

دیوان اشعار نظامی  
کانال تلگرام : @PDFsCom



# درباره نظامی

حکیم ابومحمد الیاس بن یوسف بن زکی ابن مؤید نظامی شاعر معروف ایرانی در قرن ششم هجری قمری است. وی بین سالهای ۵۳۰ تا ۵۴۰ هجری قمری در شهر گنجه واقع در جمهوری آذربایجان کنونی متولد شد اما اصلیت عراقی داشته است. وی از فنون حکمت و علوم عقلی و نقلی و طب و ریاضی و موسیقی بهره‌ای کامل داشته و از علمای فلسفه و حکمت به شمار می‌آمده است. مهمترین اثر وی "پنج گنج" یا "خمسه" است. دیوان اشعار او مشتمل بر قصاید، غزلیات، قطعات و رباعیات است. وی بین سالهای ۵۹۹ تا ۶۰۲ هجری قمری وفات یافت.





# خسرو و شیرین



## بخش ۱ - سرآغاز

خداوندا در توفیق بگشای  
نظامی را ره تحقیق بنمای  
دلی ده کو یقینت را بشاید  
زبانی کافرینت را سراید  
مده ناخوب را بر خاطر م راه  
بدار از ناپسندم دست کوتاه  
درونم را به نور خود برافروز  
زبانم را ثنای خود در آموز  
به داودی دلم را تازه گردان  
زبورم را بلند آوازه گردان  
عروسی را که پروردم به جانش  
مبارک روی گردان در جهانش  
چنان کز خواندش فرخ شود رای  
ز مشک افشاندش خلخ شود جای  
سوادش دیده را پر نور دارد  
سماعش مغز را معمور دارد  
مفرح نامه دلهاش خوانند  
کلید بند مشکل هاش دانند  
معانی را بدو ده سر بلندی  
سعادت را بدو کن نقش بندی



به چشم شاه شیرین کن جمالش  
که خود بر نام شیرینست فالش  
نسیمی از عنایت یار او کن  
ز فیضت قطره‌ای در کار او کن  
چو فیاض عنایت کرد یاری  
بیارای کان معنی تا چه داری

## بخش ۲ - در توحید باری

به نام آنکه هستی نام ازو یافت  
فلک جنبش زمین آرام ازو یافت  
خدائی کافرینش در سجودش  
گواهی مطلق آمد بر وجودش  
تعالی الله یکی بی مثل و مانند  
که خوانندش خداوندان خداوند  
فلک بر پای دارو انجم افروز  
خرد را بی میانجی حکمت آموز  
جوهر بخش فکرت‌های باریک  
به روز آرنده شب‌های تاریک  
غم و شادی نگار و بیم و امید  
شب و روز آفرین و ماه و خورشید  
نگه دارنده بالا و پستی  
گوا بر هستی او جمله هستی



وجودش بر همه موجود قاهر  
نشانش بر همه بیننده ظاهر  
کواکب را به قدرت کارفرمای  
طبایع را به صنعت گوهر آرای  
مراد دیده باریک بینان  
انیس خاطر خلوت نشینان  
خداوندی که چون نامش بخوانی  
نیابی در جوابش لن ترانی  
نیاید پادشاهی زوت بهتر  
ورا کن بندگی هم اوت بهتر  
ورای هر چه در گیتی اساسیست  
برون از هر چه در فکرت قیاسیست  
به جستجوی او بر بام افلاک  
دریده وهم را نعلین ادراک  
خرد در جستنش هشیار برخاست  
چو دانستش نمی داند چپ از راست  
شناسائیش بر کس نیست دشوار  
ولیکن هم به حیرت می کشد کار  
نظر دیدش چو نقش خویش برداشت  
پس انگاهی حجاب از پیش برداشت  
مبرا حکمش از زودی و دیری  
منزه ذاتش از بالا و زیری



حروف کاینات ار باز جوئی  
همه در تست و تو در لوح اوئی  
چو گل صدپاره کن خود را درین باغ  
که نتوان تندرست آمد بدین داغ  
تو زانجا آمدی کاین جا دویدی  
ازین جا در گذر کانجا رسیدی  
ترازوی همه ایزدشناسی  
چه باشد جز دلیلی یا قیاسی  
قیاس عقل تا آنجاست بر کار  
که صانع را دلیل آید پدیدار  
مده اندیشه را زین پیشتر راه  
که یا کوه آیدت در پیش یا چاه  
چو دانستی که معبودی ترا هست  
بدار از جستجوی چون و چه دست  
زهر شمعی که جوئی روشنائی  
به وحدانیتش یابی گوائی  
گه از خاکی چو گل رنگی برآرد  
گه از آبی چو ما نقشی نگارد  
خرد بخشید تا او را شناسیم  
بصارت داد تا هم زو هراسیم  
فکند از هیئت نه حرف افلاک  
رقوم هندسی بر تخته خاک





نبات روح را آب از جگر داد  
چراغ عقل را پیه از بصر داد  
جهت را شش گریبان در سر افکند  
زمین را چار گوهر در بر افکند  
چنان کرد آفرینش را به آغاز  
که پی بردن نداند کس بدان راز  
چنانش در نورد آرد سرانجام  
که نتواند زدن فکرت در آن گام  
نشاید باز جست از خود خدائی  
خدائی برتر است از کدخدائی  
بفرساید همه فرسودنیها  
همو قادر بود بر بودنیها  
چو بخشاینده و بخشنده جود  
نخستین مایه‌ها را کرد موجود  
بهر مایه نشانی از اخلاص  
که او را در عمل کاری بود خاص  
یکی را داد بخشش تا رساند  
یکی را کرد ممسک تا ستاند  
نه بخشنده خبر دارد ز دادن  
نه آنکس کو پذیرفت از نهادن  
نه آتش را خبر کو هست سوزان  
نه آب آگه که هست از جان فروزان



خداوندیش با کس مشترک نیست  
همه حمال فرمانند و شک نیست  
کرا زهره ز حمالان راهش  
که تخلیطی کند در بارگاهش  
بسجد خاک و موئی بر ندارد  
بیارد باد و بوئی بر ندارد  
زهی قدرت که در حیرت فزودن  
چنین ترتیبها داند نمودن

### بخش ۳ - در استدلال نظر و توفیق شناخت

خبر داری که سیاحان افلاک  
چرا گردند گرد مرکز خاک  
در این محرابگه معبودشان کیست  
وزین آمد شدن مقصودشان چیست  
چه می خواهند ازین محمل کشیدن  
چه می جویند ازین منزل بریدن  
چرا این ثابت است آن منقلب نام  
که گفت این را به جنب آن را بیارام  
قبا بسته چو گل در تازه روئی  
پرستش را کمر بستند گوئی  
مرا حیرت بر آن آورد صدبار  
که بندم در چنین بتخانه زنار





ولی چون کرد حیرت تیزگامی  
عنایت بانگ بر زد کای نظامی  
مشو فتنه برین بتها که هستند  
که این بتها نه خود را می پرستند  
همه هستند سرگردان چو پرگار  
پدید آرنده خود را طلبکار  
تو نیز آخر هم از دست بلندی  
چرا بتخانه‌ای را در نبندی  
چو ابراهیم بابت عشق میباز  
ولی بتخانه را از بت پرداز  
نظر بر بت نهی صورت پرستی  
قدم بر بت نهی رفتی و رستی  
نموداری که از مه تا به ماهیست  
طلسمی بر سر گنج الهیست  
طلسم بسته را با رنج‌یابی  
چو بگشائی بزیرش گنج‌یابی  
طبایع را یکایک میل در کش  
بدین خوبی خرد را نیل در کش  
مبین در نقش گردون‌کان خیالست  
گشودن بند این مشکل محالست  
مرا بر سر گردون رهبری نیست  
جز آن کاین نقش دائم سرسری نیست



اگر دانستنی بودی خود این راز  
یکی زین نقش‌ها در دادی آواز  
ازین گردنده گنبدهای پرنور  
بجز گردش چه شاید دیدن از دور  
درست آن شد که این گردش به کاریست  
درین گردندگی هم اختیاریست  
بلی در طبع هر داننده‌ای هست  
که با گردنده گرداننده‌ای هست  
از آن چرخه که گرداند زن پیر  
قیاس چرخ گردنده همان گیر  
اگر چه از خلل یابی درستش  
نگردد تا نگردانی نخستش  
چو گرداند ورا دست خردمند  
بدان گردش بماند ساعتی چند  
همیدون دور گردون زین قیاست  
شناسد هر که او گردون شناسست  
اگر نارد نمودار خدائی  
در اصطراب فکرت روشنائی  
نه ز ابرو جستن آید نامه نو  
نه از آثار ناخن جامه تو  
بدو جوئی بیابی از شبه نور  
نیابی چون نه زو جوئی ز مه نور



ز هر نقشی که بنمود او جمالی  
گرفتند اختران زان نقش فالی  
یکی ده دانه جو محراب کرده  
یکی سنگی دو اصطربلاب کرده  
ز گردشهای این چرخ سبک رو  
همان آید کزان سنگ و از آن جو  
مگو ز ارکان پدید آیند مردم  
چنان کار کان پدید آیند از انجم  
که قدرت را حوالت کرده باشی  
حوالت را به آلت کرده باشی  
اگر تکوین به آلت شد حوالت  
چه آلت بود در تکوین آلت  
اگر چه آب و خاک و باد و آتش  
کنند آمد شدی با یکدیگر خوش  
همی تا زو خط فرمان نیاید  
به شخص هیچ پیکر جان نیاید  
نه هرک ایزدپرست ایزد پرستد  
چو خود را قبله سازد خود پرستد  
ز خود برگشتن است ایزد پرستی  
ندارد روز با شب هم نشستی  
خدا از عابدان آن را گزیند  
که در راه خدا خود را نبیند



نظامی جام وصل آنکه کنی نوش  
که بر یادش کنی خود را فراموش

## بخش ۴ - آمرزش خواستن

خدایا چون گل ما را سرشتی  
وثیقت نامه‌ای بر ما نوشتی  
به ما بر خدمت خود عرض کردی  
جزای آن به خود بر فرض کردی  
چو ما با ضعف خود دربند آنیم  
که بگزاریم خدمت تا توانیم  
تو با چندان عنایت‌ها که داری  
ضعیفان را کجا ضایع گذاری  
بدین امیدهای شاخ در شاخ  
کرم‌های تو ما را کرد گستاخ  
و گرنه ما کدامین خاک باشیم  
که از دیوار تو رنگی تراشیم  
خلاصی ده که روی از خود بتاییم  
به خدمت کردنت توفیق یابیم  
ز ما خود خدمتی شایسته ناید  
که شادروان عزت را بشاید  
ولی چون بندگیمان گوشه گیر است  
ز خدمت بندگان را ناگزیر است





اگر خواهی به ما خط در کشیدن  
ز فرمانت که یارد سر کشیدن  
و گر گردی ز مستی خاک خشنود  
ترا نبود زیان ما را بود سود  
در آن ساعت که مامانیم و هوئی  
ز بخشایش فرو مگذار موئی  
بیامرز از عطای خویش ما را  
کرامت کن لقای خویش ما را  
من آن خاکم که مغزم دانه تست  
بدین شمعی دلم پروانه تست  
توئی کاول ز خاکم آفریدی  
به فضلم زافرینش بر گزیدی  
چو روی افروختی چشمم بر افروز  
چو نعمت دادیم شکرم در آموز  
به سختی صبر ده تا پای دارم  
در آسانی مکن فرموش کارم  
شناسا کن به حکمتهای خویشم  
برافکن برقع غفلت ز پیشم  
هدایت را ز من پرواز مستان  
چو اول دادی آخر باز مستان  
به تقصیری که از حد بیش کردم  
خجالت را شفیع خویش کردم



بهر سهوی که در گفتارم افتد  
قلم در کش کزین بسیارم افتد  
رهی دارم بهفتاد و دو هنجار  
از آن یکره گل و هفتاد و دو خار  
عقیدم را در آن ره کش عماری  
که هست آن راه راه رستگاری  
تو را جویم ز هر نقشی که دانم  
تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم  
ز سرگردانی تست اینکه پیوست  
بهر نااهل و اهلی می‌زنم دست  
بعزم خدمت برداشتم پای  
گر از ره یاوه گشتم راه بنمای  
نیت بر کعبه آورد است جانم  
اگر در بادیه میرم ندانم  
بهر نیک و بدی کاندر میانه است  
کرم بر تست و اندیگر بهانه است  
یکی را پای بشکستی و خواندی  
یکی را بال و پردادی و راندی  
ندانم تا من مسکین کدامم  
ز محرومان و مقبولان چه نامم  
اگر دین دارم و گرت پرستم  
بیامرزم بهر نوعی که هستم



به فضل خویش کن فضلی مرا یار  
به عدل خود مکن با فعل من کار  
ندارد فعل من آن زور بازو  
که با عدل تو باشد هم ترازو  
بلی از فعل من فضل تو بیش است  
اگر بنوازیم بر جای خویش است  
به خدمت خاص کن خرسندیم را  
بکس مگذار حاجت مندیم را  
چنان دارم که در نبود و در بود  
چنان باشم کزو باشی تو خشنود  
فراغم ده ز کار این جهانی  
چو افتد کار با تو خود تو دانی  
منه بیش از کشش تیمار بر من  
بقدر زور من نه بار بر من  
چراغم را ز فیض خویش ده نور  
سرم را ز استان خود مکن دور  
دل مست مرا هشیار گردان  
ز خواب غفلتم بیدار گردان  
چنان حسبان چو آید وقت خوابم  
که گر ریزد گلم ماند گلابم  
زبانم را چنان ران بر شهادت  
که باشد ختم کارم بر سعادت





تنم را در قناعت زنده دل دار  
مزاجم را بطاعت معتدل دار  
چو حکمی راند خواهی یا قضائی  
به تسلیم آفرین در من رضائی  
دماغ دردمندم را دوا کن  
دواش از خاک پای مصطفی کن

## بخش ۵ - در نعت رسول اکرم صلی الله علیه وسلم

محمد کافرینش هست خاکش  
هزاران آفرین بر جان پاکش  
چراغ افروز چشم اهل بینش  
طراز کار گاه آفرینش  
سرو سرهنگ میدان وفا را  
سپه سالار و سر خیل انبیا را  
مرقع بر کش نر ماده‌ای چند  
شفاعت خواه کار افتاده‌ای چند  
ریاحین بخش باغ صبحگاهی  
کلید مخزن گنج الهی  
یتیمان را نوازش در نسیمش  
از آنجا نام شد در یتیمش  
به معنی کیمیای خاک آدم  
به صورت توتیای چشم عالم



سرای شرع را چون چار حد بست  
بنا بر چار دیوار ابد بست  
ز شرع خود نبوت را نوی داد  
خرد را در پناهِش پیروی داد  
اساس شرع او ختم جهانست  
شریعت‌ها بدو منسوخ از آنست  
جوانمردی رحیم و تند چون شیر  
زبان‌ش گه کلید و گاه شمشیر  
ایازی خاص و از خاصان گزیده  
ز مسعودی به محمودی رسیده  
خدایش تیغ نصرت داده در چنگ  
کز آهن نقش داند بست بر سنگ  
به معجز بدگمانان را خجل کرد  
جهانی سنگدل را تنگ دل کرد  
چو گل بر آبروی دوستان شاد  
چو سرو از آبخورد عالم آزاد  
فلک را داده سروش سبز پوشی  
عمامش باد را عنبر فروشی  
زده در موکب سلطان سوارش  
به نوبت پنج نوبت چار یارش  
سریر عرش را نعلین او تاج  
امین وحی و صاحب سر معراج



ز چاهی برده مهدی را به انجم  
ز خاکی کرده دیوی را به مردم  
خلیل از خیل تاشان سپاهش  
کلیم از چاوشان بارگاهش  
برنج و راحتش در کوه و غاری  
حرم ماری و محرم سوسماری  
گهی دندان بدست سنگ داده  
گهی لب بر سر سنگی نهاده  
لب و دندانش از آن در سنگ زد چنگ  
که دارد لعل و گوهر جای در سنگ  
سر دندان کنش را زیر چنبر  
فلک دندان کنان آورده بر در  
بصر در خواب و دل در استقامت  
زبانش امتی گو تا قیامت  
من آن تشنه لب غمناک اویم  
که او آب من و من خاک اویم  
به خدمت کرده‌ام بسیار تقصیر  
چه تدبیر ای نبی‌الله چه تدبیر  
کنم درخواستی زان روضه پاک  
که یک خواهش کنی در کار این خاک  
برآری دست از آن بردیمانی  
نمائی دست برد آنگه که دانی



کالهی بر نظامی کار بگشای  
ز نفس کافرش ز نار بگشای  
دلش در مخزن آسایش آور  
بر آن بخشودنی بخشایش آور  
اگر چه جرم او کوه گران است  
ترا دریای رحمت بیکرانست  
بیامرزش روان آمرزی آخر  
خدای رایگان آمرزی آخر

## بخش ۶ - در سابقه نظم کتاب

چو طالع موکب دولت روان کرد  
سعادت روی در روی جهان کرد  
خلیفت وار نور صبح گاهی  
جهان بستد سپیدی از سیاهی  
فلک را چتر بد سلطان بیایست  
که الحق چتر بی سلطان نشایست  
در آوردند مرغان دهل ساز  
سحرگه پنج نوبت را به آواز  
بدین تخت روان با جام جمشید  
به سلطانی برآمد نام خورشید  
ز دولتخانه این هفت فغفور  
سخن را تازه تر کردند منشور





طغان شاه سخن بر ملک شد چیر  
قراخان قلم را داد شمشیر  
بدین شمشیر هر کو کار کم کرد  
قلم شمشیر شد دستش قلم کرد  
من از ناخفتن شب مست مانده  
چو شمشیری قلم در دست مانده  
بدین دل کز کدامین در در آیم  
کدامین گنج را سر برگشایم  
چه طرز آرم که ارز آرد زبان را  
چه برگیرم که در گیرد جهان را  
درآمد دولت از در شاد در روی  
هزارم بوسه خوش داد بر روی  
که کار آمد برون از قالب تنگ  
کلیدت را در گشادند آهن از سنگ  
چنین فرمود شاهنشاه عالم  
که عشقی نو برآر از راه عالم  
که صاحب حالتان یکباره مردند  
زبی سوزی همه چون یخ فسرندند  
فلک را از سر خنجر زبانی  
تراشیدی ز سر موی معانی  
عطارد را قلم مسمار کردی  
پرند زهره بر تن خار کردی



چو عیسی روح را درسی درآموز  
چو موسی عشق را شمعی برافروز  
ز تو پیروزه بر خاتم نهادن  
ز ما مهر سلیمانی گشادن  
گرت خواهیم کردن حق شناسی  
نخواهی کردن آخر ناسپاسی  
و گر با تو دم ناساز گیریم  
چو فردوسی زمزدت باز گیریم  
توانی مهر یخ بر زر نهادن  
فقاعی را توانی سر گشادن  
دلّم چو دید دولت را هم آواز  
ز دولت کرد بر دولت یکی ناز  
و گر چون مقبلان دولت پرستی  
طمع را میل در کش باز رستی  
که وقت یاری آمد یاری کن  
درین خون خوردنم غمخواری کن  
ز من فربه تران کاین جنس گفتند  
به بازوی ملوک این لعل سفتند  
به دولت داشتند اندیشه را پاس  
نشاید لعل سفتن جز به الماس  
سخنهایی ز رفعت تا ثریا  
به اسباب مهیا شد مهیا



منم روی از جهان در گوشه کرده  
کفی پست جوین ره توشه کرده  
چو ماری بر سر گنجی نشسته  
ز شب تا شب بگردی روزه بسته  
چو زنبوری که دارد خانه تنگ  
در آن خانه بود حلوائی صد رنگ  
به فر شه که روزی ریز شاخست  
کرم گر تنگ شد روزی فراخست  
چو خواهیم مرغم از روزن درآید  
زمین بشکافد و ماهی برآید  
از آن دولت که باد اعداش بر هیچ  
به همت یاری خواهیم دگر هیچ  
بسا کارا که شد روشن تر از ماه  
به همت خاصه همت همت شاه  
گر از دنیا و جوهری نیست در دست  
قناعت را سعادت باد کان هست

## بخش ۷ - در ستایش طغرل ارسلان

چون سلطان جوان شاه جوانبخت  
که بر خوردار باد از تاج و از تخت  
سریر افروز اقلیم معانی  
ولایت گیر ملک زندگانی





پناه ملک شاهنشاه طغرل  
خداوند جهان سلطان عادل  
ملک طغرل که دارای وجود است  
سپهر دولت و دریای جود است  
به سلطانی به تاج و تخت پیوست  
به جای ارسال بر تخت بنشست  
من این گنجینه را در می‌گشادم  
بنای این عمارت می‌نهادم  
مبارک بود طالع نقش بستم  
فلک گفتا مبارک باد و هستم  
بدین طالع که هست این نقش را فال  
مرا چون نقش خود نیکو کند حال  
چو نقش از طالع سلطان نماید  
چو سلطان گر جهان گیرست شاید  
ازین پیکر که معشوق دل آمد  
به کم مدت فراغت حاصل آمد  
درنگ از بهر آن افتاد در راه  
که تا از شغلها فارغ شود شاه  
حبش را زلف بر طمغاج بندد  
طراز شوستر در چاج بندد  
به باز چتر عنقا را بگیرد  
به تاج زر ثریا را بگیرد



شکوهش چتر بر گردون رساند  
سمندش کوه از جیحون جهانند  
به فتح هفت کشور سر برآرد  
سر نه چرخ را در چنبر آرد  
گهش خاقان خراج چین فرستد  
گهش قیصر گزیت دین فرستد  
بحمدالله که با قدر بلندش  
کمالی در نیابد جز سپندش  
من از شفقت سپند مادرانه  
بدود صبحدم کردم روانه  
به شرط آنکه گر بوئی دهد خوش  
نهد بر نام من نعلی بر آتش  
بدان لفظ بلند گوهر افشان  
که جان عالمست و عالم جان  
اتابک را بگوید کای جهانگیر  
نظامی وانگهی صدگونه تقصیر  
نیامد وقت آن کاو را نوازیم؟  
ز کار افتاده‌ای را کار سازیم؟  
به چشمی چشم این غمگین گشائیم؟  
به ابروئیش از ابروچین گشائیم؟  
ز ملک ما که دولت راست بنیاد  
چه باشد گر خرابی گردد آباد



چنین گوینده‌ای در گوشه تا کی  
سخندانان چنین بی‌توشه تا کی  
از آن شد خانه خورشید معمور  
که تاریکان عالم را دهد نور  
سخای ابر از آن آمد جهانگیر  
که در طفلی گیاهی را دهد شیر  
کنون عمریست کین مرغ سخسنج  
به شکر نعمت ما می‌برد رنج  
نخورده جامی از میخانه ما  
کند از شکرها شکرانه ما  
شفیعی چون من و چون او غلامی  
چو تو کیخسروی کمتر ز جامی  
نظامی چیست این گستاخ روئی  
که با دولت کنی گستاخ گوئی  
خداوندی که چون خاقان و فغفور  
به صد حاجت دری بوسندش از دور  
چه عذر آری تو ای خاکی‌تر از خاک  
کو گویائی درین خط خطرناک  
یکی عذر است کو در پادشاهی  
صفت دارد ز درگاه الهی  
بدان در هر که بالاتر فروتر  
کسی کافکنده‌تر گستاخ روتر



نه بینی برق کاهن را بسوزد  
چراغ پیره زن چون بر فرود  
همان دریا که موجش سهمناکست  
گلی را باغ و باغی را هلاکست  
سلیمانست شه با او درین راه  
گهی ماهی سخن گوید گهی ماه  
دبیران را به آتش گاه سباک  
گهی زر در حساب آید گهی خاک  
خدایا تا جهان را آب و رنگست  
فلک را دور و گیتی را درنگست  
جهان را خاص این صاحبقران کن  
فلک را یار این گیتی ستان کن  
ممتع دارش از بخت و جوانی  
ز هر چیزش فزون ده زندگانی  
مبادا دولت از نزدیک او دور  
مبادا تاج را بی فرق او نور  
فراخی باد از اقبالش جهان را  
ز چترش سربلندی آسمان را  
مقیم جاودانی باد جانش  
حریم زندگانی آستانش



بخش ۸ - ستایش اتابک اعظم شمس الدین ابوجعفر محمد بن



## ایلدگز

به فرح فالی و فیروزمندی  
سخن را دادم از دولت بلندی  
طراز آفرین بستم قلم را  
زدم بر نام شاهنشاه رقم را  
سرو سر خیل شاهان شاه آفاق  
چو ابرو با سری هم جفت و هم طاق  
ملک اعظم اتابک داور دور  
که افکند از جهان آوازه جور  
ابو جعفر محمد کز سر جود  
خراسان گیر خواهد شد چو محمود  
جهانگیر آفتاب عالم افروز  
بهر بقعه قران ساز و قرین سوز  
دلیل آنک آفتاب خاص و عام است  
که شمس الدین والدنیاش نام است  
چنان چون شمس کانجم را دهد نور  
دهد ما را سعادت چشم بد دور  
در آن بخشش که رحمت عام کردند  
دو صاحب را محمد نام کردند  
یکی ختم نبوت گشته ذاتش  
یکی ختم ممالک بر حیاتش



یکی برج عرب را تا ابد ماه  
یکی ملک عجم را از ازل شاه  
یکی دین را ز ظلم آزاد کرده  
یکی دنیا به عدل آباد کرده  
زهی نامی که کرد از چشمه نوش  
دو عالم را دو میمش حلقه در گوش  
زرشک نام او عالم دو نیم است  
که عالم را یکی او را دو میم است  
به ترکان قلم بی نسخ تاراج  
یکی میمش کمر بخشد یکی تاج  
به نور تاجبخشی چون درخشست  
بدین تایید نامش تاج بخشست  
چو طوفی سوی جود آرد وجودش  
ز جودی بگذرد طوفان جودش  
فلک با او کرا گوید که برخیز  
که هست این قائم افکن قائم آویز  
محیط از شرم جودش زیر افلاک  
جبین واری عرق شد بر سر خاک  
چو دریا در دهد بی تلخ روئی  
گهر بخشد چو کان بی تنگ خوئی  
ببارش تیغ او چون آهنین میغ  
کلید هفت کشور نام آن تیغ



جهت شش طاق او بر دوش دارد  
فلک نه حلقه هم در گوش دارد  
جهان چون مادران گشته مطیعش  
بنام عدل زاده چون ربیعش  
خبرهائی که بیرون از اثر است  
به کشف خاطر او در ضمیر است  
کدامین علم کو در دل ندارد  
کدام اقبال کو حاصل ندارد  
به سر پنجه چو شیران دلیر است  
بدین شیر افکنی یارب چه شیر است؟  
نه با شیری کسی را رنجه دارد  
نه از شیران کسی هم پنجه دارد  
سنانش از موی باریکی سترده  
ز چشم موی بینان موی برده  
ز هر مقراضه کو چون صبح رانده  
عدو چون میخ در مقراض مانده  
زهر شمشیر کو چون صبح جسته  
مخالف چون شفق در خون نشسته  
سمندش در شتاب آهنگ پیشی  
فلک را هفت میدان داده پیشی  
زمین زیر عنانش گاو ریش است  
اگر چه هم عنان گاو میش است





کله بر چرخ دارد فرق بر ماه  
کله داری چنین باید زهی شاه  
همه عالم گرفت از نیک رائی  
چنین باشد بلی ظل خدائی  
سیاهی و سپیدی هر چه هستند  
گذشت از کردگار او را پرستند  
ز رهپوشان دریای شکن گیر  
به فرق دشمنش پوینده چون تیر  
طرفداران کوه آهنین چنگ  
به رجم حاسدش برداشته سنگ  
گلوی خصم وی سنگین در ایست  
چو مغناطیس از آن آهنربایست  
نشد غافل ز خصم آگاهی اینست  
نخسید شرط شاهنشاهی اینست  
اتاییک ایلد گز شاه جهان گیر  
که زد بر هفت کشور چار تکبیر  
دو عالم را بدین یک جان سپرده است  
چو جانش هست نتوان گفت مرده است  
جهان زنده بدین صاحبقرانست  
درین شک نیست کو جان جهانست  
جز این یکسر ندارد شخص عالم  
مبادا کز سرش موئی شود کم



کس از مادر بدین دولت نزاده است  
حبش تا چین بدین دولت گشاده است  
فکنده در عراق او باده در جام  
فتاده هیبتش در روم و در شام  
صلیب زنگ را بر تارک روم  
به دندان ظفر خائیده چون موم  
سیاه روم را کز ترک شد پیش  
به هندی تیغ کرده هندوی خویش  
شکارستان او ابخاز و دربند  
شبیخونش به خوارزم و سمرقند  
ز گنجه فتح خوزستان که کرده است؟  
ز عمان تا به اصفهان که خورده است؟  
ممیراد این فروغ از روی این ماه  
میفتاد این کلاه از فرق این شاه  
هر آن چیزی که او را نیست مقصود  
به آتش سوخته گر هست خود عود  
هر آنکس کز جهان با او زند سر  
در آب افتاد اگر خود هست شکر  
هر آن شخصی که او را هست ازو رنج  
به زیر خاک باد او خود بود گنج

## بخش ۹ - خطاب زمین بوس



زهی دارنده اورنگ شاهی  
حوالت گاه تایید الهی  
پناه سلطنت پشت خلافت  
ز تیغت تا عدم موئی مسافت  
فریدون دوم جمشید ثانی  
غلط گفتم که حشو است این معانی  
فریدون بود طفلی گاو پرورد  
تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد  
ستد جمشید را جان مار ضحاک  
ترا جان بخشد از درهای افلاک  
گر ایشان داشتندی تخت با تاج  
تو تاج و تخت می بخشی به محتاج  
کند هر پهلوی خسرو نشانی  
تو خود هم خسروی هم پهلوانی  
سلیمان را نگین بود و ترا دین  
سکندر داشت آینه تو آیین  
ندیدند آنچه تو دیدی ز ایام  
سکندر ز آینه جمشید از جام  
زهی ملک جوانی خرم از تو  
اساس زندگانی محکم از تو  
اگر صد تخت خود بر پشت پیلست  
چوبی نقش تو باشد تخت نیلست



به تیغ آهنین عالم گرفتی  
به زرین جام جای جم گرفتی  
به آهن چون فراهم شد خزینه  
از آهن وقف کن بر آبگینه  
به دستوری حدیثی چند کوتاه  
بخوادم گفت اگر فرمان دهد شاه  
من از سحر سحر پیکان راهم  
جرس جنبان هارورتان شاهم  
نخستین مرغ بودم من درین باغ  
گرم بلبل کنی کینت و گر زاغ  
به عرض بندگی دیر آمدم دیر  
و گر دیر آمدم شیر آمدم شیر  
چه خوش گفت این سخن پیر جهانگرد  
که دیر آی و درست آی ای جوانمرد  
در این اندیشه بودم مدتی چند  
که نذلی سازم از بهر خداوند  
نبودم تحفه چیپال و فغفور  
که پیش آرم زمین را بوسم از دور  
بدین مستی خیال فکرت انگیز  
بساط بوسه را کردم شکر ریز  
اگر چه مور قربان را نشاید  
ملخ نزل سلیمان را نشاید





نبود آبی جز این در مغز میغم  
و گر بودی نبودی جان دریغم  
به ذره آفتابی را که گیرد  
به گنجشکی عقابی را که گیرد  
چه سود افسوس من کز کدخدائی  
جز این موئی ندارم در کیائی  
حدیث آنکه چون دل گاه و بیگاه  
ملازم نیستم در حضرت شاه  
نباشد بر ملک پوشیده رازم  
که من جز با دعا باکس نسازم  
نظامی اکدشی خلوت نشینست  
که نیمی سر که نیمی انگبینست  
ز طبع تر گشاده چشمه نوش  
بزهد خشک بسته بار بر دوش  
دهان زهدم ار چه خشک خانیست  
لسان رطیم آب زندگانیست  
چو مشک از ناف عزلت بو گرفتم  
به تنهائی چو عنقا خو گرفتم  
گل بزم از چو من خاری نیاید  
ز من غیر از دعا کاری نیاید  
ندانم کرد خدمتهای شاهی  
مگر لختی سجود صبحگاهی



رعونت در دماغ از دام ترسم  
طمع در دل ز کار خام ترسم  
طمع را خرقه بر خواهم کشیدن  
رعونت را قبا خواهم دریدن  
من و عشقی مجرد باشم آنگاه  
بیاسایم چو مفرد باشم آنگاه  
سر خود را به فتراکت سپارم  
ز فتراکت چو دولت سر بر آرم  
گرم دور افکنی در بوسم از دور  
و گر بنوازیم نور علی نور  
به یک خنده گرت باید چو مهتاب  
شب افروزی کنم چون کرم شبتاب  
چو دولت هر که را دادی به خود راه  
نیشتی بر سرش یامیر یا شاه  
چو چشم صبح در هر کس که دیدی  
پلاس ظلمت ازوی در کشیدی  
به هر کشور که چون خورشید راندی  
زمین را بدره بدره زر فشاندی  
زر افشانت همه ساله چنین باد  
چو تیغت حصن جانت آهنین باد  
جهان بیرون مباد از حکم و رایت  
زمین خالی مباد از خاک پایت



سرت زیر کلاه خسروی باد  
به خسرو زادگان پشتت قوی باد  
به هر منزل که مشک افشان کنی راه  
منور باش چون خورشید و چون ماه  
به هر جانب که روی آری به تقدیر  
رکابت باد چون دولت جهانگیر  
جنابت بر همه آفاق منصور  
سپاهت قاهر و اعدات مقهور

## بخش ۱۰ - در مدح شاه مظفرالدین قزل ارسلان

سبک باش ای نسیم صبح گاهی  
تفضل کن بدان فرصت که خواهی  
زمین را بوسه ده در بزم شاهی  
که دارد بر ثریا بارگاهی  
جهان بخش آفتاب هفت کشور  
که دین و دولت ازوی شد مظفر  
شه مشرق که مغرب را پناهست  
قزل شه کافسرش بالای ماهست  
چو مهدی گر چه شد مغرب و ثاقش  
گذشت از سر حد مشرق و ثاقش  
نگینش گر نهد یک نقش بر موم  
خراج از چین ستاند جزیت از روم



اگر خواهد به آب تیغ گل رنگ  
برآرد رود روس از چشمه زنگ  
گرش باید به یک فتح الهی  
فرو شوید ز هندوستان سیاهی  
ز بیم وی که جور از دور بر دست  
چو برق ار فتنه‌ای زاد است مردست  
چو ابر از جودهای بی دریغش  
جهان روشن شده مانند تیغش  
سخای ابر چون بگشاید از بند  
بصد تری فشاند قطره‌ای چند  
ببخشد دست او صد بحر گوهر  
که در بخشش نگردد ناخنش تر  
به خورشیدی سریرش هست موصوف  
به مه بر کرده معروفیش معروف  
زمین هفت است و گر هفتاد بودی  
اگر خاکش نبودى باد بودى  
زحل گر نیستى هندوی این نام  
بدین پیری در افتادی ازین بام  
ارس را در بیابان جوش باشد  
چو در دریا رسد خاموش باشد  
اگر دشمن رساند سر به افلاک  
بدین درگه چه بوسد جز سر خاک





اگر صد کوه در بندد به بازو  
نباشد سنگ با زر هم ترازو  
از آن منسوج کو را دور دادست  
به چار ارکان کمربندی فتادست  
وزان خلعت که اقبالش بریدست  
به هفت اختر کله‌واری رسیدست  
وزان آتش که الماسش فروزد  
عدو گر آهنین باشد بسوزد  
چو دیو از آهنش دشمن گریزد  
که بر هر شخص کافتد برنخیزد  
ز تیغی کانچنان گردن گذارد  
چه خارد خصم اگر گردن نخارد  
ز کال از دود خصمش عود گردد  
که مریخ از ذنب مسعود گردد  
حیاتش با مسیحا هم رکابست  
صبحش تا قیامت در حسابست  
به آب و رنگ تیغش برده تفضیل  
چو نیلوفر هم از دجله هم از نیل  
بهر حاجت که خلق آغاز کرده  
دری دارد چو دریا باز کرده  
کس از دریای فضلش نیست محروم  
ز درویش خزر تا منعم روم



پی موریست از کین تا به مهرش  
سر موئیست از سر تا سپهرش  
هر آن موری که یابد بر درش بار  
سلیمانیش باید نوبتی دار  
هر آن پشه که برخیزد ز راهش  
سر نمرود زبید بارگاهش  
زناف نکته نامش مشک ریزد  
چو سنبل خورد از آهو مشک خیزد  
ز ادراکش عطارد خوشه چینست  
مگر خود نام خانش خوشه زینست  
چو بر دریا زند تیغ پالاک  
به ماهی گاو گوید کیف حالک  
گر از نعلش هلال اندازه گیرد  
فلک را حلقه در دروازه گیرد  
ضمیرش کاروانسالار غیب است  
توانا را ز دانائی چه عیب است  
به مجلس گر می و ساقی نماند  
چو باقی ماند او باقی نماند  
از آن عهده که در سر دارد این عهد  
بدین مهدی توان رستن از این مهد  
اگر طوفان بادی سهمناکست  
سلیمانی چنین داری چه باکست



اگر خود مار ضحاکي زند نيش  
چو در خيل فريدوني مينديش  
بر اهل روزگار از هر قراني  
نيامد بي ستمکاري زماني  
ز خسف اين قران ما را چه بيمست  
که دارا دادگر داور رحيمست  
قراني را که با اين داد باشد  
چو فال از باد باشد باد باشد  
جهان از درگهش طاقی کمينه است  
بر اين طاق آسمان جام آبگينه است  
بر آن اوج از چو ما گردی چه خيزد  
که ابر آنجا رسد آبش بريزد  
بر آن درگه چو فرصت يابی ای باد  
بيار اين خواجه تاش خویش را ياد  
زمین بوسی کن از راه غلامی  
چنان گو کاین چنین گوید نظامی  
که گر بودم ز خدمت دور یک چند  
نبودم فارغ از شغل خداوند  
چو شد پرداخته در سلک اوراق  
مسجل شد بنام شاه آفاق  
چو دانستم که اين جمشيد ثانی  
که بادش تا قيامت زندگانی



اگر برگ گلی ببند در این باغ  
بنام شاه آفاقش کند داغ  
مرا این رهنمونی بخت فرمود  
که تا شه باشد از من بنده خشنود  
شنیدستم که دولت پیشه‌ای بود  
که با یوسف رخیش اندیشه‌ای بود  
چنان در کار آن دلدار دل بست  
که از تیمار کار خویشتن رست  
چنان در دل نشاند آن دلستان را  
که با جانش مسلسل کرد جان را  
گرش صد باغ بخشیدندی از نور  
نبردی منت یک خوشه انگور  
چو دادندی گلی بر دست یارش  
رخ از شادی شدی چون نو بهارش  
به حکم آنکه یار او را چو جان بود  
مدام از شادی او شادمان بود  
مراد شه که مقصود جهانست  
بعینه با برادر هم چنانست  
مباد این درج دولت را نوردی  
میفتاد اندر این نوشاب گردی  
جمالش باد دایم عالم افروز  
شبش معراج باد و روز نوروز





بقدر آنکه باد از زلف مشگین  
گهی هندوستان سازد گهی چین  
همه ترکان چین بادند هندوش  
مباد از چینیان چینی برابر وش  
حسودش بسته بند جهان باد  
چو گردد دوست بستش پرنیان باد  
مطیعیش را زمی پر باد گشتی  
چو یاغی گشت بادش تیز دشتی  
چنین نزلی که یابی پرمانیش  
مبار کباد بر جان و جوانیش

## بخش ۱۱ - در پژوهش این کتاب

مرا چون هاتف دل دید دمساز  
بر آورد از رواق همت آواز  
که بشتاب ای نظامی زود دیرست  
فلک بد عهد و عالم زود سیرست  
بهاری نو برآر از چشمه نوش  
سخن را دست بافی تازه در پوش  
در این منزل بهمت ساز بردار  
درین پرده به وقت آواز بردار  
کمین سازند اگر بی وقت رانی  
سراندازند اگر بی وقت خوانی



زبان بگشای چون گل روزکی چند  
کز این کردند سوسن را زبان بند  
سخن پولاد کن چون سکه زر  
بدین سکه درم را سکه می بر  
نخست آهنگری باتیغ بنمای  
پس آنکه صیقلی را کارفرمای  
سخن کان از سر اندیشه ناید  
نوشتن را و گفتن را نشاید  
سخن را سهل باشد نظم دادن  
بباید لیک بر نظم ایستادن  
سخن بسیار داری اندکی کن  
یکی را صد مکن صد را یکی کن  
چو آب از اعتدال افزون نهد گام  
ز سیرابی به غرق آرد سرانجام  
چو خون در تن عادت بیش گردد  
سزای گوشمال نیش گردد  
سخن کم گوی تا بر کار گیرند  
که در بسیار بد بسیار گیرند  
ترا بسیار گفتن گر سلیم است  
مگو بسیار دشنامی عظیم است  
سخن جانست و جان داروی جانست  
مگر چون جان عزیز از بهر آنست



تو مردم بین که چون بیرای و هوشند  
که جانی را به نانی می فروشند  
سخن گوهر شد و گوینده غواص  
به سختی در کف آید گوهر خاص  
ز گوهر سفتن استادان هراسند  
که قیمت مندی گوهر شناسند  
نه بینی وقت سفتن مرد حاک  
به شاگردان دهد در خطرناک  
اگر هشیار اگر مخمور باشی  
چنان زی کز تعرض دور باشی  
هزارت مشرف بی جامگی هست  
به صد افغان کشیده سوی تو دست  
به غفلت بر میاور یک نفس را  
مدان غافل ز کار خویش کس را  
نصیحت‌های هاتف چون شنیدم  
چون هاتف روی در خلوت کشیدم  
در آن خلوت که دل دریاست آنجا  
همه سرچشمه‌ها آنجاست آنجا  
نهادم تکیه گاه افسانه‌ای را  
بهشتی کردم آتش خانه‌ای را  
چو شد نقاش این بتخانه دستم  
جز آرایش بر او نقشی نبستم



اگر چه در سخن کاب حیاتست  
بود جایز هر آنچه از ممکنات است  
چو بتوان راستی را درج کردن  
دروغی را چه باید خرج کردن  
ز کژ گوئی سخن را قدر کم گشت  
کسی کو راستگو شد محتشم گشت  
چو صبح صادق آمد راست گفتار  
جهان در زر گرفتش محتشم‌وار  
چو سرو از راستی بر زد علم را  
ندید اندر خزان تاراج غم را  
مرا چون مخزن الاسرار گنجی  
چه باید در هوس پیمود رنجی  
ولیکن در جهان امروز کس نیست  
که او را در هوس نامه هوس نیست  
هوس پختم به شیرین دستکاری  
هوس ناکان غم را غمگساری  
چنان نقش هوس بستم بر او پاک  
که عقل از خواندنش گردد هوسناک  
نه در شاخی زدم چون دیگران دست  
که بروی جز رطب چیزی توان بست  
حدیث خسرو و شیرین نهان نیست  
وزان شیرین‌تر الحق داستان نیست





اگر چه داستانی دلپسند است  
عروسی در وقایه شهر بند است  
بیاضش در گزارش نیست معروف  
که در بردع سوادش بود موقوف  
ز تاریخ کهن سالان آن بوم  
مرا این گنج نامه گشت معلوم  
کهن سالان این کشور که هستند  
مرا بر شقه این شغل بستند  
نیارد در قبولش عقل سستی  
که پیش عاقلان دارد درستی  
نه پنهان بر درستیش آشکار است  
اثرهائی کز ایشان یادگار است  
اساس بیستون و شکل شبدیز  
همیدون در مداین کاخ پرویز  
هوسکاری آن فرهاد مسکین  
نشان جوی شیر و قصر شیرین  
همان شهر و دو آب خوشگوارش  
بنای خسرو و جای شکارش  
حدیث باربد با ساز دهرود  
همان آرام گاه شه به شهرود  
حکیمی کاین حکایت شرح کردست  
حدیث عشق از ایشان طرح کردست



چو در شصت او فتادش زندگانی  
خدنگ افتادش از شست جوانی  
به عشقی در که شست آمد پسندش  
سخن گفتن نیامد سودمندش  
نگفتم هر چه دانا گفت از آغاز  
که فرخ نیست گفتن گفته را باز  
در آن جزوی که ماند از عشقبازی  
سخن راندم نیت بر مرد غازی

## بخش ۱۲ - سخنی چند در عشق

مراکز عشق به ناید شعاری  
مبادا تا زیم جز عشق کاری  
فلک جز عشق محرابی ندارد  
جهان بی خاک عشق آبی ندارد  
غلام عشق شو کاندیشه این است  
همه صاحب دلان را پیشه این است  
جهان عشقست و دیگر زرق سازی  
همه بازیست الا عشقبازی  
اگر بی عشق بودی جان عالم  
که بودی زنده در دوران عالم  
کسی کز عشق خالی شد فسر دست  
کرش صد جان بود بی عشق مردست



اگر خود عشق هیچ افسون نداند  
نه از سودای خویشت وارهاند  
مشو چون خر بخورد و خواب خرسند  
اگر خود گربه باشد دل در و بند  
به عشق گربه گر خود چیرباشی  
از آن بهتر که با خود شیرباشی  
نروید تخم کس بی دانه عشق  
کس ایمن نیست جز در خانه عشق  
ز سوز عشق بهتر در جهان چیست  
که بی او گل نخندید ابر نگریست  
شنیدم عاشقی را بود مستی  
و از آنجا خاست اول بت پرستی  
همان گبران که بر آتش نشستند  
ز عشق آفتاب آتش پرستند  
مبین در دل که او سلطان جانست  
قدم در عشق نه کو جان جانست  
هم از قبله سخن گوید هم از لات  
همش کعبه خزینه هم خرابات  
اگر عشق او فتد در سینه سنگ  
به معشوقی زند در گوهری چنگ  
که مغناطیس اگر عاشق نبودی  
بدان شوق آهنی را چون ربودی



و گر عشقی نبودی بر گذرگاه  
نبودی که هر با جوینده کاه  
بسی سنگ و بسی گوهر بجایند  
نه آهن را نه که را می ربایند  
هران جوهر که هستند از عدد بیش  
همه دارند میل مرکز خویش  
گر آتش در زمین منفذ نیابد  
زمین بشکافد و بالا شتابد  
و گر آبی بماند در هوا دیر  
به میل طبع هم راجع شود زیر  
طبایع جز کشش کاری ندانند  
حکیمان این کشش را عشق خوانند  
گر اندیشه کنی از راه بینش  
به عشق است ایستاده آفرینش  
گر از عشق آسمان آزاد بودی  
کجا هرگز زمین آباد بودی  
چو من بی عشق خود را جان ندیدم  
دلی بفروختم جانی خریدم  
ز عشق آفاق را پردود کردم  
خرد را دیده خواب آلود کردم  
کمر بستم به عشق این داستان را  
صلای عشق در دادم جهان را





مبادا بهره‌مند از وی خسیسی  
به جز خوشخوانی و زیبانویسی  
ز من نیک آمد این اربد نویسند  
به مزد من گناه خود نویسند



## بخش ۱۳ - عذر انگیزی در نظم کتاب

در آن مدت که من در بسته بودم  
سخن با آسمان پیوسته بودم  
گهی برج کواکب می بریدم  
گهی ستر ملایک می دریدم  
یگانه دوستی بودم خدائی  
به صد دل کرده با جان آشنائی  
تعصب را کمر در بسته چون شیر  
شده بر من سپر بر خصم شمشیر  
در دنیا بدانش بند کرده  
ز دنیا دل بدین خرسند کرده  
شبی در هم شده چون حلقه زر  
به نقره نقره زد بر حلقه در  
در آمد سر گرفته سر گرفته  
عتابی سخت با من در گرفته  
که احسنت ای جهاندار معانی  
که در ملک سخن صاحبقرانی  
پس از پنجاه چله در چهل سال  
مزن پنجه در این حرف ورق مال  
درین روزه چو هستی پای بر جای  
به مردار استخوانی روزه مگشای



نکرده آرزو هرگز ترا بند  
که دنیا را نبودی آرزومند  
چو داری در سنان نوک خامه  
کلید قفل چندین گنج‌نامه  
مسی را زر بر اندودن غرض چیست  
زر اندر سیم‌تر زین می‌توان زیست  
چرا چون گنج‌قارون خاک بهری  
نه استاد سخن گویان دهری؟  
در توحید زن کاوازه داری  
چرا رسم مغان را تازه داری  
سخندانان دلت را مرده دانند  
اگر چه زند خوانان زنده خوانند  
ز شورش کردن آن تلخ‌گفتار  
ترش‌روئی نکردم هیچ در کار  
ز شیرین کاری شیرین دل‌بند  
فرو خواندم به گوشش نکته‌ای چند  
وزان دیبا که می‌بستم طرازش  
نمودم نقش‌های دل‌نوازش  
چو صاحب‌سنگ دید آن نقش‌ارژنگ  
فرو ماند از سخن چون نقش بر سنگ  
بدو گفتم ز خاموشی چه جوئی  
زبان‌ت کو که احسن‌تی بگوئی



به صد تسلیم گفت ای من غلامت  
زبانم وقف بر تسبیح نامت  
چو بشنیدم ز شیرین داستان را  
ز شیرینی فرو بردم زبان را  
چنین سحری تو دانی یاد کردن  
بتی را کعبه‌ای بنیاد کردن  
مگر شیرین بدان کردی دهانم  
که در حلقم شکر گردد زبانم  
اگر خوردم زبان را من شکروار  
زبان چون توئی بادا شکر بار  
به پایان بر چو این ره بر گشادی  
تمامش کن چو بنیادش نهادی  
در این گفتن ز دولت یاریت باد  
برومندی و بر خور داریت باد  
چرا گشتی درین بی غوله پا بست  
چنین نقد عراقی بر کف دست  
رکاب از شهر بند گنجه بگشای  
عنان شیر داری پنجه بگشای  
فرس بیرون فکن میدان فراخست  
تو سرسبزی و دولت سبز شاخست  
زمانه نغز گفتاری ندارد  
و گر دارد چو تو باری ندارد





همائی کن برافکن سایه بر کار  
ولایت را به جغدی چند مسپار  
چراغند این دو سه پروانه خویش  
پدیدار آمده در خانه خویش  
دو منزل گر شوند از شهر خود دور  
نبینی هیچ کس را رونق و نور  
تو آن خورشید نورانی قیاسی  
که مشرق تا به مغرب روشناسی  
چو تو حالی نهادی پای در پیش  
به کنجی هر کسی گیرد سر خویش  
هم آفاق هنر یابد حصاری  
هم اقلیم سخن بیند سواری  
به تندی گفتم ای بخت بلندم  
نه تو قصابی و من گوپسندم  
مدم دم تا چراغ من نمیرد  
که در موسی دم عیسی نگیرد  
به حشوی چندم آتش بر میفروز  
که من خود چون چراغم خویشتن سوز  
من آن شیشه‌ام که گر بر من زنی سنگ  
ز نام و کنیتم گیرد جهان ننگ  
مسی بینی زری به روی کشیده  
به مرداری کلابی بر دمیده



نبینی جز هوای خویش قوتم  
بجز بادی نیابی در بروتم  
فلک در طالع شیری نموده‌است  
ولیکن شیر پشمینم چه سود‌است  
نه آن شیرم که با دشمن برآیم  
مرا آن بس که من با من برآیم  
نشاطی پیش ازین بود آن قدم رفت  
غروری کز جوانی بود هم رفت  
حدیث کودکی و خودپرستی  
رها کن کان خیالی بود و مستی  
چو عمر از سی گذشت یا خود از بیست  
نمی‌شاید دگر چون غافلان زیست  
نشاط عمر باشد تا چهل سال  
چهل ساله فرو ریزد پر و بال  
پس از پنجه نباشد تندرستی  
بصر کنندی پذیرد پای سستی  
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار  
چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار  
به هشتاد و نود چون در رسیدی  
بسا سخنی که از گیتی کشیدی  
وز آنجا گر به صد منزل رسانی  
بود مرگی به صورت زندگانی



اگر صد سال مانی وریکی روز  
بباید رفت ازین کاخ دل افروز  
پس آن بهتر که خود را شاد داری  
در آن شادی خدا را یاد داری  
به وقت خوشدلی چون شمع پرتاب  
دهن پر خنده داری دیده پر آب  
چو صبح آن روشنان از گریه رستند  
که برق خنده را بر لب بیستند  
چوبی گریه نشاید بود خندان  
وزین خنده نشاید بست دندان  
بیاموزم تو را گر کاربندی  
که بی گریه زمانی خوش بخندی  
چو خندان گردی از فرخنده فالی  
بخندان تنگدستی را به مالی  
نه بینی آفتاب آسمان را  
کز آن خندد که خنداند جهان را

## بخش ۱۴ - آغاز داستان خسرو و شیرین

چنین گفت آن سخن گوی کهن زاد  
که بودش داستانهای کهن یاد  
که چون شد ماه کسری در سیاهی  
به هر مز داد تخت پادشاهی



جهان افروز هرگز داد می کرد  
به داد خود جهان آباد می کرد  
همان رسم پدر بر جای می داشت  
دهش بر دست و دین بر پای می داشت  
نسب را در جهان پیوند می خواست  
به قربان از خدا فرزند می خواست  
به چندین نذر و قربانش خداوند  
نرینه داد فرزندی چه فرزند  
گرامی دری از دریای شاهی  
چراغی روشن از نور الهی  
مبارک طالعی فرخ سریری  
به طالع تاجداری تخت گیری  
پدر در خسروی دیده تمامش  
نهاده خسرو پرویز نامش  
از آن شد نام آن شهزاده پرویز  
که بودی دایم از هر کس پر آویز  
گرفته در حریرش دایه چون مشک  
چو مروارید تر در پنبه خشک  
رخی از آفتاب اندوه کش تر  
شکر خندیدنی از صبح خوشتر  
چو میل شکرش در شیر دیدند  
به شیر و شکرش می پروریدند





به بزم شاهش آوردند پیوست  
بسان دسته گل دست بر دست  
چو کار از مهد با میدان فتادش  
جهان از دوستی در جان نهادش  
بهر سالی که دولت می فزودش  
خرد تعلیم دیگر می نمودش  
چو سالش پنج شد در هر شگفتی  
تماشا کردی و عبرت گرفتی  
چو سال آمد به شش چون سرو می رست  
رسوم شش جهت را باز می جست  
چنان مشهور شد در خو بروئی  
که مطلق یوسف مصرست گوئی  
پدر ترتیب کرد آموزگارش  
که تا ضایع نگردد روزگارش  
بر این گفتار بر بگذشت یک چند  
که شد در هر هنر خسرو هنرمند  
چنان قادر سخن شد در معانی  
که بحری گشت در گوهر فشانی  
فصیحی کو سخن چون آب گفتی  
سخن با او به اصطراب گفتی  
چو از باریک بینی موی می سفت  
به باریکی سخن چون موی می گفت



پس از نه سالگی مکتب رها کرد  
حساب جنگ شیر و اژدها کرد  
چو بر ده سالگی افکند بنیاد  
سر سی سالگان می داد بر باد  
بسر پنجه شدی با پنجه شیر  
ستونی را قلم کردی به شمشیر  
به تیر از موی بگشادی گره را  
به نیزه حلقه بر بودی زره را  
در آن آماج کو کردی کمان باز  
ز طبل زهره کردی طبلک باز  
کسی کو ده کمان حالی کشیدی  
کمانش را به حمالی کشیدی  
ز ده دشمن کمندش خام تر بود  
ز نه قبضه خدنگش تام تر بود  
بدی گر خود بدی دیو سپیدی  
به پیش بید برگش برگ بیدی  
چو برق نیزه را بر سنگ راندی  
سنان در سینه خارا نشانندی  
چو عمر آمد به حد چارده سال  
بر آمد مرغ دانش را پر و بال  
نظر در جستنیهای نهان کرد  
حساب نیک و بدهای جهان کرد



بزرگ امید نامی بود دانا  
بزرگ امید از عقل و توانا  
زمین جو جو شده در زیر پایش  
فلک را جو به جو پیموده رایش  
به دست آورده اسرار نهانی  
کلید گنجهای آسمانی  
طلب کردش به خلوت شاهزاده  
زبان چون تیغ هندی بر گشاده  
جواهر جست از آن دریای فرهنگ  
به چنگ آورد و زد بر دامنش چنگ  
دل روشن به تعلیمش بر افروخت  
وزو بسیار حکمتها در آموخت  
ز پرگار زحل تا مرکز خاک  
فرو خواند آفرینش های افلاک  
به اندک عمر شد دریا درونی  
به هر فنی که گفتی ذو فنونی  
دل از غفلت به آگاهی رسیدش  
قدم بر پایه شاهی رسیدش  
چو پیدا شد بر آن جاسوس اسرار  
نهانی های این گردنده پرگار  
ز خدمت خوشترش نامد جهانی  
نبودی فارغ از خدمت زمانی



جهاندار از جهانش دوستر داشت  
جهان چبود ز جانش دوستر داشت  
ز بهر جان درازیش از جهان شاه  
ز هر دستی درازی کرد کوتاه  
منادی را ندا فرمود در شهر  
که وای آن کس که او بر کس کند قهر  
اگر اسبی چرد در کشتزاری  
و گر غصبی رود بر میوه داری  
و گر کس روی نامحرم به بیند  
همان در خانه ترکی نشیند  
سیاست را ز من گردد سزاوار  
بر این سوگندهائی خورد بسیار  
چو شه در عدل خود نمود سستی  
پدید آمد جهان را تندرستی  
خرابی داشت از کار جهان دست  
جهان از دستکار این جهان رست

### بخش ۱۵ - عشرت خسرو در مرغزار و سیاست هر

قضا را از قضا یک روز شادان  
به صحرا رفت خسرو بامدادان  
تماشا کرد و صید افکند بسیار  
دهی خرم ز دور آمد پدیدار





به گرداگرد آن ده سبزه نو  
بر آن سبزه بساط افکنده خسرو  
می سرخ از بساط سبزه می خورد  
چنین تا پشت بنمود این گل زرد  
چو خورشید از حصار لاجوردی  
علم زد بر سر دیوار زردی  
چو سلطان در هزیمت عود می سوخت  
علم را می درید و چتر می دوخت  
عنان یک رکابی زیر می زد  
دو دستی با فلک شمشیر می زد  
چو عاجز گشت ازین خاک جگرتاب  
چو نیلوفر سپر افکند بر آب  
ملک زاده در آن ده خانه‌ای خواست  
ز سر مستی در او مجلس بیاراست  
نشست آن شب بنوشانوش یاران  
صبحی کرد با شب زنده داران  
سماع ارغنونی گوش می کرد  
شراب ارغوانی نوش می کرد  
صراحی راز می پر خنده می داشت  
به می جان و جهان را زنده می داشت  
مگر کز توسنانش بدلگامی  
دهن بر کشته‌ای زد صبح بامی



وز این غوری غلامی نیز چون قند  
ز غوره کرد غارت خوشه‌ای چند  
سحرگه کافتاب عالم افروز  
سرشب را جدا کرد از تن روز  
نهاد از حوصله زاغ سیه پر  
به زیر پر طوطی خایه زر  
شب انگشت سیاه از پشت براشت  
ز حرف خاکیان انگشت برداشت  
تنی چند از گران جانان که دانی  
خبر بردند سوی شه نهانی  
که خسرو و دوش بی‌رسمی نمود است  
ز شاهنشاه نمی‌ترسد چه سود است  
ملک گفتا نمی‌دانم گناهِش  
بگفتند آنکه بیداد است راهش  
سمندش کشتزار سبز را خورد  
غلامش غوره دهقان تبه کرد  
شب از درویش بستد جای تنگش  
به نامحرم رسید آواز چنگش  
گر این بیگانه‌ای کردی نه فرزند  
ببردی خان و مانش را خداوند  
زند بر هر رگی فساد صد نیش  
ولی دستش بلرزد بر رگ خویش



ملک فرمود تا خنجر کشیدند  
تکاور مرکبش را پی بریدند  
غلامش را به صاحب غوره دادند  
گلایی را به آبی شوره دادند  
در آن خانه که آن شب بود رختش  
به صاحبخانه بخشیدند تختش  
پس آنکه ناخن چنگی شکستند  
ز روی چنگش ابریشم گسستند  
سیاست بین که می کردند ازین پیش  
نه با بیگانه با دردانه خویش  
کنون گر خون صد مسکین بریزند  
ز بند قراضه برنخیزند  
کجا آن عدل و آن انصاف سازی  
که با فرزند از اینسان رفت بازی  
جهان ز آتش پرستی شد چنان گرم  
که باد ازین مسلمانی ترا شرم  
مسلمانیم ما او گبر نام است  
گر این گبری مسلمانی کدام است  
نظامی بر سرافسانه شوباز  
که مرغ بند را تلخ آمد آواز

بخش ۱۶ - شفیع انگیختن خسرو پیران را پیش پدر



چو خسرو دید کان خواری بر او رفت  
به کار خویشتن لختی فرو رفت  
درستش شد که هرچ او کرد بد کرد  
پدر پاداش او بر جای خود کرد  
به سر بر زد ز دست خویشتن دست  
و زان غم ساعتی از پای ننشست  
شفیع انگیخت پیران کهن را  
که نزد شه برند آن سرو بن را  
مگر شاه آن شفاعت در پذیرد  
گناه رفته را بر وی نگیرد  
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت  
جهان فریاد رستاخیز برداشت  
به پوزش پیش می رفتند پیران  
پس اندر شاهزاده چون اسیران  
چو پیش تخت شد نالید غمناک  
به رسم مجرمان غلطید بر خاک  
که شاهها بیش ازینم رنج منمای  
بزرگی کن به خردان بر ببخشای  
بدین یوسف مبین کالوده گرگست  
که بس خردست اگر جرمش بزرگست  
هنوزم بوی شیر آید ز دندان  
مشو در خون من چون شیر خندان





عنایت کن که این سرگشته فرزند  
ندارد طاقت خشم خداوند  
اگر جرمیست اینک تیغ و گردن  
ز تو کشتن ز من تسلیم کردن  
که برگ هر غمی دارم درین راه  
ندارم برگ ناخشنودی شاه  
بگفت این و دگر ره بر سر خاک  
چو سایه سر نهاد آن گوهر پاک  
چو دیدند آن گروه آن بردباری  
همه بگریستند الحق بزاری  
وزان گریه که زاری بر مه افتاد  
ز گریه هایهائی بر شه افتاد  
که طفلی خرد با آن نازنینی  
کند در کار از اینسان خرده بینی  
به فرزندی که دولت بد نخواهد  
جز اقبال پدر با خود نخواهد  
چه سازد با تو فرزندات بیندیش  
همان بیند ز فرزندان پس خویش  
به نیک و بد مشو در بند فرزند  
نیابت خود کند فرزند فرزند  
چو هر مز دید کان فرزند مقبل  
مداوای روان و میوه دل



بدان فرز انگی واهسته رائیست  
بدانست او که آن فر خدائیست  
سرش بوسید و شفقت بیش کردش  
ولیعهد سپاه خویش کردش  
از آن حضرت چو بیرون رفت خسرو  
جهان در ملک داد آوازه نو  
رخش سیمای عدل از دور می داد  
جهاندارای ز رویش نور می داد

## بخش ۱۷ - به خواب دیدن خسرو نیای خویش انوشیروان را

چو آمد زلف شب در عطر رسائی  
به تاریکی فرو شد روشنائی  
برون آمد ز پرده سحر سازی  
شش اندازی بجای شیشه بازی  
به طاعت خانه شد خسرو کمر بست  
نیایش کرد یزدان را و بنشست  
به برخوردارای آمد خواب نوشین  
که بر ناخورده بود از خواب دوشین  
نیای خویشتن را دید در خواب  
که گفت ای تازه خورشید جهان تاب  
اگر شد چار مولای عزیزت  
بشارت می دهم بر چار چیزت



یکی چون ترشی آن غوره خوردی  
چو غوره زان ترشروئی نکردی  
دلارامی تو را در بر نشیند  
کز شیرین تری دوران نبیند  
دوم چون مرکبت را پی بریدند  
وزان بر خاطرت گردی ندیدند  
به شبرنگی رسی شبدیز نامش  
که صرصر در نیابد گردگامش  
سیم چون شه به دهقان داد تخت  
وزان تندی نشد شوریده بخت  
به دست آری چنان شاهانه تختی  
که باشد راست چون زرین درختی  
چهارم چون صبوری کردی آغاز  
در آن پرده که مطرب گشت بی ساز  
نوا سازی دهندت بار بدنام  
که بر یادش گوارد زهر در جام  
به جای سنگ خواهی یافتن زر  
به جای چار مهره چار گوهر  
ملک زاده چو گشت از خواب بیدار  
پرستش کرد یزدان را دگر بار  
زبان را روز و شب خاموش می داشت  
نمودار نیارا گوش می داشت



همه شب با خردمندان نخفتی  
حکایت باز پرسیدی و گفتی

## بخش ۱۸ - حکایت کردن شاپور از شیرین و شب‌دیز

ندیمی خاص بودش نام شاپور  
جهان گشته ز مغرب تالهاور  
ز نقاشی به مانی مزده داده  
به رسامی در اقلیدس گشاده  
قلم زن چابکی صورتگری چست  
که بی کلک از خیالش نقش می‌رست  
چنان در لطف بودش ابدستی  
که بر آب از لطافت نقش بستی  
زمین بوسید پیش تخت پرویز  
فرو گفت این سخنهای دلاویز  
که گر فرمان دهد شاه جهانم  
بگویم صد یک از چیزی که دانم  
اشارت کرد خسرو کی جوانمرد  
بگو گرم و مکن هنگامه را سرد  
زبان بگشاد شاپور سخنگوی  
سخن را بهره داد از رنگ و از بوی  
که تا گیتیست گیتی بنده بادت  
زمانه سال و مه فرخنده بادت





جمالت را جوانی هم نفس باد  
همیشه بر مرادت دسترس باد  
غمین باد آنکه او شادت نخواهد  
خراب آنکس که آبادت نخواهد  
بسی گشتم درین خرگاه شش طاق  
شگفتی‌ها بسی دیدم در آفاق  
از آن سوی کهستان منزلی چند  
که باشد فرضه دریای دریند  
زنی فرماندهست از نسل شاهان  
شده جوش سپاهش تا سپاهان  
همه اقلیم اران تا به ارمن  
مقرر گشته بر فرمان آن زن  
ندارد هیچ مرزی بی خرابی  
همه دارد و مگر تختی و تاجی  
هزارش قلعه بر کوه بلند است  
خزینه‌اش را خدا داند که چند است  
ز جنس چارپا چندان که خواهی  
به افزونی فزون از مرغ و ماهی  
ندارد شوی و دارد کامرانی  
به شادی می‌گذارد زندگانی  
ز مردان بیشتر دارد سترکی  
مهین بانوش خوانند از بزرگی



شمیرا نام دارد آن جهانگیر  
شمیرا را مهین بانوست تفسیر  
نشست خویش را در هر هوائی  
به هر فصلی مهیا کرده جایی  
به فصل گل به موقان است جایش  
که تا سرسبز باشد خاک پایش  
به تابستان شود بر کوه ارمن  
خرامد گل به گل خرمن به خرمن  
به هنگام خزان آید به ابخاز  
کند در جستن نخجیر پرواز  
زمستانش به بردع میل چیر است  
که بردع را هوای گرمسیر است  
چهارش فصل ازینسان در شمار است  
به هر فصلی هوائیش اختیار است  
نفس یک یک به شادی می شمارد  
جهان خوش خوش به بازی می گذارد  
درین زندانسرای پیچ بر پیچ  
برادرزاده‌ای دارد دگر هیچ  
پری دختی پری بگذار ماهی  
به زیر مقنعه صاحب کلاهی  
شب افروزی چو مهتاب جوانی  
سیه چشمی چو آب زندگانی



کشیده قامتی چون نخل سیمین  
دو زنگی بر سر نخلش رطب چین  
ز بس کاورد یاد آن نوش لب را  
دهان پر آب شکر شد رطب را  
به مروارید دندانهای چون نور  
صدف را آب دندان داده از دور  
دو شکر چون عقیق آب داده  
دو گیسو چون کمند تاب داده  
خم گیسوش تاب از دل کشیده  
به گیسو سبزه را بر گل کشیده  
شده گرم از نسیم مشک بیزش  
دماغ نرگس بیمار خیزش  
فسونگر کرده بر خود چشم خود را  
زبان بسته به افسون چشم بد را  
به سحری کاتش دلها کند تیز  
لبش را صد زبان هر صد شکر ریز  
نمک دارد لبش در خنده پیوست  
نمک شیرین نباشد وان او هست  
تو گوئی بینیش تیغیست از سیم  
که کرد آن تیغ سیبی را به دو نیم  
ز ماهش صد قصب را رخنه یابی  
چو ماهش رخنه‌ای بر رخ نه یابی



به شمعش بر بسی پروانه بینی  
زنازش سوی کس پروانه بینی  
صبا از زلف و رویش حله پوش است  
گهی قاقم گهی قندز فروش است  
موکل کرده بر هر غمزه غنجی  
زنج چون سیب و غبغب چون ترنجی  
رخش تقویم انجم را زده راه  
فشانده دست بر خورشید و بر ماه  
دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز  
بر آن پستان گل بستان درم ریز  
ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد  
که لعل اروا گشاید در بریزد  
نهاده گردن آهو گردنش را  
به آب چشم شسته دامنش را  
به چشم آهوان آن چشمه نوش  
دهد شیرافکنان را خواب خرگوش  
هزار آغوش را پر کرده از خار  
یک آغوش از گلشن ناچیده دیار  
شبی صد کس فزون بیند به خوابش  
نه بیند کس شبی چون آفتابش  
گر اندازه ز چشم خویش گیرد  
بر آهوئی صد آهو بیش گیرد





ز رشک نرگس مستش خروشان  
به بازار ارم ریحان فروشان  
به عید آرای ابروی هلالی  
ندیدش کس که جان نسپرد حالی  
به حیرت مانده مجنون در خیالش  
به قایم رانده لیلی با جمالش  
به فرمانی که خواهد خلق را کشت  
به دستش ده قلم یعنی ده انگشت  
مه از خویش خود را خال خوانده  
شب از خالش کتاب فال خوانده  
ز گوش و گردنش لولو خروشان  
که رحمت بر چنان لولو فروشان  
حدیثی و هزار آشوب دلبنده  
لیبی و صد هزاران بوسه چون قند  
سر زلفی ز ناز و دلبری پر  
لب و دندانانی از یاقوت و از در  
از آن یاقوت و آن در شکر خند  
مفرح ساخته سودایی چند  
خرد سرگشته بر روی چو ماهش  
دل و جان فتنه بر زلف سیاهش  
هنر فتنه شده بر جان پاکش  
نیشته عهده عنبر به خاکش



رخش نسرين و بويش نيز نسرين  
لبش شيرين و نامش نيز شيرين  
شكر لفظان لبش را نوش خوانند  
وليعهد مهين بانوش دانند  
پريرويان كزان كشور اميرند  
همه در خدمتش فرمان پذيرند  
ز مهتر زادگان ماه پيكر  
بود در خدمتش هفتاد دختر  
بخوبي هر يكي آرام جاني  
به زيبائي دلاويز جهاني  
همه آراسته با رود و جامند  
چو مه منزل به منزل مي خرامند  
گهي بر خرمن مه مشك پوشند  
گهي در خرمن گل باده نوشند  
ز برقع نيستشان بر روي بندي  
كه نارد چشم زخم آنجا گزندی  
بخوبي در جهان ياري ندارند  
به گيتي جز طرب كاري ندارند  
چو باشد وقت زور آن زورمندان  
كنند از شير چنگ از پيل دندان  
به حمله جان عالم را بسوزند  
به ناوك چشم كوكب را بدوزند



اگر حور بهشتی هست مشهور  
بهشت است آن طرف وان لعتمان حور  
مهین بانو که آن اقلیم دارد  
بسی زینگونه زر و سیم دارد  
بر آخر بسته دارد ره نوردی  
کز او در تک نیابد باد گردی  
سبق برده ز وهم فیلسوفان  
چو مرغابی نترسد زاب طوفان  
به یک صفرا که بر خورشید رانده  
فلک را هفت میدان باز مانده  
به گاه کوه کندن آهنین سم  
گه دریا بریدن خیز ران دم  
زمانه گردش و اندیشه رفتار  
چو شب کاراگه و چون صبح بیدار  
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز  
بر او عاشق تر از مرغ شب آویز  
یکی زنجیر زر پیوسته دارد  
بدان زنجیر پایش بسته دارد  
نه شیرین تر ز شیرین خلق دیدم  
نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم  
چو بر گفت این سخن شاپور هشیار  
فراغت خفته گشت و عشق بیدار



یکایک مهر بر شیرین نهادند  
بدان شیرین زبان اقرار دادند  
که استادی که در چین نقش بندد  
پسندیده بود هرچ او پسندد  
چنان آشفته شد خسرو بدان گفت  
کزان سودا نیاسود و نمی خفت  
همه روز این حکایت باز می جست  
جز این تخم از دماغش بر نمی رست  
در این اندیشه روزی چند می بود  
به خشک افسانه‌ای خرسند می بود  
چو کار از دست شد دستی بر آورد  
صبوری را به سرپائی در آورد  
به خلوت داستان خواننده را خواند  
بسی زین داستان با وی سخن راند  
بدو گفت ای به کار آمد وفادار  
به کار آیم کنون کز دست شد کار  
چو بنیادی بدین خوبی نهادی  
تمامش کن که مردی اوستادی  
مگو شکر حکایت مختصر کن  
چو گفתי سوی خوزستان گذر کن  
ترا باید شد چون بت پرستان  
به دست آوردن آن بت را به داستان





نظر کردن که در دل دارد؟  
سر پیوند مردم زاد دارد؟  
اگر چون موم نقش می‌پذیرد  
بر او زن مهر ما تا نقش گیرد  
ور آهن دل بود منشین و بر گرد  
خبر ده تا نکوبم آهن سرد

## بخش ۱۹ - رفتن شاپور در ارمن به طلب شیرین

زمین بوسید شاپور سخندان  
که دایم باد خسرو شاد و خندان  
به چشم نیک بینادش نکوخواه  
مبادا چشم بد را سوی او راه  
چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند  
جوابش داد کی گیتی خداوند  
چو من نقش قلم را در کشم رنگ  
کشد مانی قلم در نقش ارژنگ  
بجنبند شخص کور را من کنم سر  
بپرد مرغ کور را من کنم پر  
مدار از هیچ گونه گرد بر دل  
که باشد گرد بر دل درد بر دل  
به چاره کردن کار آن چنانم  
که هر بیچارگی را چاره دانم



تو خوشدل باش و جز شادی میندیش  
که من یک دل گرفتم کار در پیش  
نگیرم در شدن یک لحظه آرام  
ز گوران تک ز مرغان پر کنم وام  
نخسبم تا نخسبانم سرت را  
نیایم تا نیارم دلبرت را  
چو آتش گرز آهن سازد ایوان  
چو گوهر گر شود در سنگ پنهان  
برونش آرم به نیروی و به نیرنگ  
چو آتش ز آهن و چون گوهر از سنگ  
گهی با گل گهی با خار سازم  
ببینم کار و پس با کار سازم  
اگر دولت بود کارم به دستش  
چو دولت خود کنم خسرو پرستش  
و گر دانم که عاجز گشتم از کار  
کنم باری شهنشده را خبر دار  
سخن چون گفته شد گوینده برخاست  
بسیج راه کرد از هر دری راست  
برنده ره بیابان در بیابان  
به کوهستان ارمن شد شتابان  
که آن خوبان چو انبوه آمدندی  
به تابستان در آن کوه آمدندی



چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود  
ریاحین را شقایق پیش رو بود  
گرفته سنگهای لاجوردی  
ز کسوت‌های گل سرخی و زردی  
کشیده بر سر هر کوهساری  
زمرد گون بساطی مرغزاری  
ز جرم کوه تا میدان بغرا  
کشیده خط گل طغرا به طغرا  
در آن محراب کو رکن عراق است  
کمر بند ستون انشراق است  
ز خارا بود دیری سال کرده  
کشیشیانی بدو در سالخورده  
فرود آمد بدان دیر کهن سال  
بر آن آیین که باشد رسم ابدال  
سخن پیمای فرهنگی چنین گفت  
به وقت آنکه درهای دری سفت  
که زیر دامن این دیر غاریست  
در و سنگی سیه گوئی سواری است  
ز دشت رم گله در هر قرانی  
به گشتن آید تکاور مادیانی  
ز صد فرسنگی آید بر در غار  
در او سنبد چو در سوراخ خود مار



بدان سنگ سیه رغبت نماید  
به رغبت خویشتن بر سنگ ساید  
به فرمان خدا زو گشن گیرد  
خدا گفתי شگفتی دل پذیرد  
هران کره کزان تخمش بود بار  
ز دوران تک برد وز باد رفتار  
چنین گوید همیدون مرد فرهنگ  
که شبذیز آمدست از نسل آن سنگ  
کنون زان دیر اگر سنگی بجوئی  
نیایی گردبادش برد گوئی  
وزان کرسی که خوانند انشراقش  
سری بینی فتاده زیر ساقش  
به ماتم داری آن کوه گل رنگ  
سیه جامه نشسته یک جهان سنگ  
به خشمی کامده بر سنگلاخش  
شکوفهوار کرده شاخ شاخش  
فلک گوئی شد از فریاد او مست  
به سنگستان او در شیشه بشکست  
خدا را گر چه عبرت هاست بسیار  
قیامت را بس این عبرت نمودار  
چو اندر چار صد سال از کم و بیش  
رسد کوهی چنان را این چنین پیش





تو بر لختی کلوخ آب خورده  
چرائی تکیه جاوید کرده  
نظامی زین نمط در داستان پیچ  
که از تو نشنوند این داستان هیچ

## بخش ۲۰ - نمودن شاپور صورت خسرو را بار اول

چو مشکین جعد شب را شانه کردند  
چراغ روز را پروانه کردند  
به زیر تخته نرد آبنوسی  
نهان شد کعبتین سندروسی  
بر آمد مشتری منشور بر دست  
که شاه از بند و شاپور از بلا رست  
در آن دیر کهن فرزانه شاپور  
فرو آسود کز ره بود رنجور  
درستی خواست از پیران آن دیر  
که بودند آگه از چرخ کهن سیر  
که فردا جای آن خوبان کدامست  
کدامین آب و سبزشان مقامست  
خبر دادنش آن فرزانه پیران  
ز نزهت گاه آن اقلیم گیران  
که در پایان این کوه گران سنگ  
چمن گاهیست گردش بیشه‌ای تنگ



سحر گه آن سهمی سروان سرمست  
بدان مشگین چمن خواهند پیوست  
چو شد دوران سنجابی و شق دوز  
سمور شب نهفت از قاقم روز  
سر از البرز بر زد جرم خورشید  
جهان را تازه کرد آیین جمشید  
پگه‌تر زان بتان عشرت انگیز  
میان در بست شاپور سحر خیز  
بر آن سبزه شبیخون کرد پیشی  
که با آن سرخ گلها داشت خویشی  
خجسته کاغذی بگرفت در دست  
بعینه صورت خسرو در او بست  
بر آن صورت چو صنعت کرد لختی  
بدوسانید بر ساق درختی  
وز آنجا چون پری شد ناپیدار  
رسیدند آن پریریان پریوار  
به سرسبزی بر آن سبزه نشستند  
گهی شمشاد و گه گل دسته بستند  
گه از گلها گلاب انگیختندی  
گه از خنده طبرزد ریختندی  
عروسانی زناشوئی ندیده  
به کابین از جهان خود را خریده



نشسته هر یکی چون دوست با دوست  
نمی‌گنجد کس چون در پوست  
می‌آوردند و در می‌دل نشانند  
گل آوردند و بر گل می‌فشانند  
نهاده باده بر کف ماه و انجم  
جهان خالی ز دیو و دیو مردم  
همه تن شهوت آن پاکیزگان را  
چنان کائین بود دوشیزگان را  
چو محرم بود جای از چشم اغیار  
ز مستی رقصشان آورد در کار  
گه این می‌داد بر گلهای درودی  
گه آن می‌گفت با بلبل سرودی  
ندانستند جز شادی شماری  
نه جز خرم دلی دیدند کاری  
در آن شیرین لبان رخسار شیرین  
چو ماهی بود گرد ماه پروین  
به یاد مهربانان عیش می‌کرد  
گهی می‌داد باده گاه می‌خورد  
چو خودبین شد که دارد صورت ماه  
بر آن صورت فتادش چشم ناگاه  
به خوبان گفت کان صورت بیارید  
که کرد است این رقم پنهان مدارید



بیاوردند صورت پیش دل‌بند  
بر آن صورت فرو شد ساعتی چند  
نه دل می‌داد ازو دل بر گرفتن  
نه میشایستش اندر بر گرفتن  
بهر دیداری ازوی مست می‌شد  
به هر جامی که خورد از دست می‌شد  
چو می‌دید از هوش می‌شد دلش سست  
چو می‌کردند پنهان باز می‌جست  
نگهبانان بترسیدند از آن کار  
کز آن صورت شود شیرین گرفتار  
دریدند از هم آن نقش گزین را  
که رنگ از روی بردی نقش چین را  
چو شیرین نام صورت برد گفتند  
که آن تمثال را دیوان نهفتند  
پری زار است ازین صحرا گریزیم  
به صحرای دگر افیم و خیزیم  
از آن مجمر چو آتش گرم گشتند  
سپندی سوختند و در گذشتند  
کواکب را به دود آتش نشانند  
جنیبت را به دیگر دشت راندند

بخش ۲۱ - نمودن شاپور صورت خسرو را بار دوم





چو بر زد بامدادن بور گلرنگ  
غبار آتشین از نعل بر سنگ  
گشاد از گنج در هر کنج رازی  
چو دریا گشت هر کوهی طرازی  
دگر ره بود پیشین رفته شاپور  
به پیش آهنگ آن بکران چون حور  
همان تمثال اول ساز کرده  
همان کاغذ برابر باز کرده  
رسیدند آن بتان با دلنوازی  
بر آن سبزه چو گل کردند بازی  
زده بر ماه خنده بر قصب راه  
پرند آن قصب پوشان چون ماه  
نشاطی نیم رغبت می نمودند  
به تدریج اندک اندک می فزودند  
چو در بازی شدند آن لعبتان باز  
زمانه کرد لعبت بازی آغاز  
دگر باره چو شیرین دیده بر کرد  
در آن تمثال روحانی نظر کرد  
به پرواز اندر آمد مرغ جانش  
فرو بست از سخن گفتن زبانش  
بود سرمست را خوابی کفایت  
گل نم دیده را آبی کفایت



به یاران بانگ بر زد کاین چه حالست  
غلط می کرد خود را کاین خیالست  
به سروی زان سهمی سروان بفرمود  
که آن صورت بیاور نزد من زود  
به رفت آن ماه و آن صورت نهان کرد  
به گل خورشید پنهان چون توان کرد  
بگفت این در پری برمی گشاید  
پری زین سان بسی بازی نماید  
وز آنجا رخت بر بستند حالی  
ز گلها سبزه را کردند خالی

## بخش ۲۲ - نمودن شاپور صورت خسرو را بار سوم

شباهنگام کاین عنقای فرتوت  
شکم پر کرد ازین یک دانه یاقوت  
به دشت انجرک آرام کردند  
بنوشانوش می در جام کردند  
در آن صحرا فرو خفتند سرمست  
ریاحین زیر پای و باده بر دست  
چو روز از دامن شب سر بر آورد  
زمانه تاج زرین بر سر آورد  
بر آن پیروزه تخت آن تاجداران  
رها کردند می بر جرعه خواران



وز آنجا تا در دیر پری سوز  
پریدند آن پریرویان به یک روز  
در آن مینوی میناگون چمیدند  
فلک را رشته در مینا کشیدند  
بساطی سبز چون جان خردمند  
هوائی معتدل چون مهر فرزند  
نسیمی خوشتر از باد بهشتی  
زمین را در به دریا گل به کشتی  
شقایق سنگ را بتخانه کرده  
صبا جعد چمن را شانه کرده  
مسلسل گشته بر گلهای حمری  
نوای بلبل و آواز قمری  
پرنده مرغکان گستاخ گستاخ  
شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ  
بهر گوشه دو مرغک گوش بر گوش  
زده بر گل صلائی نوش بر نوش  
بدان گلشن رسید آن نقش پرداز  
همان نقش نخستین کرد آغاز  
پری پیکر چو دید آن سبزه خوش  
به می بنشست با جمعی پرئوش  
دگر ره دید چشم مهربانش  
در آن صورت که بود آرام جانش



شگفتی ماند از آن نیرنگ سازی  
گذشت اندیشه کارش ز بازی  
دل سرگشته را دنبال برداشت  
به پای خود شد آن تمثال برداشت  
در آن آینه دید از خود نشانی  
چو خود را یافت بی خود شد زمانی  
چنان شد در سخن ناساز گفتن  
کزان گفتن نشاید باز گفتن  
لعاب عنکبوتان مگس گیر  
همائی را نگر چون کرد نخجیر  
در آن چشمه که دیوان خانه کردند  
پری را بین که چون دیوانه کردند  
به چاره هر کجا تدبیر سازند  
نه مردم دیو را نخجیر سازند  
چو آن گل برگ رویان بر سر خاک  
گل صد برگ را دیدند غمناک  
بدانستند کان کار پری نیست  
عجب کاریست کاری سرسری نیست  
از آن پیشه پشیمانی گرفتند  
بر آن صورت ثناخوانی گرفتند  
که سر بازی کنیم و جان فشانیم  
مگر کاحوال صورت باز دانیم





چو شیرین دید که ایشان راستگویند  
به چاره راست کردن چاره جویند  
به یاری خواستن بنمود زاری  
که یاران را ز یار است یاری  
ترا از یار نگریزد بهر کار  
خدای است آنکه بی مثل است و بی یار  
بسا کارا که از یاری برآید  
به باید یار تا کاری برآید  
بدان بت پیکران گفت آن دلارام  
کز این پیکر شدم بی صبر و آرام  
بیا تا این حدیث از کس نپوشیم  
بدین تمثال نوشین باده نوشیم  
دگر باره نشاط آغاز کردند  
می آوردند و عشرت ساز کردند  
پیایی شد غزلهای فراقی  
بر آمد بانک نوشا نوش ساقی  
بت شیرین نبید تلخ در دست  
از آن تلخی و شیرینی جهان مست  
بهر نوبت که می بر لب نهادی  
زمین را پیش صورت بوسه دادی  
چو مستی عاشقی را تنگ تر کرد  
صبوری در زمان آهنگ در کرد



یکی را زان بتان بنشانند در راه  
که هر کس را که بینی بر گذرگاه  
نظر کن تا درین سامان چو پوید  
وزین صورت به پرسش تا چه گوید  
بسی پرسیده شد پنهان و پیدا  
نمی شد سر آن صورت هویدا  
تن شیرین گرفت از رنج سستی  
کز آن صورت ندادش کس درستی  
در آن اندوه می پیچید چون مار  
فشاند از جزعها لولوی شهوار

## بخش ۲۳ - پیدا شدن شاپور

برآمد ناگه مرغ فسون ساز  
به آیین مغان بنمود پرواز  
چو شیرین دید در سیمای شاپور  
نشان آشنائی دادش از دور  
به شاپور آن ظن او را بد نیفتاد  
رقم زد گرچه بر کاغذ نیفتد  
اشارت کرد کان مغ را بخوانید  
وزین در قصه‌ای با او برانید  
مگر داند که این صورت چه نامست  
چه آیین دارد و جایش کدامست



پرستاران به رفتن راه رفتند  
به کههد حال صورت باز گفتند  
فسونی زیر لب می خواند شاپور  
چو نزدیکی که از کاری بود دور  
چو پای صید را در دام خود دید  
در آن جنبش صلاح آرام خود دید  
به پاسخ گفت کین در سفتنی نیست  
و گر هست از سر پا گفتنی نیست  
پرستاران بر شیرین دویندند  
بگفتند آنچه از کههد شنیدند  
چو شیرین این سخن زیشان نیوشید  
ز گرمی در جگر خورش بجوشید  
روانه شد چو سیمین کوه در حال  
در افکنده به کوه آواز خلخال  
بر شاپور شد بی صبر و سامان  
به قامت چون سهی سروی خرامان  
برو بازو چو بلورین حصاری  
سر و گیسو چو مشگین نوبهاری  
کمندی کرده گیسوش از تن خویش  
فکنده در کجا در گردن خویش  
ز شیرین کاری آن نقش جماش  
فرو بسته زبان و دست نقاش



رخ چون لعبتش در دلنوازی  
به لعبت باز خود می کرد بازی  
دلش را برده بود آن هندوی چست  
به ترکی رخت هندو را همی جست  
ز هندو جستن آن ترکنازش  
همه ترکان شده هندوی نازش  
نقاب از گوش گوهر کش گشاده  
چو گوهر گوش بر دریا نهاده  
لیبی و صد نمک چشمی و صد ناز  
به رسم کهبدان در دادش آواز  
که با من یک زمان چشم آشنا باش  
مکن بیگانگی یک دم مرا باش  
چو آن نیرنگ ساز آواز بشنید  
درنگ آوردن آنجا مصلحت دید  
زبان دان مرد را زان نرگس مست  
زبانی ماند و آن دیگر شد از دست  
ثناهای پریرخ بر زبان راند  
پری بنشست و او را نیز بنشانند  
به پرسیدش که چونی وز کجائی  
که بینم در تو رنگ آشنایی  
جوابش داد مرد کار دیده  
که هستم نیک و بد بسیار دیده





خدای از هر نشیب و هر فرازی  
نپوشیده است بر من هیچ رازی  
ز حد باختر تا بوم خاور  
جهان را گشته‌ام کشور به کشور  
زمین بگذار کز مه تا به ماهی  
خبر دارم زهر معنی که خواهی  
چو شیرین یافت آن گستاخ روئی  
بدو گفتا در این صورت چه گوئی  
به پاسخ گفت رنگ آمیز شاپور  
که باد از روی خوبت چشم بد دور  
حکایت‌های این صورت دراز است  
وزین صورت مرا در پرده راز است  
یکایک هر چه می‌دانم سر و پای  
بگویم با تو گر خالی بود جای  
بفرمود آن صنم تا آن بتی چند  
بنات‌النعمش وار از هم پراکند  
چو خالی دید میدان آن سخندان  
درافکند از سخن گوئی به میدان  
که هست این صورت پاکیزه پیکر  
نشان آفتاب هفت کشور  
سکندر موبکی دارا سواری  
ز دارا و سکندر یادگاری



به خوبیش آسمان خورشید خوانده  
زمین را تخمی از جمشید مانده  
شهنشه خسرو پرویز که امروز  
شهنشاهی به دو گشته است پیروز  
وزین شیوه سخنهایی برانگیخت  
که از جان پروری با جان در آمیخت  
سخن می گفت و شیرین هوش داده  
بدان گفتار شیرین گوش داده  
بهر نکته فرو می شد زمانی  
دگر ره باز می جستش نشانی  
سخن را زیر پرده رنگ می داد  
جگر می خورد و لعل از سنگ می داد  
ازو شاپور دیگر راز ننهفت  
سخن را آشکارا کرد و پس گفت  
پر پرویا نهان می داری اسرار  
سخن در شیشه می گوئی پریوار  
چرا چون گل زنی در پوست خنده  
سخن باید چو شکر پوست کنده  
چو می خواهی که یابی روی درمان  
مکن درد از طیب خویش پنهان  
بت زنجیر موی از گفتن او  
بر آشفته ای خوشا آشفتن او



ولی چون عشق دامن گیر بودش  
دگر بار از ره غدر آزمودش  
حریفی جنس دید و خانه خالی  
طبق پوش از طبق برداشت حالی  
به گستاخی بر شاپور بنشست  
در تنگ شکر را مهر بشکست  
که ای کههد به حق کردگارت  
که ایمن کن مرا در زینهارت  
به حکم آنکه بس شوریده کارم  
چو زلف خود دلی شوریده دارم  
در این صورت بدانسان مهر بستم  
که گوئی روز و شب صورت پرستم  
به کار آی اندرین کارم به یک چیز  
که روزی من به کار آیم ترا نیز  
چو من در گوش تو پرداختم راز  
تو نیز از نکته‌ای داری در انداز  
فسونگر در حدیث چاره جوئی  
فسونی به ندید از راستگوئی  
چو یاره دست بوسی رایش افتاد  
چو خلخال زر اندر پایش افتاد  
به صد سوگند گفت ای شمع یاران  
سزای تخت و فخر تاجداران



ز شب بدخواه تو تاریک دین تر  
ز ماه نو دلت باریک بین تر  
به حق آنکه در زنهار اویم  
که چون زنهار دادی راست گویم  
من آن صورتگرم کز نقش پرگار  
ز خسرو کردم این صورت نمودار  
هر آنصورت که صورتگر نگارد  
نشان دارد ولیکن جان ندارد  
مرا صورت گری آموختستند  
قبای جان دگر جا دوختستند  
چو تو بر صورت خسرو چینی  
بین تا چون بود کاو را بینی  
جهانی بینی از نور آفریده  
جهان نادیده اما نور دیده  
شگرفی چابکی چستی دلیری  
به مهر آهو به کینه تند شیری  
گلی بی آفت باد خزانی  
بهاری تازه بر شاخ جوانی  
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد  
ز سوسن سرو او چون سوسن آزاد  
هنوزش پریرغلق در عقابست  
هنوزش برگ نیلوفر در آبست





هنوزش آفتاب از ابر پاکست  
ز ابرو آفتاب او را چه پاکست  
به یک بوی از ارم صد در گشاده  
به دوزخ ماه را دو رخ نهاده  
بر ادهم زین نهد رستم نهاد است  
به می خوردن نشیند کیقباد است  
شبی کو گنج بخشی را دهد داد  
کلاه گنج قارون را برد باد  
سخن گوید، در از مرجان بر آرد  
زند شمشیر، شیر از جان بر آرد  
چو در جنبد رکاب قطب وارث  
عنان دزدی کند باد از غبارش  
نسب گوئی بنام ایزد ز جمشید  
حسب پرسی به حمدالله چو خورشید  
جهان با موکبش ره تنگ دارد  
علم بالای هفت اورنگ دارد  
چو زر بخشد شتر باید به فرسنگ  
چو وقت آهن آید وای بر سنگ  
چو دارد دشنه پولاد را پاس  
بسنباند زره ور باشد الماس  
چو باشد نوبت شمشیر بازی  
خطیبان را دهد شمشیر غازی



قدمگاهش زمین را خسته دارد  
شتابش چرخ را آهسته داد  
فلک با او به میدان کند شمشیر  
به گشتن نیز گه بالا و گه زیر  
جمالش را که بزم آرای عیدست  
هنر اصلی و زیبائی مزید است  
به اقبالش دل استقبال دارد  
چو هست اقبال کار اقبال دارد  
بدین فرو جمال آن عالم افروز  
هوای عشق تو دارد شب و روز  
خیالت را شبی در خواب دیدست  
از آن شب عقل و هوش از وی رمیدست  
نه می نوشد نه با کس جام گیرد  
نه شب حسبد نه روز آرام گیرد  
به جز شیرین نخواهد هم نفس را  
بدین تلخی مبادا عیش کس را  
مرا قاصد بدین خدمت فرستاد  
تو دانی نیک و بد کردم ترا یاد  
از این در گونه گونه در همی سفت  
سخن چندان که می دانست می گفت  
وز آن شیرین سخن شیرین مدهوش  
همی خورد آن سخنها خوشتر از نوش



بدان آمد که صد بار افتد از پای  
به صنعت خویشتن می داشت بر جای  
زمانی بود و گفت ای مرد هشیار  
چه می دانی کنون تدبیر این کار  
بدو شاپور گفت ای رشک خورشید  
دلت آسوده باد و عمر جاوید  
صواب آن شد که نگشائی به کس راز  
کنی فردا سوی نخجیر پرواز  
چو مردان بر نشین بر پشت شبدیز  
به نخجیر آی و از نخجیر بگریز  
نه خواهد کس ترا دامن کشیدن  
نه در شبدیز شبرنگی رسیدن  
تو چون سیاره میشو میل در میل  
من آیم گر توانم خود به تعجیل  
یکی انگشتی از دست خسرو  
بدو بسپرد که این بر گیر و می رو  
اگر در راه بینی شاه نو را  
به شاه نو نمای این ماه نو را  
سمندش را به زرین نعل یابی  
ز سر تا پا لباسش لعل یابی  
کله لعل و قبا لعل و کمر لعل  
رخش هم لعل بینی لعل در لعل



و گرنه از مداین راه می پرس  
ره مشگوی شاهنشاه می پرس  
چو ره یابی به اقصای مداین  
روان بینی خزاین بر خزاین  
ملک را هست مشگوئی چو فرخار  
در آن مشگو کنیزانند بسیار  
بدان مشگوی مشک آگین فرود آی  
کنیزان را نگین شاه بنمای  
در آن گلشن چو سرو آزاد می باش  
چو شاخ میوه تر شاد می باش  
تماشای جمال شاه می کن  
مرادت را حساب آنگاه می کن  
و گر من با توام چون سایه با تاج  
بدین اندرز رایت نیست محتاج  
چو از گفتن فراغت یافت شاپور  
دمش در مه گرفت و حيله در حور  
از آنجا رفت جان و دل پر امید  
بماند آن ماه را تنها چو خورشید  
دویدند آن شکر فانی سوی شیرین  
بنات النعش را کردند پروین  
بفرمود اختران را ماه تابان  
کز آن منزل شوند آن شب شتابان





به نعل تازیان کوه پیکر  
کنند آن کوه را چون کان گوهر  
روان کردند مهد آن دلنوازان  
چو مه تابان و چو خورشید تازان  
سخن گویان سخن گویان همه راه  
بسر بردند ره را تا وطن گاه  
از آن رفتن بر آسودند یک چند  
دل شیرین فرو مانده در آن بند  
شبی کز شب جهان پر دود کردند  
جهان را دیده خواب آلود کردند  
پرند سبز بر خورشید بستند  
گلی را در میان بید بستند  
به بانو گفت شیرین کای جهانگیر  
برون خواهم شدن فردا به نخجیر  
یکی فردا بفرما ای خداوند  
که تا شبدیز را بگشایم از بند  
بر او بنشینم و صحرا نوردم  
شبانگه سوی خدمت باز گردم  
مهین بانو جوابش داد کای ماه  
به جای مرکبی صد ملک در خواه  
به حکم آنکه این شبرنگ شبدیز  
به گاه پویه بس تند است و بس تیز



چو رعد تند باشد در غریدن  
چو باد تیز باشد در وزیدن  
مبادا کز سر تندی و تیزی  
کند در زیر آب آتش ستیزی  
و گر بر وی نشستن ناگزیرست  
نه شب زیباتر از بدر منیرست  
لکام پهلوانی بر سرش کن  
به زیر خود ریاضت پرورش کن  
رخ گل چهره چون گلبرگ بشگفت  
زمین بوسد و خدمت کرد و خوش خفت



## بخش ۲۴ - گریختن شیرین از نزد مهین بانو به مداین

چو برزد بامدادان خازن چین  
به درج گوهرین بر قفل زرین  
برون آمد ز درج آن نقش چینی  
شدن را کرده با خود نقش بینی  
بتان چین به خدمت سر نهادند  
بسان سرو بر پای ایستادند  
چو شیرین دید روی مهربانان  
به چربی گفت با شیرین زبانان  
که بسم الله به صحرا می خرامم  
مگر بسمل شود مرغی به دامم  
بتان از سر سراغج باز کردند  
دگرگون خدمتش را ساز کردند  
به کردار کله داران چون نوش  
قبا بستند بکران قصب پوش  
که رسمی بود کان صحرا خرامان  
به صید آیند بر رسم غلامان  
همه در گرد شیرین حلقه بستند  
چو حالی بر نشست او بر نشستند  
به صحرائی شدند از صحن ایوان  
به سرسبزی چو خضر از آب حیوان



در آن صحرا روان کردند رهوار  
وزان صحرا به صحراهای بسیار  
شدند آن روضه حوران دلکش  
به صحرائی چو مینو خرم و خوش  
زمین از سبزه نزهت گاه آهو  
هوا از مشک پر خالی ز آهو  
سرانجام اسب را پرواز دادند  
عنان خود به مرکب باز دادند  
بت لشگر شکن بر پشت شبدیز  
سواری تند بود و مرکبی تیز  
چو مرکب گرم کرد از پیش یاران  
برون افتاد از آن هم تک سواران  
گمان بردند که اسبش سر کشید است  
ندانستند کو سر در کشید است  
بسی چون سایه دنبالش دویدند  
ز سایه در گذر گردش ندیدند  
به جستن تا به شب دمساز گشتند  
به نومیدی هم آخر باز گشتند  
ز شاه خویش هر یک دور مانده  
به تن رنجه به دل رنجور مانده  
به درگاه مهین بانو شبانگاه  
شدند آن اختران بی طلعت ماه





به دیده پیش تختش راه رفتند  
به تلخی حال شیرین باز گفتند  
که سیاره چه شب بازی نمودش  
تک طیاره چون اندر ربودش  
مهین بانو چو بشنید این سخن را  
صلا در داد غمهای کهن را  
فرود آمد ز تخت خویش غمناک  
بسر بر خاک و سر هم بر سر خاک  
از آن غم دستها بر سر نهاده  
ز دیده سیل طوفان بر گشاده  
ز شیرین یاد بی اندازه می کرد  
به دو سوک برادر تازه می کرد  
به آب چشم گفت ای نازنین ماه  
ز من چشم بدت بر بود ناگاه  
گلی بودی که باد از بارت افکند  
ندانم بر کدامین خارت افکند  
چو افتادت که مهر از ما بریدی  
کدامین مهربان بر ما گزیدی  
چو آهو زین غزالان سیر گشتی  
گرفتار کدامین شیر گشتی  
چو ماه از اختران خود جدائی  
نه خورشیدی چنین تنها چرائی



کجا سرو تو کز جانم چمن داشت  
به هر شاخی رگی با جان من داشت  
رخت ماهست تا خود بر که تابد  
منش گم کرده‌ام تا خود که یابد  
همه شب تا به روز این نوحه می‌کرد  
غمش بر غم افزود و درد بر درد  
چو مهر آمد برون از چاه بیژن  
شد از نورش جهان را دیده روشن  
همه لشگر به خدمت سر نهادند  
به نوبت گاه فرمان ایستادند  
که گر بانو بفرماید به شبگیر  
پی شیرین برانیم اسب چون تیر  
مهین بانو به رفتن میل نمود  
نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود  
چو در خواب این بلا را بود دیده  
که بودی بازی از دستش پریده  
چو حسرت خورد از پرواز آن باز  
همان باز آمدی بر دست او باز  
بدیشان گفت اگر ما باز گردیم  
و گر با آسمان همراز گردیم  
نشد ممکن که در هیچ آبخوردی  
بیاییم از پی شبدیز گردی



نشاید شد پی مرغ پریده  
نه دنبال شکار دام دیده  
کبوتر چون پرید از پس چه نالی  
که وا برج آید ار باشد حلالی  
بلی چندان شکبیم در فراقش  
که برقی یابم از نعل براقش  
چو زان گم گشته گنج آگاه گردم  
دیگر ره با طرب همراه گردم  
به گنجینه سپارم گنج را باز  
به دین شکرانه گردم گنج پرداز  
سپه چون پاسخ بانو شنیدند  
به از فرمانبری کاری ندیدند  
وزان سوی دگر شیرین به شب‌دیز  
جهان را می‌نوشت از بهر پرویز  
چو سیاره شتاب آهنگ می‌بود  
ز ره رفتن بروز و شب نیاسود  
قبا در بسته بر شکل غلامان  
همی شد ده به ده سامان به سامان  
نبود ایمن ز دشمن گاه و بی‌گاه  
به کوه و دشت می‌شد راه و بی‌راه  
رونده کوه را چون باد می‌راند  
به تک در باد را چون کوه می‌ماند



نپوشد بر تو آن افسانه را راز  
که در راهی زنی شد جادوئی ساز  
یکی آینه و شانه در افکند  
به افسونی به راهش کرد در بند  
فلک این آینه وان شانه را جست  
کزین کوه آمد و زان بیشه بر رست  
زنی کوشانه و آینه بفرکند  
ز سختی شد به کوه و بیشه مانند  
شده شیرین در آن راه از بس اندوه  
غبار آلود چندین بیشه و کوه  
رخش سیمای کم رختی گرفته  
مزاج نازکش سختی گرفته  
نشان می جست و می رفت آن دل افروز  
چو ماه چارده شب چارده روز  
جنیبت را به یک منزل نمی ماند  
خبر پرسیان خبر پرسیان همی راند  
تکاور دست برد از باد می برد  
زمین را دور چرخ از یاد می برد  
سپیده دم چو دم بر زد سپیدی  
سیاهی خواند حرف ناامیدی  
هزاران نرگس از چرخ جهانگرد  
فرو شد تا بر آمد یک گل زرد





شتابان کرد شیرین بارگی را  
به تلخی داد جان یکبارگی را  
پدید آمد چو مینو مرغزاری  
در او چون آب حیوان چشمه ساری  
ز شرم آب از رخشنده خانی  
شده در ظلمت آب زندگانی  
ز رنج راه بود اندام خسته  
غبار از پای تا سر برنشسته  
به گرد چشمه جولان زد زمانی  
ده اندر ده ندید از کس نشانی  
فرود آمد به یک سو بارگی بست  
ره اندیشه بر نظارگی بست  
چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور  
فلک را آب در چشم آمد از دور  
سهیل از شعر شکرگون برآورد  
نفیر از شعری گردون برآورد  
پرنده آسمان گون بر میان زد  
شد اندر آب و آتش در جهان زد  
فلک را کرد کحلی پوش پروین  
موصل کرد نیلوفر به نسرین  
حصارش نیل شد یعنی شبانگاه  
ز چرخ نیلگون سر بر زد آن ماه



تن سیمینش می غلطید در آب  
چو غلطد قاقمی بر روی سنجاب  
عجب باشد که گل را چشمه شوید  
غلط گفتم که گل بر چشمه روید  
در آب انداخته از گیسوان شست  
نه ماهی بلکه ماه آورده در دست  
ز مشک آرایش کافور کرده  
ز کافورش جهان کافور خورده  
مگر دانسته بود از پیش دیدن  
که مهمانی نوش خواهد رسیدن  
در آب چشمه سار آن شکر ناب  
ز بهر میهمان می ساخت جلاب

## بخش ۲۵ - دیدن خسرو شیرین را در چشمه سار

سخن گوینده پیر پارسی خوان  
چنین گفت از ملوک پارسی دان  
که چون خسرو به ارمن کس فرستاد  
به پرسش کردن آن سرو آزاد  
شب و روز انتظار یار می داشت  
امید وعده دیدار می داشت  
به شام و صبح اندر خدمت شاه  
کمر می بست چون خورشید و چون ماه



چو تخت آرای شد طرف کلاهِش  
ز شادی تاج سر می خواند شاهش  
گرامی بود بر چشم جهاندار  
چنین تا چشم زخم افتاد در کار  
که از پولاد کاری خصم خونریز  
درم را سکه زد بر نام پرویز  
به هر شهری فرستاد آن درم را  
بشورانید از آن شاه عجم را  
ز بیم سکه و نیروی شمشیر  
هراسان شد کهن گرگ از جوان شیر  
چنان پنداشت آن منصوبه را شاه  
که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه  
بر آن دلشد که لعبی چند سازد  
بگیرد شاه نو را بند سازد  
حسابی بر گرفت از روی تدبیر  
نبود آگه ز بازبهای تقدیر  
که نتوان راه خسرو را گرفتن  
نه در عقده مه نو را گرفتن  
چو هر کو راستی در دل پذیرد  
جهان گیرد جهان او را نگیرد  
بزرگ امید ازین معنی خبر یافت  
شه نو را به خلوت جست و دریافت



حکایت کرد کاختر در وبالست  
ملک را با تو قصد گوشمالست  
بیاید زفت روزی چند ازین پیش  
شتاب آوردن و بردن سر خویش  
مگر کاین آتشت بی دود گردد  
وبال اخترت مسعود گردد  
چو خسرو دید کاشوب زمانه  
هلاکش را همی سازد بهانه  
به مشگو رفت پیش مشگ مویان  
وصیت کرد با آن ماهرویان  
که می خواهم خرامیدن به نخجیر  
دو هفته بیش و کم زین کاخ دلگیر  
شما خندان و حرم دل نشینید  
طرب سازید و روی غم نبینید  
گر آید نار پستانی در این باغ  
چو طاووسی نشسته بر پر زاغ  
فرود آرید کان مهمان عزیز است  
شما ماهید و خورشید آن کنیز است  
بمانیدش که تا بیغم نشیند  
طرب می سازد و شادی گزیند  
و گر تنگ آید از مشکوی خضرا  
چو خضر آهنگ سازد سوی صحرا





در آن صحرا که او خواهد بتازید  
بهشتی روی را قصری بسازید  
بدان صورت که دل دادش گواهی  
خبر می داد از الهام خدائی  
چو گفت این قصه بیرون رفت چون باد  
سلیمان وار با جمعی پریزاد  
زمین کن کوه خود را گرم کرده  
سوی ارمن زمین را نرم کرده  
ز بیم شاه می شد دل پر از درد  
دو منزل را به یک منزل همی کرد  
قضا را اسبشان در راه شد سست  
در آن منزل که آن مه موی می شست  
غلامان را بفرمود ایستادن  
ستوران را علوفه برنهادن  
تن تنها ز نزدیک غلامان  
سوی آن مرغزار آمد خرامان  
طوافی زد در آن فیروزه گلشن  
میان گلشن آبی دید روشن  
چو طاووسی عقابی باز بسته  
تدروی بر لب کوثر نشسته  
گیا را زیر نعل آهسته می سفت  
در آن آهستگی آهسته می گفت



گر این بت جان بودی چه بودی  
ور این اسب آن من بودی چه بودی  
نیود آگه که آن شبرنگ و آن ماه  
به برج او فرود آیند ناگاه  
بسا معشوق کاید مست بر در  
سبل در دیده باشد خواب در سر  
بسا دولت که آید بر گذرگاه  
چو مرد آگه نباشد گم کند راه  
ز هر سو کرد بر عادت نگاهی  
نظر ناگه در افتادش به ماهی  
چو لختی دید از آن دیدن خطر دید  
که بیش آشفته شد تا بیشتر دید  
عروسی دید چون ماهی مهیا  
که باشد جای آن مه بر ثریا  
نه ماه آینه سیماب داده  
چو ماه نخشب از سیماب زاده  
در آب نیلگون چون گل نشسته  
پرندی نیلگون تا ناف بسته  
همه چشمه ز جسم آن گل اندام  
گل بادام و در گل مغز بادام  
حواصل چون بود در آب چون رنگ؟  
همان رونق در او از آب و از رنگ



ز هر سو شاخ گیسو شانه می کرد  
بنفشه بر سر گل دانه می کرد  
اگر زلفش غلط می کرد کاری  
که دارم در بن هر موی ماری  
نهان با شاه می گفت از بنا گوش  
که مولای توام هان حلقه در گوش  
چو گنجی بود گنجش کیمیا سنج  
به بازی زلف او چون مار بر گنج  
فسونگر مار را نگرفته در مش  
گمان بردی که مار افسای را کشت  
کلید از دست بستانبان فتاده  
ز بستان نار پستان در گشاده  
دلی کان نار شیرین کار دیده  
ز حسرت گشته چون نار کفیده  
بدان چشمه که جای ماه گشته  
عجب بین کافتاب از راه گشته  
چو بر فرق آب می انداخت از دست  
فلک بر ماه مروارید می بست  
تنش چون کوه برفین تاب می داد  
ز حسرت شاه را برفاب می داد  
شه از دیدار آن بلور دلکش  
شده خورشید یعنی دل پر آتش



فشاند از دیده باران سحابی  
که طالع شد قمر در برج آبی  
سمنبر غافل از نظاره شاه  
که سنبل بسته بد بر نرگش راه  
چو ماه آمد برون از ابر مشکین  
به شاهنشاه در آمد چشم شیرین  
همائی دید بر پشت تدروی  
به بالای خدنگی رسته سروی  
ز شرم چشم او در چشمه آب  
همی لرزی چون در چشمه مهتاب  
جز این چاره ندید آن چشمه قند  
که گیسو را چو شب بر مه پراکند  
عبیر افشاند بر ماه شب افروز  
به شب خورشید می پوشید در روز  
سوادی بر تن سیمین زد از بیم  
که خوش باشد سواد نقش بر سیم  
دل خسرو بر آن تابنده مهتاب  
چنان چون زر در آمیزد به سیماب  
ولی چون دید کز شیر شکاری  
بهم در شد گوزن مرغزاری  
زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر  
که نبود شیر صیدا فکن زبون گیر





به صبری کاورد فرهنگ در هوش  
نشاند آن آتش جوشنده را جوش  
جوانمردی خوش آمد را ادب کرد  
نظر گاهش دگر جائی طلب کرد  
به گرد چشمه دل را دانه می کاشت  
نظر جای دگر بیگانه می داشت  
دو گل بین کز دو چشمه خار دیدند  
دو تشنه کز دو آب آزار دیدند  
همان را روز اول چشمه زد راه  
همین از چشمه‌ای افتاد در چاه  
به سرچشمه گشاید هر کسی رخت  
به چشمه نرم گردد توشه سخت  
جز ایشان را که رخت از چشمه بردند  
ز نرمیها به سختیها سپردند  
نه بینی چشمه‌ای کز آتش دل  
ندارد تشنه‌ای را پای در گل  
نه خورشید جهان کاین چشمه خون  
بدین کار است گردان گردون  
چو شه می کرد مه را پرده‌داری  
که خاتون برد نتوان بی‌عماری  
برون آمد پریرخ چون پری تیز  
قبا پوشید و شد بر پشت شب‌دیز



حسابی کرد با خود کاین جوانمرد  
که زد بر گرد من چون چرخ ناورد  
شگفت آید مرا گریار من نیست  
دل من چون برد اگر دلدار من نیست  
شنیدم لعل در لعل است کانش  
اگر دلدار من شد کو نشانش  
نبود آگه که شاهان جامه راه  
دگرگونه کنند از بیم بدخواه  
هوای دل رهش می‌زد که برخیز  
گل خود را بدین شکر برآمیز  
گر آن صورت بد این رخشنده جانست  
خبر بود آن و این باری عیانست  
دگر ره گفت از این ره روی برتاب  
روا نبود نمازی در دو محراب  
ز یک دوران دو شربت خورد نتوان  
دو صاحب را پرستش کرد نتوان  
و گر هست این جوان آن نازنین شاه  
نه جای پرسش است او را در این راه  
مرا به کز درون پرده بیند  
که بر بی‌پردگان گردی نشیند  
هنوز از پرده بیرون نیست این کار  
ز پرده چون برون آیم بیکبار



عقاب خویش را در پویه پر داد  
ز نعلش گاو و ماهی را خبر داد  
تک از باد صبا پیشی گرفته  
به جنبش با فلک خویشی گرفته  
پری را می گرفت از گرم خیزی  
به چشم دیو در می شد ز تیزی  
پس از یک لحظه خسرو باز پس دید  
به جز خود ناکسم گر هیچکس دید  
ز هر سو کرد مرکب را روانه  
نه دل دید و نه دلبر در میانه  
فرود آمد بدان چشمه زمانی  
ز هر سو جست از آن گوهرنشانی  
شگفت آمد دلش را کاین چنین تیز  
بدین زودی کجا رفت آن دلاویز  
گهی سوی درختان دید گستاخ  
که گوئی مرغ شد پرید بر شاخ  
گهی دیده به آب چشمه می نشست  
چو ماهی ماه را در آب می جست  
زمانی پل بر آب چشم بست  
گهی بر آب چشمه پل شکستی  
ز چشمش برده آن چشمه سیاهی  
در او غلطید چون در چشمه ماهی



چنان نالید کز بس نالش او  
پشیمان شد سپهر از مالش او  
مه و شب‌دیز را در باغ می‌جست  
به چشمی باز و چشمی زاغ می‌جست  
ز هر سو حمله بر چون باز نخجیر  
که زاغی کرد بازش را گرو گیر  
از آن زاغ سبک پر مانده پر داغ  
جهان تاریک بروی چون پر زاغ  
شده زاغ سیه باز سپیدش  
درخت خار گشته مشک بیدش  
ز بیدش گربه بید انجیر کرده  
سرشگش تخم بید انجیر خورده  
خمیده بیدش از سودای خورشید  
بلی رسم است چوگان کردن از بید  
بر آورد از جگر سوزنده آهی  
که آتش در چو من مردم گیاهی  
بهاری یافتم زو بر نخوردم  
فراتی دیدم و لب تر نکردم  
به نادانی ز گوهر داشتم چنگ  
کنون می‌بایدم بر دل زدن سنگ  
گلی دیدم نچیدم بامدادش  
دریغا چون شب آمد برد بادش





در آبی نرگسی دیدم شکفته  
چو آبی خفته وز او آب خفته  
شنیدم کاب خفتد زر شود خاک  
چرا سیماب گشت آن سرو چالاک  
همائی بر سرم می داد سایه  
سریرم را ز گردون کرد پایه  
بر آن سایه چو مه دامن فشاندم  
چو سایه لاجرم بی سنگ ماندم  
نمد زینم نگردد خشک از این خون  
بترزینم تبر زین چون بود چون  
برون آمد گلی از چشمه آب  
نمی گویم به بیداری که در خواب  
کنون کان چشمه را با گل نه بینم  
چو خار آن به که بر آتش نشینم  
که فرمودم که روی از مه بگردان  
چو بخت آمد به راحت ره بگردان  
کدامین دیو طبعم را بر این داشت  
که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت  
همه جائی شکیبائی ستودست  
جز این یکجا که صید از من ربودست  
چو برق از جان چراغی بر فروزم  
شکیب خام را بر وی بسوزم



اگر من خوردمی زان چشمه آبی  
نبایستی ز دل کردن کبابی  
نصیحت بین که آن هندو چه فرمود  
که چون مالی بیابی زود خور زود  
در این باغ از گل سرخ و گل زرد  
پشیمانی نخورد آنکس که بر خورد  
من وزین پس جگر در خون کشیدن  
ز دل پیکان غم بیرون کشیدن  
زنم چندان طپانچه بر سر و روی  
که یارب یاربی خیزد ز هر موی  
مگر کاسوده‌تر گردم در این درد  
تنور آتشم لختی سود سرد  
ز بحر دیده چندان در بیارم  
که جز گوهر نباشد در کنارم  
کسی کاو را ز خون آماس خیزد  
کی آسوده شود تا خون نریزد  
زمانی گشت گرد چشمه نالان  
به گریه دستها بر چشم مالان  
زمانی بر زمین افتاد مدهوش  
گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش  
از آن سرو روان کز چنگ رفته  
ز سروش آب و از گل رنگ رفته



سهی سروش فتاده بر سر خاک  
شده لرزان چنان کز باد خاشاک  
به دل گفتا گر این ماه آدمی بود  
کجا آخر قدمگاهش زمی بود  
و گر بود او پری دشوار باشد  
پری بر چشمه‌ها بسیار باشد  
به کس نتوان نمود این داوری را  
که خسرو دوست می‌دارد پیرا  
مرا زین کار کامی برنخیزد  
پری پیوسته از مردم گریزد  
به جفت مرغ آبی باز کی شد  
پری با آدمی دمساز کی شد  
سلیمانم بیاید نام کردن  
پس آنگاهی پری را رام کردن  
ازین اندیشه لختی باز می‌گفت  
حکایت‌های دلپرداز می‌گفت  
به نومیدی دل از دلخواه برداشت  
به دارالملک ارمن راه برداشت



## بخش ۲۶ - رسیدن شیرین به مشگوی خسرو در مداین

فلک چون کار سازه‌ها نماید  
نخست از پرده بازیه‌ها نماید

به دهقانی چو گنجی داد خواهد  
نخست از رنج بردش یاد خواهد  
اگر خار و خسک در ره نماند  
گل و شمشاد را قیمت که داند  
بباید داغ دوری روزکی چند  
پس از دوری خوش آید مهر و پیوند  
چو شیرین از بر خسرو جدا شد  
ز نزدیکی به دوری مبتلا شد  
به پرسش پرسش از درگاه پرویز  
به مشکوی مداین راند شب‌دیز  
به آیین عروسی شوی جسته  
وز آیین عروسی روی شسته  
فرود آمد رقیبان را نشان داد  
درون شد باغ را سرو روان داد  
چو دیدند آن شکر فانی روی شیرین  
گزیدند از حسد لبهای زیرین  
برسم خسروی بنواختندش  
ز خسرو هیچ‌وا نشناختندش  
همی گفتند خسرو بانکوئی  
به آتش خواستن رفته است گوئی  
بیاورد آتشی چون صبح دلکش  
وز آن آتش به دلها در زد آتش





پس آنکه حال او دیدن گرفتند  
نشانش باز پرسیدن گرفتند  
که چونی وز کجائی و چه نامی  
چه اصلی و چه مرغی وز چه دامی  
پربرخ زان بتان پرهیز می کرد  
دروغی چند را سر تیز می کرد  
که شرح حال من لختی دراز است  
به حاضر گشتن خسرو نیاز است  
چو خسرو در شبستان آید از راه  
شما را خود کند زین قصه آگاه  
ولیک این اسب را دارید بی رنج  
که هست این اسب را قیمت بسی گنج  
چو بر گفت این سخن مهمان طنناز  
نشاندند آن کنیزانش به صد ناز  
فشاندند آب گل بر چهره ماه  
ببستند اسب را بر آخور شاه  
دگرگون زیوری کردند سازش  
ز در بستند بر دیبا طرازش  
گل وصلش به باغ وعده بشگفت  
فرو آسود و ایمن گشت و خوش خفت  
رقیبانی که مشکو داشتندی  
شکر لب را کنیز انگاشتندی



شکر لب با کنیزان نیز می ساخت  
کنیزانه بدیشان نرد می باخت

## بخش ۲۷ - ترتیب کردن کوشک برای شیرین

چو شیرین در مداین مهد بگشاد  
ز شیرین لب طبقها شهد بگشاد  
پس از ماهی کز آسایش اثر یافت  
ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت  
که از بیم پدر شد سوی نخجیر  
وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر  
بدرد آمد دلش زان بی دوائی  
که کارش داشت الحق بینوائی  
چنین تا مدتی در خانه می بود  
ز بی صبری دلش دیوانه می بود  
حقیقت شد ورا کان یک سواره  
که می کرد اندرو چندان نظاره  
جهان آرای خسرو بود کز راه  
نظر می کرد چون خورشید در ماه  
بسی از خویشتن بر خویشتن زد  
فرو خورد آن تغابن را و تن زد  
صبوری کرد روزی چند در کار  
نمود آنگه که خواهم گشت بیمار



مرا قصری به خرم مرغزاری  
بباید ساختن بر کوهساری  
که کوهستانیم گلزار پرورد  
شد از گرمی گل سرخم گل زرد  
بدو گفتند بت رویان دمساز  
که ای شمع بتان چون شمع مگداز  
تو را سالار ما فرمود جائی  
مهیا ساختن در خوش هوایی  
اگر فرماندهی تا کارفرمای  
به کوهستان ترا پیدا کند جای  
بگفت آری بباید ساختن زود  
چنان قصری که شاهنشاه فرمود  
کنیزانی کزو در رشک ماندند  
به خلوت مرد بنا را بخواندند  
که جادوئی است اینجا کار دیده  
ز کوهستان بابل نورسیده  
زمین را اگر بگوید کای زمین خیز  
هوا بینی گرفته ریز بر ریز  
فلک را نیز اگر گوید بیارام  
بماند تا قیامت بر یکی گام  
ز ما قصری طلب کرد است جائی  
کزان سوزنده تر نبود هوایی



بدان تا مردم آنجا کم شتابند  
ز جادو جادوئیها در نیابند  
بدین جادو شبیخونی عجب کن  
هوایی هر چه ناخوشر طلب کن  
بساز آنجا چنان قصری که باید  
ز ما درخواست کن مزدی که شاید  
پس آنگه از خزو دیبا و دینار  
وجوه خرج دادندش به خروار  
چو بنا شاد گشت از گنج بردن  
جهان پیمای شد در رنج بردن  
طلب می کرد جایی دور از انبوده  
حوالی بر حوالی کوه بر کوه  
بدست آورد جایی گرم و دلگیر  
کز او طفلی شدی در هفته پیر  
بده فرسنگ از کرمانشهان دور  
نه از کرمانشهان بل از جهان دور  
بدانجا رفت و آنجا کارگه ساخت  
به دوزخ در چنان قصری به پرداخت  
که داند هر که آنجا اسب تازد  
که حوری را چنان دوزخ نسازد  
چو از شب گشت مشکین روی آن عصر  
ز مشکو رفت شیرین سوی آن قصر





کنیزی چند با او نارسیده  
خیانت کاری شهوت ندیده  
در آن زندانسرای تنگ می بود  
چو گوهر شهر بند سنگ می بود  
غم خسرو رقیب خویش کرده  
در دل بر دو عالم پیش کرده

## بخش ۲۸ - رسیدن خسرو به ارمن نزد مهین بانو

چو خسرو دور شد زان چشمه آب  
ز چشم آب ریزش دور شد خواب  
به هر منزل کز آنجا دورتر گشت  
ز نومیادی دلش رنجورتر گشت  
دگر ره شادمان می شد به امید  
که بر نامد هنوز از کوه خورشید  
چو من زین ره به مشرق می شتابم  
مگر خورشید روشن را بیابم  
چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد  
نسیمش مرزبانان را خبر کرد  
عمل داران برابر می دویدند  
زر و دیبا به خدمت می کشیدند  
بتانی دید بزم افروز و دلیند  
به روشن روی خسرو آرزومند



خوش آمد با بتان پیوندش آنجا  
مقام افتاد روزی چندش آنجا  
از آنجا سوی موقان سر بدر کرد  
ز موقان سوی باخرزان گذر کرد  
مهین بانو چو زین حالت خبر یافت  
به خدمت کردن شاهانه بشتافت  
به استقبال شاه آورد پرواز  
سپاهی ساخته با برک و با ساز  
گرامی نزلهای خسروانه  
فرستاد از ادب سوی خزانه  
ز دیبا و غلام و گوهر و گنج  
دبیران را قلم در خط شد از رنج  
فرود آمد به درگاه جهاندار  
جهاندارش نوازش کرد بسیار  
بزیر تخت شه کرسی نهادند  
نشست اوی و دیگر قوم ایستادند  
شهنشاه باز پرسیدش که چونی  
که بادت نو بنو عیشی فزونی  
به مهمانیت آوردم گرانی  
میادت درد سر زین میهمانی  
مهین بانو چو دید آن دلنوازی  
ز خدمت داد خود را سرفرازی



نفس بگشاد چون باد سحرگاه  
فرو خواند آفرینها در خور شاه  
بدان طالع که پشتش را قوی کرد  
پناهِش بارگاه خسروی کرد  
یکی هفته به نوبت گاه خسرو  
روان می کرد هر دم تحفه نو  
پس از یک هفته روزی کانچنان روز  
ندید است آفتاب عالم افروز  
به سرسبزی نشست شاه بر تخت  
چو سلطانی که باشد چاکرش بخت  
ز مرزنگوش خط نو دمیده  
بسی دل را چو طره سر بریده  
بساط شه ز یغمائی غلامان  
چو باغی پر سهی سرو خرامان  
به جوش آمد سخن در کام هر کس  
به مولائی بر آمد نام هر کس  
به رامش ساختن بی دفع شد کار  
به حاجت خواستن بی رفع شد یار  
مهین بانو زمین بوسید و بر جست  
به خسرو گفت ما را حاجتی هست  
که دارالملک بردع را نوازی  
زمستانی در آنجا عیش سازی



هوای گرمسیر است آنطرف را  
فراخیها بود آب علف را  
اجابت کرد خسرو گفت برخیز  
تو میرو کامدم من بر اثر نیز  
سپیده دم ز لشگر گاه خسرو  
سوی باغ سپید آمد روارو  
وطن خوش بود رخت آنجا کشیدند  
ملک را تاج و تخت آنجا کشیدند  
ز هر سو خیمه‌ها کردند بر پای  
گرفتند از حوالی هر کسی جای  
مهین بانو به درگاه جهانگیر  
نکرد از شرط خدمت هیچ تقصیر  
شه آنجا روز و شب عشرت همی کرد  
می تلخ و غم شیرین همی خورد

## بخش ۲۹ - مجلس بزم خسرو و باز آمدن شاپور

یکی شب از شب نوروز خوشتر  
چه شب کز روز عید اندوه کش‌تر  
سماع خرگهی در خرگه شاه  
ندیمی چند موزون طبع و دلخواه  
مقالت‌های حکمت باز کرده  
سخن‌های مضاحک ساز کرده





به گرداگرد خرگاه کیانی  
فرو هشته نمدهای الانی  
دمه بر در کشیده تیغ فولاد  
سر نامحرمان را داده بر باد  
درون خرگه از بوی خجسته  
بخور عود و عنبر کله بسته  
نبید خوشگوار و عشرت خوش  
نهاده منقل زرین پر آتش  
ز گال ارمنی بر آتش تیز  
سیاهانی چو زنگی عشرت انگیز  
چو مشک نافه در نشو گیاهی  
پس از سرخی همی گیرد سیاهی  
چرا آن مشک بید عود کردار  
شود بعد از سیاهی سرخ رخسار  
سیه را سرخ چون کرد آذرنگی  
چو بالای سیاهی نیست رنگی  
مگر کز روزگار آموخت نیرنگ  
که از موی سیاه ما برد رنگ  
به باغ مشعله دهقان انگشت  
بنفشه می درود و لاله می کشت  
سیه پوشیده چون زاغان کهسار  
گرفته خون خود در نای و منقار



عقابی تیز خود کرده پر خویش  
سیه ماری فکنده مهره در پیش  
مجوسی ملتی هندوستانی  
چو زردشت آمده در زند خوانی  
دیبری از حبش رفته به بلغار  
به شنگرفی مدادی کرده بر کار  
زمستان گشته چون ریحان ازو خوش  
که ریحان زمستان آمد آتش  
صراحی چون خروسی ساز کرده  
خروسی کو به وقت آواز کرده  
ز رشک آن خروس آتشین تاج  
گهی تیهو بر آتش گاه دراج  
روان گشته به نقلان کبابی  
گهی کبک دری گه مرغ آبی  
ترنج و سیب لب بر لب نهاده  
چو در زرین صراحی لعل باده  
ز نرگس وز بنفشه صحن خرگاه  
گلستانی نهاده در نظر گاه  
ز بس نارنج و نار مجلس افروز  
شده در حقه بازی باد نوروز  
جهان را تازه تر دادند روحی  
بسر بردند صبحی در صبوخی



ز چنگ ابریشم دستان نوازان  
دریده پرده‌های عشق بازان  
سرود پهلوی در ناله چنگ  
فکنده سوز آتش در دل سنگ  
کمانچه آه موسی وار می‌زد  
مغنی راه موسیقار می‌زد  
غزل برداشته رامشگر رود  
که بدرود ای نشاط و عیش بدرود  
چه خوش باغیست باغ زندگانی  
گر ایمن بودی از باد خزانی  
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه  
گرش بودی اساس جاودانه  
از آن سرد آمد این کاخ دلاویز  
که چون جا گرم کردی گویدت خیز  
چو هست این دیر خاکی سست بنیاد  
بیاده‌اش داد باید زود بر باد  
ز فردا و زدی کس را نشان نیست  
که رفت آن از میان ویندر میان نیست  
یک امروز است ما را نقد ایام  
بر او هم اعتمادی نیست تا شام  
بیا تا یک دهن پر خنده داریم  
به می جان و جهان را زنده داریم



به ترک خواب می باید شبی گفت  
که زیر خاک می باید بسی خفت  
ملک سرمست و ساقی باده در دست  
نوای چنگ می شد شست در شست  
در آمد گلرخی چون سرو آزاد  
ز دلداران خسرو با دل شاد  
که بر دربار خواهد بنده شاپور  
چه فرمائی در آید یا شود دور  
ز شادی درخواست جستن خسرو از جای  
دگر ره عقل را شد کار فرمای  
بفرمودش در آوردن به درگاه  
ز دلگرمی به جوش آمد دل شاه  
که بد دل در برش ز امید و از بیم  
به شمشیر خطر گشته به دو نیم  
همیشه چشم بر ره دل دو نیم است  
بلای چشم بر راهی عظیم است  
اگر چه هیچ غم بی دردسر نیست  
غمی از چشم بر راهی بتر نیست  
مبادا هیچکس را چشم بر راه  
کز او رخ زرد گردد عمر کوتاه  
در آمد نقش بند مانوی دست  
زمین را نقشهای بوسه می بست





زمین بوسید و خود بر جای می بود  
به رسم بندگان بر پای می بود  
گرامی کردش از تمکین خود شاه  
نشاند او را و خالی کرد خرگاه  
پرسید از نشان کوه و دشتش  
شگفتی‌ها که بود از سر گذشتش  
دعا برداشت اول مرد هشیار  
که شه را زندگانی باد بسیار  
مظفر باد بر دشمن سپاهش  
میفتاد از سر دولت کلاهدش  
مرادش با سعادت رهسپر باد  
ز نو هر روزش اقبالی دگر باد  
حدیث بنده را در چاره سازی  
بساطی هست با لختی درازی  
چو شه فرمود گفتن چون نگویم  
رضای شاه جویم چون نجویم  
وز اول تا به آخر آنچه دانست  
فرو خواند آنچه خواندن می توانست  
از آن پنهان شدن چون مرغ از انبوه  
وز آن پیدا شدن چون چشمه در کوه  
به هر چشمه شدن هر صبح گاهی  
بر آوردن مقنع وار ماهی



وز آن صورت به صورت باز خوردن  
به افسون فتنه‌ای را فتنه کردن  
وز آن چون هندوان بردن ز راهش  
فرستادن به ترکستان شاهش  
سخن چون زان بهار نو برآمد  
خروشی بیخود از خسرو برآمد  
به خواهش گفت کان خورشید رخسار  
بگو تا چون به دست آمد دگر بار  
مهندس گفت کردم هوشیاری  
دگر اقبال خسرو کرد یاری  
چو چشم تیر گر جاسوس گشتم  
به دکان کمانگر برگزیدم  
به دست آوردم آن سرو روان را  
بت سنگین دل سیمین میان را  
چه دیدم؟ تیزرائی تازه روئی  
مسیحی بسته در هر تار موئی  
همه رخ گل چو بادامه ز نغزی  
همه تن دل چو بادام دو مغزی  
میانی یافتم کز ساق تا روی  
دو عالم را گره بسته به یک موی  
دهانی کرده بر تنگیش زوری  
چو خوزستانی اندر چشم موری



نبوسیده لبش بر هیچ هستی  
مگر آینه را آن هم به مستی  
نکرده دست او با کس درازی  
مگر با زلف خود وانهم به بازی  
بسی لاغرتر از مویش میانش  
بسی شیرین‌تر از نامش دهانش  
اگر چه فتنه عالم شد آن ماه  
چو عالم فتنه شد بر صورت شاه  
چو مه را دل به رفتن تیز کردم  
پس آنکه چاره شب‌دیز کردم  
رونده ماه را بر پشت شبرنگ  
فرستادم به چندین رنگ و نیرنگ  
من اینجا مدتی رنجور ماندم  
بدین عذر از رکابش دور ماندم  
کنون دانم که آن سختی کشیده  
به مشگوی ملک باشد رسیده  
شاه از دلدادگی در بر گرفتش  
قدم تا فرق در گوهر گرفتش  
سپاسش را طراز آستین کرد  
بر او بسیار بسیار آفرین کرد  
حدیث چشمه و سر شستن ماه  
درستی داد قولش را بر شاه



ملک نیز آنچه در ره دید یسکر  
یکایک باز گفت از خیر و از شر  
حقیقت گشتشان کان مرغ دمساز  
به اقصای مداین کرده پرواز  
قرار آن شد که دیگر باره شاپور  
چو پروانه شود دنبال آن نور  
زمرد را سوی کان آورد باز  
ریاحین را به بستان آورد باز

### بخش ۳۰ - رفتن شاپور دیگر بار به طلب شیرین

خوشا ملکا که ملک زندگانی است  
بها روزا که آن روز جوانی است  
نه هست از زندگی خوشتر شماری  
نه از روز جوانی روزگاری  
جهان خسرو که سالار جهان بود  
جوان بود و عجب خوشدل جوان بود  
نخوردی بی غنا یک جرعه باده  
نه بی مطرب شدی طبعش گشاده  
معنی را که پارانجی ندادی  
به هر دستان کم از گنجی ندادی  
به عشرت بود روزی باده در دست  
مهین بانو در آمد شاد و بنشست





ملک تشریف خاص خویش دادش  
ز دیگر وقتها دل بیش دادش  
چو آمد وقت خوان دارای عالم  
ز موبد خواست رسم باج برسم  
به هر خوردی که خسرو دستگه داشت  
حدیث باج برسم را نگه داشت  
حساب باج برسم آنچه آن است  
که او بر چاشنی گیری نشان است  
اجازت باشد از فرمان موبد  
خورشها را که این نیک است و آن بد  
به می خوردن نشاند آن گه مهان را  
همان فرخنده بانوی جهان را  
به جام خاص می می خورد با او  
سخن از هر دری می کرد با او  
چو از جام نبید تلخ شد مست  
حکایت را به شیرین باز پیوست  
ز شیرین قصه آوارگی کرد  
به دل شادی به لب غمخوارگی کرد  
که بانو را برادر زاده‌ای بود  
چو گل خندان چو سرو آزاده‌ای بود  
شنیدم کادهم توسن کشیدش  
چو عنقا کرد از اینجا ناپدیدش



مرا از خانه پیکی آمد امروز  
خبر آورد از آن ماه دل افروز  
گر اینجا یک دو هفته باز مانم  
بر آن عزمم که جایش باز دانم  
فرستم قاصدی تا بازش آرد  
بسان مرغ در پروازش آرد  
مهین بانو چو کرد این قصه را گوش  
فرو ماند از سخن بی صبر و بیهوش  
به خدمت بر زمین غلطید چون خاک  
خروشی بر کشید از دل شغبناک  
که آن در کو که گر بینم به خوابش  
نه در دامن که در دریای آبش  
به نوک چشمش از دریا بر آرم  
به جان بسپارمش پس جان سپارم  
پس آنکه بوسه زد بر مسند شاه  
که مسند بوس بادت زهره و ماه  
ز ماهی تا به ماه افسر پرستت  
ز مشرق تا به مغرب زیر دستت  
من آنکه گفتم او آید فرادست  
که اقبال ملک در بنده پیوست  
چو اقبال تو با ما سر در آرد  
چنین بسیار صید از در در آرد



اگر قاصد فرستد سوی او شاه  
مرا باید ز قاصد کردن آگاه  
به حکم آنکه گلگون سبک خیز  
بدو بخشم ز همزادان شبدیز  
که با شبدیز کس هم تک نباشد  
جز این گلگون اگر بدرک نباشد  
اگر شبدیز با ماه تمامست  
به همراهیش گلگون تیز گامست  
و گر شبدیز نبود مانده بر جای  
به جز گلگون که دارد زیر او پای  
ملک فرمود تا آن رخس منظور  
برند از آخور او سوی شاپور  
وز آنجا یک تنه شاپور برخاست  
دو اسبه راه رفتن را بیاراست  
سوی ملک مداین رفت پویان  
گرامی ماه را یک ماه جویان  
به مشگو در نبود آن ماه رخسار  
مع القصه به قصر آمد دگر بار  
در قصر نگارین زد زمانی  
کس آمد دادش از خسرو نشانی  
درون بردندش از در شادمانه  
به خلوتگاه آن شمع زمانه



چو سر در قصر شیرین کرد شاپور  
عقوبت باره‌ای دید از جهان دور  
نشسته گوهری در بیضه سنگ  
بهشتی پیکری در دوزخ تنگ  
رخش چون لعل شد زان گوهر پاک  
نمازش بر دورخ مالید بر خاک  
ثناها کرد بر روی چو ماهش  
پیرسید از غم و تیمار راهش  
که چون بودی و چون رستی ز بیداد  
که از بندت نبود این بنده آزاد  
امیدم هست کاین سختی پسین است  
دل‌م زین پس به شادی بر یقین است  
یقین میدان که گر سختی کشیدی  
از آن سختی به آسانی رسیدی  
چه جایست اینکه بس دلگیر جایست  
که زد رایت که بس شوریده رایست  
در این ظلمت ولایت چون دهد نور  
بدین دوزخ قناعت چون کند حور  
مگر یک عذر هست آن نیز هم لنگ  
که تو لعلی و باشد لعل در سنگ  
چو نقش چین در آن نقاش چین دید  
کلید کام خود در آستین دید





نهاد از شرمناکی دست بر رخ  
سپاسش برد و بازش داد پاسخ  
که گر غمهای دیده بر تو خوانم  
ستمهای کشیده بر تو رانم  
نه در گفت آید و نه در شنیدن  
قلم باید به حرفش در کشیدن  
بدان مشگو که فرمودی رسیدم  
در او مستی ملالت دیده دیدم  
بهم کرده کنیزی چند جماش  
غلام وقت خود کای خواجه خوشباش  
چو زهره بر گشاده دست و بازو  
بهای خویش دیده در ترازو  
چو من بودم عروسی پارسائی  
از آن مستی جلب جستم جدائی  
دل خود بر جدائی راست کردم  
وز ایشان کوشکی درخواست کردم  
دلیم از رشک پر خوناب کردند  
بدین عبرت گهم پرتاب کردند  
صبور آباد من گشت این سیه سنگ  
که از تلخی چو صبر آمد سیه رنگ  
چو کردند اختیار این جای دلگیر  
ضرورت ساخت می باید چه تدبیر



پس آنگه گفت شاپورش که برخیز  
که فرمان این چنین داد است پرویز  
وز آن گلخن بر آن گلگون نشاندش  
به گلزار مراد شاه راندش  
چو زین بر پشت گلگون بست شیرین  
به پویه دستبرد از ماه و پروین  
بدان پرندگی زیرش همائی  
پری می بست در هر زیر پائی  
وز آن سو خسرو اندر کار مانده  
دلش در انتظار یار مانده  
اگر چه آفت عمر انتظار است  
چو سر با وصل دارد سهل کار است  
چو خوشتر زانکه بعد از انتظاری  
به امیدی رسد امید واری

### بخش ۳۱ - آگاهی خسرو از مرگ پدر

نشسته شاه روزی نیم هشیار  
به امیدی که گردد بخت بیدار  
در آمد قاصدی از ره به تعجیل  
ز هندوستان حکایت کرد با پیل  
مژه چون کاس چینی نم گرفته  
میان چون موی زنگی خم گرفته



به خط چین و زنگ آورد منشور  
که شاه چین و زنگ از تخت شد دور  
گشاد این ترک خو چرخ کیانی  
ز هندوی دو چشمش پاسبانی  
دو مرواریدش از مینا بریدند  
به جای رشته در سوزن کشیدند  
دو لعبت باز رابی پرده کردند  
ره سرمه به میل آزرده کردند  
چو یوسف گم شد از دیوان دادش  
زمانه داغ یعقوبی نهادش  
جهان چشم جهان بینش ترا داد  
بجای نیزه در دستش عصا داد  
چو سالار جهان چشم از جهان بست  
به سالاری ترا باید میان بست  
ز نزدیکان تخت خسروانی  
نبشته هر یکی حرفی نهانی  
که زنهار آمدن را کار فرمای  
جهان از دست شد تعجیل بنمای  
گرت سر در گلست آنجا مشویش  
و گر لب بر سخن با کس مگویش  
چو خسرو دید که ایام آن عمل کرد  
کمند افزود و شادروان بدل کرد



درستش شد که این دوران بد عهد  
بقم با نیل دارد سر که با شهید  
هوای خانه حاکی چنین است  
گهی زنبور و گاهی انگبین است  
عمل با عزل دارد مهر با کین  
ترش تلخیصت با هر چرب و شیرین  
ز ریگش نیست ایمن هیچ جوئی  
مسلم نیست از سنگش سیوئی  
چو دربند وجودی راه غم گیر  
فراغت بایدت راه عدم گیر  
بنه چون جان به باد پاک بر بند  
در زندان سرای خاک بر بند  
جهان هندوست تا رخت نگیرد  
مگیرش سست تا سخت نگیرد  
در این دکان نیابی رشته تائی  
که نبود سوز نیش اندر قفائی  
که آشامد کدوئی آب ازو سرد  
کز استسقا نگردد چون کدو زرد  
درخت آنکه برون آرد بهاری  
که بشکافد سر هر شاخساری  
فلک تا نشکند پشت دوتائی  
بکس ندهد یکی جو مومیائی





چو بی‌مردن کفن در کس نپوشند  
به ار مردم چو کرم اطلس نپوشند  
چو باید شد بدان گلگونه محتاج  
که گردد بر در گرما به تاراج  
لباسی پوش چون خورشید و چون ماه  
که باشد تا تو باشی با تو همراه  
برافشان دامن از هر خوان که داری  
قناعت کن بدین یک نان که داری  
جهانا چند ازین بیداد کردن  
مرا غمگین و خود را شاد کردن  
غمین داری مرا شادت نخواهم  
خرابم خواهی آبادت نخواهم  
تو آن گندم نمای جو فروشی  
که در گندم جو پرسیده پوشی  
چو گندم گوژ و چون جو زردم از تو  
جوی ناخورده گندم خردم از تو  
تو را بس باد ازین گندم نمائی  
مرا زین دعوی سنگ آسیائی  
همان بهتر که شب تا شب درین چاه  
به قرصی جو گشایم روزه چون ماه  
نظامی چون مسیحا شو طرفدار  
جهان بگذار بر مشتی علف خوار



عرف خواری کنی و خر سواری  
پس آنگه غزل عیسی چشم داری  
چو خر تازنده باشی بار می کش  
که باشد گوشت خر در زندگی خوش



## بخش ۳۲ - بر تخت نشستن خسرو بجای پدر

چو شد معلوم کز حکم الهی  
به هر مز بر تبه شد پادشاهی  
به فرخ تر زمان شاه جوانبخت  
بدارالملک خود شد بر سر تخت  
دلش گر چه به شیرین مبتلا بود  
به ترک مملکت گفتن خطا بود  
ز یک سو ملک را بر کار می داشت  
ز دیگر سو نظر بر یار می داشت  
جهان را از عمارت داد یاری  
ولایت را ز فتنه رستگاری  
ز بس کافتادگان را داد می داد  
جهان را عدل نوشروان شد از یاد  
چو از شغل ولایت باز پرداخت  
دگر باره بنوش و ناز پرداخت  
شکار و عیش کردی شام و شبگیر  
نبودی یک زمان بی جام و نخجیر  
چو غالب شد هوای دلستانش  
پرسید از رقیبان داستانش  
خبر دادند کاکنون مدتی هست  
کز این قصر آن نگارین رخت بر بست



نمی دانیم شاپورش کجا برد  
چو شاهنشاه نفرمودش چرا برد  
شاه از نیرنگ این گردنده دولاب  
عجب در ماند و عاجز شد درین باب  
ز شیرین بر طریق یادگاری  
تک شبدیز کردش غمگساری  
بیاد ماه با شبرنگ می ساخت  
به امید گهر با سنگ می ساخت

## بخش ۳۳ - باز آوردن شاپور شیرین را پیش مهین بانو

چو شیرین را ز قصر آورد شاپور  
ملک را یافت از میعاد گه دور  
فرود آوردش از گلگون رهوار  
به گلزار مهین بانو دگر بار  
چمن را سرو داد و روضه را حور  
فلک را آفتاب و دیده را نور  
پرستاران و نزدیکان و خویشان  
که بودند از پی شیرین پریشان  
چو دیدندش زمین را بوسه دادند  
زمین گشتند و در پایش فتادند  
بسی شکر و بسی شکرانه کردند  
جهانی وقف آتش خانه کردند





مهین بانو نشاید گفت چون بود  
که از شادی ز شادروان برون بود  
چو پیری کو جوانی باز یابد  
بمیرد زندگانی باز یابد  
سرش در بر گرفت از مهربانی  
جهان از سر گرفتش زندگانی  
نه چندان دلخوشی و مهر دادش  
که در صد بیت بتوان کرد یادش  
ز گنج خسروی و ملک شاهی  
فدا کردش که میکن هر چه خواهی  
شکنج شرم در مویش نیاورد  
حدیث رفته بر رویش نیاورد  
چو می دانست کان نیرنگ سازی  
دللی روشن است از عشق بازی  
دگر کز شه نشانها بود دیده  
وزان سیمین بران لختی شنیده  
سر خم بر می جوشیده می داشت  
به گل خورشید را پوشیده می داشت  
دلش می داد تا فرمان پذیرد  
قوی دل گردد و درمان پذیرد  
نوازشهای بی اندازه کردش  
همان عهد نخستین تازه کردش



همان هفتاد لعبت را بدو داد  
که تا بازی کند با لعبتان شاد  
دگر ره چرخ لعبت باز دستی  
به بازی برد با لعبت پرستی  
چو شیرین باز دید آن دختران را  
ز مه پیرایه داد آن اختران را  
همان لهُو و نشاط اندیشه کردند  
همان بازار پیشین پیشه کردند

## بخش ۳۴ - گریختن خسرو از بهرام چوبین

کلید رای فتح آمد پدید است  
که رای آهنین زرین کلید است  
ز صد شمشیر زن رای قوی به  
ز صد قالب کلاه خسروی به  
برایی لشگری را بشکنی پشت  
به شمشیری یکی تا ده توان کشت  
چو آگه گشت بهرام قوی رای  
که خسرو شد جهان را کارفرمای  
سرش سودای تاج خسروی داشت  
بدست آورد چون رای قوی داشت  
دگر کاین تهمتش بر طبع ره کرد  
که خسرو چشم هر مز را تبه کرد



نبود آگه که چون یوسف شود دور  
فراق از چشم یعقوبی برد نور  
بهر کس نامه‌ای پوشیده بنوشت  
برایشان کرد نقش خوب را زشت  
کزین کودک جهان‌داری نیاید  
پدرکش پادشاهی را نشاید  
بر او یک جرعه می هم‌رنگ آذر  
گرامی تر ز خون صد برادر  
ببخشد کشوری بر بانگ رودی  
ز ملکی دوستر دارد سرودی  
ز گرمی ره بکار خود نداند  
ز خامی هیچ نیک و بد نداند  
هنوز از عشقبازی گرم داغست  
هنوزش شور شیرین در دماغست  
ازین شوخ سرافکن سر بتابید  
که چون سر شد سر دیگر نیاید  
همان بهتر که او را بند سازیم  
چنین با آب و آتش چند سازیم  
مگر کز بند ما پندی پذیرد  
وگر نه چون پدر مرد او بمیرد  
شما گیرید راهش را به شمشیر  
که اینک من رسیدم تند چون شیر



به تدبیری چنین آن شیر کین خواه  
رعیت را برون آورد بر شاه  
شهنشه بخت را سرگشته می دید  
رعیت راز خود برگشته می دید  
بزر اقبال را پرزور می داشت  
به کوری دشمنان را کور می داشت  
چنین تا خصم لشگر در سر آورد  
رعیت دست استیلا بر آورد  
ز بی پشتی چو عاجز گشت پرویز  
ز روی تخت شد بر پشت شبدیز  
در آن غوغا که تاج او را گره بود  
سری برد از میان کز تاج به بود  
کیانی تاج را بی تاجور ماند  
جهان را بر جهانجوی دگر ماند  
چو شاهنشاه ز بازیهای ایام  
به قایم ریخت با شمشیر بهرام  
به شطرنج خلاف این نطع خونریز  
بهر خانه که شد دادش شه انگیز  
به صد نیرنگ و داستان راه و بی راه  
به آذربایگان آورد بنگاه  
وز آنجا سوی موقان کرد منزل  
مغانه عشق آن بتخانه در دل





## بخش ۳۵ - بهم رسیدن خسرو و شیرین در شکارگاه

چنین گوید جهان دیده سخنگوی  
که چون می شد در آن صحرا جهان جوی  
شکاری چون شکر می زد ز هر سو  
بر آمد گرد شیرین از دگر سو  
که با یاران جماش آن دل افروز  
به عزم صید بیرون آمد آن روز  
دو صیدا فکن به یکجا باز خوردند  
به صید یکدیگر پرواز کردند  
دو تیر انداز چون سرو جوانه  
ز بهر یکدیگر کرده نشانه  
دو یار از عشق خود مخمور مانده  
به عشق اندرز یاران دور مانده  
یکی را دست شاهی تاج داده  
یکی صد تاج را تاراج داده  
یکی را سنبل از گل بر کشیده  
یکی را گرد گل سنبل دمیده  
یکی مرغول عنبر بسته بر گوش  
یکی مشگین کمند افکنده بر دوش  
یکی از طوق خود مه را شکسته  
یکی مه را ز غبغب طوق بسته



نظر بر یکدیگر چندان نهادند  
که آب از چشم یکدیگر گشادند  
نه از شیرین جدا می گشت پرویز  
نه از گلگون گذر می کرد شبدیز  
طریق دوستی را ساز جستند  
ز یکدیگر نشانها باز جستند  
چو نام هم شنیدند آن دو چالاک  
فتادند از سر زین بر سر خاک  
گذشته ساعتی سر بر گرفتند  
زمین از اشک در گوهر گرفتند  
به آیین تر پیرسیدند خود را  
فرو گفتند لختی نیک و بد را  
سخن بسیار بود اندیشه کردند  
به کم گفتن صبوری پیشه کردند  
هوا را بر زمین چون مرغ بستند  
چو مرغی بر خدنگ زین نشستند  
عنان از هر طرف بر زد سواری  
پروئی رسید از هر کناری  
مه و خورشید را دیدند نازان  
قران کرده به برج عشقبازان  
فکنده عشقشان آتش بدل در  
فرس در زیرشان چون خر به گل در



در ایشان خیره شد هر کس که می‌تاخت  
که خسرو را ز شیرین باز شناخت  
خبر دادند موری چند پنهان  
که این بلقیس گشت و آن سلیمان  
ز هر سو لشگری نو می‌رسیدند  
به گرد هر دو صف بر می‌کشیدند  
چو لشگر جمع شد بر پره کوه  
زمین بر گاو می‌نالید از انبوه  
به خسرو گفت شیرین کای خداوند  
نه من چون من هزارت بنده در بند  
ز تاجت آسمان را بهره‌مندی  
زمین را زیر تخت سر بلندی  
اگر چه در بسیط هفت کشور  
جهان خاص جهاندار است یکسر  
بدین نزدیکی از بخشیده شاه  
وثاقی هست ما را بر گذرگاه  
اگر تشریف شه ما را نوازد  
کمر بندد رهی گردن فرازد  
اگر بر فرش موری بگذرد پیل  
فتد افتاده‌ای را جامه در نیل  
ملک گفتا چو مهمان می‌پذیری  
به جان آیم اگر جان می‌پذیری



سجود آورد شیرین در سپاسش  
ثناها گفت افزون از قیاسش  
دو اسبه پیش بانو کس فرستاد  
ز مهمان بردن شاهش خبر داد  
مهین بانو چو از کار آگهی یافت  
بر اسباب غرض شاهنشاهی یافت  
به استقبال شد با نزل و اسباب  
نثار افشاند بر خورشید و مهتاب  
فرود آورد خسرو را به کاخی  
که طوبی بود از آن فردوس شاخی  
سرائی بر سپهرش سرفرازی  
دو میدانش فراخی و درازی  
فرستادش بدست عذر خواهان  
چنان نزی که باشد رسم شاهان  
نه چندانش خزینه پیشکش کرد  
که بتوان در حسابش دستخوش کرد  
ملک را هر زمان در کار شیرین  
چو جان شیرین شدی بازار شیرین

### بخش ۳۶ - اندرز و سوگند دادن مهین بانو شیرین را

چو دهقان دانه در گل پاک ریزد  
ز گل گر دانه خیزد پاک خیزد





چو گوهر پاک دارد مردم پاک  
کی آلوده شود در دامن خاک  
مهین بانو که پاکی در گهر داشت  
ز حال خسرو و شیرین خبر داشت  
در اندیشید ازان دو یار دلکش  
که چون سازد بهم خاشاک و آتش  
به شیرین گفت کای فرزانه فرزند  
نه بر من بر همه خوبان خداوند  
یکی ناز تو و صد ملک شاهی  
یکی موی تو و ز مه تا به ماهی  
سعادت خواجه تاش سایه تو  
صلاح از جمله پیرایه تو  
جهان را از جمالت روشنائی  
جمالت در پناه ناآزموده  
تو گنجی سر به مهری نابسوده  
بد و نیک جهان ناآزموده  
جهان نیرنگها داند نمودن  
به در دزدیدن و یاقوت سودن  
چنانم در دل آید کاین جهانگیر  
به پیوند تو دارد رای و تدبیر  
گر این صاحب جهان دلداده تست  
شکاری بس شگرف افتاده تست



ولیکن گرچه بینی ناشکیبش  
نه بینم گوش داری بر فریبش  
نباید کز سر شیرین زبانی  
خورد حلوای شیرین را یگانی  
فرو ماند ترا آلوده خویش  
هوای دیگری گیرد فرا پیش  
چنان زی بارخ خورشید نورش  
که پیش از نان نیفتی در تنورش  
شنیدم ده هزارش خوبرویند  
همه شکر لب و زنجیر مویند  
دلش چون زان همه گلها بخندد  
چه گوئی در گلی چون مهر بندد  
بلی گر دست بر گوهر نیابد  
سر از گوهر خریدن برنتابد  
چو بیند نیک عهد و نیکنامت  
ز من خواهد به آیینی تمامت  
فلک را پارسائی بر تو گردد  
جهان را پادشائی بر تو گردد  
چو تو در گوهر خود پاک باشی  
به جای زهر او تریاک باشی  
و گر در عشق بر تو دست یابد  
ترا هم غافل و هم مست یابد



چو ویس از نیکنامی دور گردی  
به زشتی در جهان مشهور گردی  
گر او ماهست ما نیز آفتابیم  
و گر کیخسرو است افراسیابیم  
پس مردان شدن مردی نباشد  
زن آن به کش جوانمردی نباشد  
بسا گل را که نغز وتر گرفتند  
بیفکندند چون بو بر گرفتند  
بسا باده که در ساغر کشیدند  
به جرعه ریختندش چون چشیدند  
تو خود دانی که وقت سرفرازی  
ز ناشوئی بهست از عشقبازی  
چو شیرین گوش کرد آن پند چون نوش  
نهاد آن پند را چون حلقه در گوش  
دلش با آن سخن همداستان بود  
که او را نیز در خاطر همان بود  
به هفت اورنگ روشن خورد سوگند  
به روشن نامه گیتی خداوند  
که گر خون گریم از عشق جمالش  
نخواهم شد مگر جفت حلالش  
چو بانو دید آن سوگند خواری  
پدید آمد دلش را استواری



رضا دادش که در میدان و در کاخ  
نشیند با ملک گستاخ گستاخ  
به شرط آنکه تنهائی نجوید  
میان جمع گوید آنچه گوید  
دگر روزینه کز صبح جهان تاب  
طلی شد لعلی بر لولوی خوشاب  
یزک داری ز لشکرگاه خورشید  
عنان افکند بر برجیس و ناهید  
همان یک شخص را کین ساز کرده  
همان انجم‌گری آغاز کرده  
چو شیر ماده آن هفتاد دختر  
سوی شیرین شدند آشوب در سر  
به مردی هر یکی اسفندیاری  
به تیر انداختن رستم سواری  
به چوگان خود چنان چالاک بودند  
که گوی از چنبر گردون ربودند  
خدنگ ترکش اندر سرو بستند  
چو سروی بر خدنگ زین نشستند  
همه برقع فرو هشتند بر ماه  
روان گشتند سوی خدمت شاه  
برون شد حاجب شه بارشان داد  
شه آنکاره دل در کارشان داد





نوازش کرد شیرین را و برخاست  
نشاندش پیش خود بر جانب راست  
چه دید؟ الحق بتانی شوخ و دل‌بند  
سرائی پر شکر شهری پر از قند  
وز آن غافل که زور و زهره دارند  
به میدان از سواری بهره دارند  
ز بهر عرض آن مشکین نقابان  
به نزهت سوی میدان شد شتابان  
چو در بازی گه میدان رسیدند  
پر پرویان ز شادی می‌پریدند  
روان شد هر مهی چون آفتابی  
پدید آمد ز هر کبکی عقابی  
چو خسرو دید که آن مرغان دمساز  
چمن را فاختند و صید را باز  
به شیرین گفت هین تا رخس تازیم  
بر این پهنه زمانی گوی بازیم  
ملک را گوی در چوگان فکندند  
شگرفان شور در میدان فکندند  
ز چوگان گشته بی‌دستان همه راه  
زمین زان بید صندل سوده بر ماه  
بهر گوئی که بردی باد را بید  
شکستی در گریبان گوی خورشید



ز یکسو ماه بود و اخترانش  
ز دیگر سو شه و فرمانبرانش  
گوزن و شیر بازی می نمودند  
تدرو و باز غارت می ربودند  
گهی خورشید بردی گوی و گه ماه  
گهی شیرین گرو دادی و گه شاه  
چو کام از گوی و چوگان برگرفتند  
طوافی گرد میدان در گرفتند  
به شب‌دیز و به گلگون کرد میدان  
چو روز و شب همی کردند جولان  
وز آنجا سوی صحرا ران گشادند  
به صید انداختن جولان گشادند  
نه چندان صید گوناگون فکندند  
که حدش در حساب آید که چندند  
به زخم نیزه‌ها هر نازینی  
نیستان کرده بر گوران زمینی  
به نوک تیر هر خاتون سواری  
فرو داده ز آهو مرغزاری  
ملک زان ماده شیران شکاری  
شگفتی مانده در چابک سواری  
که هر یک بود در میدان همائی  
به دعوی گاه نخجیر ازدهائی



ملک می‌دید در شیرین نهانی  
کز آن صیدش چه آرد ارمغانی  
سرین و چشم آهو دید ناگاه  
که پیدا شد به صید افکندن شاه  
غزالی مست شمشیری گرفته  
بجای آهوی شیری گرفته  
از آن نخجیر پرد از جهانگیر  
جهانگیری چو خسرو گشت نخجیر  
چو طاوس فلک بگریخت از باغ  
به گل چیدن به باغ آمد سیه زاغ  
شدند از جلوه طاوسان گسسته  
به پر زاغ رنگان بر نشسته  
همه در آشیانها رخ نهفتند  
ز رنج ماندگی تا روز خفتند  
دگر روز آستان بوسان دویدند  
به درگاه ملک صف بر کشیدند  
همان چوگان و گوی آغاز کردند  
همان نخجیر کردن ساز کردند  
درین کردند ماهی عمر خود صرف  
وزین حرفت نیفکندند یک حرف  
ملک فرصت طلب می‌کرد بسیار  
که با شیرین کند یک نکته بر کار



نیامد فرصتی با او پدیدش  
که در بند توقف بد کلیدش  
شبانگه کان شکر لب باز می گشت  
همای عشق بی پرواز می گشت  
شهمنشه گفت کای بر نیکوان شاه  
جمالت چشم دولت را نظر گاه  
بیا تا بامدادان ز اول روز  
شویم از گنبد پیروزه پیروز  
می آریم و نشاط اندیشه گیریم  
طرب سازیم و شادی پیشه گیریم  
اگر شادیم اگر غمگین در این دیر  
نه ایم ایمن ز دوران کهن سیر  
چو می باید شدن زین دیر ناچار  
نشاط از غم به و شادی ز تیمار  
نهاد انگشت بر چشم آن پرپوش  
زمین را بوسه داد و کرد شبخوش  
ملک بر وعده ماه شب افروز  
درین فکرت که فردا کی شود روز

### بخش ۳۷ - صفت بهار و عیش خسرو و شیرین

چو پیر سبز پوش آسمانی  
ز سبزه بر کشد بیخ جوانی





جوانان را و پیران را دگر بار  
به سرسبزی در آرد سرخ گلزار  
گل از گل تخت کاوسی بر آرد  
بنفشه پر طاوسی بر آرد  
بسا مرغا که عشق آوازه گردد  
بسا عشق کهن کان تازه گردد  
چو خرم شد به شیرین جان خسرو  
جهان می کرد عهد خرمی نو  
چو از خرم بهار و خرمی دوست  
به گلها بر درید از خرمی پوست  
گل از شادی علم در باغ می زد  
سپاه فاخته بر زاغ می زد  
سمن ساقی و نرگس جام در دست  
بنفشه در خمار و سرخ گل مست  
صبا برقع گشاده مادگان را  
صلا در داده کار افتادگان را  
شمال انگیخته هر سو خروشی  
زده بر گاو چشمی پیل گوشه  
زمین نطع شقایق پوش گشته  
شقایق مهد مرزن گوش گشته  
سهی سرو از چمن قامت کشیده  
ز عشق لاله پیراهن دریده



بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش  
گشاده باد نسرين را بنا گوش  
عروسان رياحین دست بر روی  
شگرفان شکوفه شانه در موی  
هوا بر سبزه گوهرها گسسته  
زمرد را به مروارید بسته  
نموده ناف خاک آبستنی‌ها  
ز ناف آورده بیرون رستنیها  
غزال شیر مست از دلنوازی  
بگرد سبزه با مادر به بازی  
تذروان بر رياحین پر فشانده  
رياحین در تذروان پر نشانده  
زهر شاخی شکفته نو بهاری  
گرفته هر گلی بر کف نثاری  
نوی بلب و آوای دراج  
شکيب عاشقان را داده تراج  
چنین فصلی بدین عاشق نوازی  
خطا باشد خطا بی عشق بازی  
خرامان خسرو و شیرین و شب و روز  
بهر نزهت گهی شاد و دل افروز  
گهی خوردند می در مرغزاری  
گهی چیدند گل در کوهساری



ریاحین بر ریاحین باده در دست  
به شهرود آمدند آن روز سرمست  
جنیبت بر لب شهرود بستند  
به بانک رود و رامشگر نشستند  
حلاوتهای شیرین شکر خند  
نی شهرود را کرده نی قند  
همان رونق ز خوبیش آن طرف را  
که از باران نیسانی صدف را  
عبیر ارزان ز جعد مشکبیزش  
شکر قربان ز لعل شهد خیزش  
از بس خنده که شهدش بر شکر زد  
به خوزستان شد افغان طبرزد  
قد چون سروش از دیوان شاهی  
به گلین داده تشریف سپاهی  
چو گل بر نرگسش کرده نظاره  
به دندان کرده خود را پاره پاره  
سمن کز خواجگی بر گل زدی دوش  
غلام آن بنا گوش از بن گوش

### بخش ۳۸ - شیرکشتن خسرو در بزمگاه

ملک عزم تماشا کرد روزی  
نظرگاهش چو شیرین دل فروزی



کسی را کان چنان دلخواه باشد  
همه جائی تماشا گاه باشد  
ز سبزه یافتند آرامگاهی  
که جز سوسن نرست از وی گیاهی  
در آن صحن بهشتی جای کردند  
ملک را بارگه بر پای کردند  
کنیزان و غلامان گرد خرگاه  
ثریاوار گرد خرمن ماه  
نشسته خسرو و شیرین به یک جای  
ز دور آویخته دوری به یک پای  
صراحیهای لعل از دست ساقی  
به خنده گفت باد این عیش باقی  
شراب و عاشقی همدست گشته  
شهنشه زین دومی سرمست گشته  
بر آمد تند شیری بیشه پرورد  
که از دنبال می زد بر هوا گرد  
چو بد مستان به لشگرگه در افتاد  
و زو لشگر به یکدیگر بر افتاد  
فراز آمد به گرد بارگه تنگ  
به تندی کرد سوی خسرو آهنگ  
شه از مستی شتاب آورد بر شیر  
به یکتا پیرهن بی درع و شمشیر





کمان کش کرد مشتی تا بناگوش  
چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش  
به فرمودش پس آنگه سر بریدن  
ز گردن پوستش بیرون کشیدن  
و زان پس رسم شاهان شد که پیوست  
بود در بزمگه‌شان تیغ در دست  
اگر چه شیر پیکر بود پرویز  
ملک بود و ملک باشد گران خیز  
ز مستی کرد با شیر آن دلیری  
که نام مستی آمد شیر گیری  
به دست آویز شیر افکندن شاه  
مجال دست بوسی یافت آن ماه  
دهان از بوسه چون جلاب‌تر کرد  
ز بوسه دست شه را پر شکر کرد  
ملک بر تنگ شکر مهر بشکست  
که شکر در دهان باید نه در دست  
لبش بوسید و گفت این انگبین است  
نشان دادش که جای بوسه این است  
نخستین پیک بود آن شکرین جام  
که از خسرو به شیرین برد پیغام  
اگر چه کرد صد جام دگر نوش  
نشد جان نخستینش فراموش



میی کاول قدح جام آورد پیش  
ز صد جام دگر دارد بها بیش  
می اول جام صافی خیز باشد  
به آخر جام دردآمیز باشد  
گلی کاول بر آرد طرف جویش  
فزون باشد ز صد گلزار بویش  
دری کاول شکم باشد صدف را  
ز لؤلؤ بشکند بسیار صف را  
زهر خوردی که طعم نوش دارد  
حلاوت بیشتر سر جوش دارد  
دو عاشق چون چنان شربت چشیدند  
عنان پیوسته از زحمت کشیدند  
چو یکدم جای خالی یافتندی  
چو شیر و می بهم بشتافتندی  
چو دزدی کو به گوهر دست یابد  
پس آنکه پاسبان را مست یابد  
به چشمی پاس دشمن داشتندی  
به دیگر چشم ریحان کاشتندی  
چو فرصت در کشیدی خصم را میل  
ربودندی یکی بوسه به تعجیل  
صنم تا شرمگین بودی و هشیار  
نبودی بر لبش سیمرخ را بار



در آن ساعت که از می مست گشتی  
به بوسه با ملک همدست گشتی  
چنان تنگش کشیدی شه در آغوش  
که کردی قاقمش را پرنیان پوش  
ز بس کز گاز نیلش در کشیدی  
ز برگ گل بنفشه بر دمیدی  
ز شرم آن کبودیه‌هاش بر ماه  
که مه را خود کبود آمد گذرگاه  
اگر هشیار اگر سرمست بودی  
سپیدابش چو گل بر دست بودی

## بخش ۳۹ - افسانه گفتن خسرو و شیرین و شاپور و دختران

فرو زنده شبی روشنتر از روز  
جهان روشن به مهتاب شب افروز  
شبی باد مسیحا در دماغش  
نه آن بادی که بنشاند چراغش  
ز تاریکی در آن شب یک نشان بود  
که آب زندگی دروی نهان بود  
سوادی نه بر آن شبگون عماری  
جز آن عصمت که باشد پرده‌داری  
صبا گرد از جبین جان زدوده  
ستاره صبح را دندان نموده



شبی بود از در مقصود جوئی  
مراد آن شب ز مادر زاد گوئی  
ازین سو زهره در گوهر گسستن  
وز آن سو مه به مروارید بستن  
زمین در مشک پیمودن به خروار  
هوا در غالیه سودن صدفوار  
ز مشک افشانی باد طربناک  
عبیر آمیز گشته نافه خاک  
دماغ عالم از باد بهاری  
هوا را ساخته عود قماری  
سماع زهره شب را در گرفته  
مه یک هفته نصفی بر گرفته  
ثریا بر ندیمی خاص گشته  
عطارد بر افق رقاص گشته  
جرس جنبانی مرغان شب خیز  
جرسها بسته در مرغ شب آویز  
دد و دام از نشاط دانه خویش  
همه مطرب شده در خانه خویش  
اگر چه مختلف آواز بودند  
همه با ساز شب دمساز بودند  
ملک بر تخت افریدون نشسته  
دل اندر قبله جمشید بسته





فروغ روی شیرین در دماغش  
فراغت داده از شمع و چراغش  
نسیم سبزه و بوی ریاحین  
پیام آورده از خسرو به شیرین  
کزین خوشتر شبی خواهد رسیدن؟  
وزین شادابتر بوئی دمیدن؟  
چرا چندین وصال از دور بینیم  
اگر نوریم تا در نور بینیم  
و گر خونیم خونت چون نجوشد  
و گر جوشد به من بر چند پوشد  
هوائی معتدل چون خوش نخندیم  
تنوری گرم نان چون در نبندیم  
نه هر روزی ز نو روید بهاری  
نه هر ساعت بدام آید شکاری  
به عقل آن به که روزی خورده باشد  
که بی شک کار کرده باشد  
بسان کز پی صیاد بردند  
چو دیدی ماهی و مرغانش خوردند  
مثل زد گرگ چون روبه دغا بود  
طلب من کردم و روزی ترا بود  
ازین فکرت که با آن ماه می رفت  
چو ماه آن آفتاب از راه می رفت



دگر ره دیو را دربند می داشت  
فرشتش بر سر سوگند می داشت  
ازین سو تخت شاخنشه نهاده  
وشاقی چند بر پای ایستاده  
به خدمت پیش تخت شاه شاپور  
چو پیش گنج باد آورد گنجور  
و زان سو آفتاب بت پرستان  
نشسته گرد او ده نار پستان  
فرنگیس و سهیل سرو بالا  
عجب نوش و فلکناز و همیلا  
همایون و سمن ترک و پریزاد  
ختن خاتون و گوهر ملک و دلشاد  
گلاب و لعل را بر کار کرده  
ز لعلی روی چون گلنار کرده  
چو مستی خوان شرم از پیش برداشت  
خرد راه وثاق خویش برداشت  
ملک فرمود تا هر دلستانی  
فرو گوید به نوبت داستانی  
نشسته لعل داران قصب پوش  
قصب بر ماه بسته لعل بر گوش  
ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز  
همه باریک بین و راست انداز



ز شکر هر یکی تنگی گشاده  
ز شیرین بر شکر تنگی نهاده

## بخش ۴۰ - افسانه سرائی ده دختر

فرنگیس اولین مرکب روان کرد  
که دولت در زمین گنجی نهان کرد  
از آن دولت فریدونی خبر داشت  
زمین را باز کرد آن گنج برداشت  
سهیل سیمتن گفتا تدروی  
به بازی بود در پائین سروی  
فرود آمد یکی شاهین به شبگیر  
تذرو نازنین را کرد نخجیر  
عجب نوش شکر پاسخ چنین گفت  
که عنبر بو گلی در باغ بشگفت  
بهشتی مرغی آمد سوی گلزار  
ربود آن عنبرین گل را به منقار  
از آن به داستانی زد فلکناز  
که ما را بود یک چشم از جهان باز  
به ما چشمی دگر کرد آشنائی  
دو به بیند ز چشمی روشنائی  
همیلا گفت آبی بود روشن  
روان گشته میان سبز گلشن



جوان شیری بر آمد تشنه از راه  
بدان چشمه دهان تر کرد ناگاه  
همایون گفت لعلی بود کانی  
ز غارتگاه بیاعان نهانی  
در آمد دولت شاهی به تاراج  
نهاد آن لعل را بر گوشه تاج  
سمن ترک سمن بر گفت یکروز  
جدا گشت از صدف دری شب افروز  
فلک در عقد شاهی بند کردش  
به یاقوتی دگر پیوند کردش  
پریزاد پریرخ گفت ماهی  
به بازی بود در نخجیر گاهی  
بر آمد آفتابی ز آسمان بیش  
کشید آن ماه را در چنبر خویش  
ختن خاتون چنین گفت از سر هوش  
که تنها بود شمشادی قصب پوش  
به دو پیوست ناگه سروی آزاد  
که خوش باشد به یکجا سرو و شمشاد  
زبان بگشاد گوهر ملک دلبد  
که زهره نیز تنها بود یک چند  
سعادت بر گشاد اقبال را دست  
قران مشتری در زهره پیوست





چو آمد در سخن نوبت به شاپور  
سخن را تازه کرد از عشق منشور  
که شیرین انگبینی بود در جام  
شهنشاه روغن او شد سرانجام  
به رنگ آمیزی صنعت من آنم  
که در حلوای ایشان زعفرانم  
پس آنکه کردشان در پهلوی یاد  
که احسنت ای جهان پهلوی دو همزاد  
جهان را هر دو چون روشن درخشید  
ز یکدیگر مبرید و ملخشید  
سخن چون بر لب شیرین گذر کرد  
هوا پر مشک و صحرا پر شکر کرد  
ز شرم اندر زمین می دید و می گفت  
که دل بی عشق بود و یار بی جفت  
چو شاپور آمد اندر چاره کار  
دل را پاره کرد آن پاره کار  
قضای عشق اگرچه سر نبشته است  
مرا این سر نبشت او در نبشت است  
چو سر رشته سوی این نقش زیباست  
ز سرخی نقش رویم نقش دیباست  
مراکز دست خسرو نقل و جام است  
نه کیخسرو پنا خسرو غلام است



سرم از سایه او تاجور باد  
ندیمش بخت و دولت راهبر باد  
چو دور آمد به خسرو گفت باری  
سیه شیری بد اندر مرغزاری  
گوزنی بر ره شیر آشیان کرد  
رسن در گردن شیر ژیان کرد  
من آن شیرم که شیرینم به نخجیر  
به گردن بر نهاد از زلف زنجیر  
اگر شیرین نباشد دستگیرم  
چو شمع از سوزش بادی بمیرم  
و گر شیر ژیان آید به حربم  
چو شیرین سوی من باشد به چربم  
حریفان جنس و یاران اهل بودند  
به هر حرفی که می شد دست سودند  
دل محرم بود چون تخته خاک  
بر او دستی زنی حالی شود پاک  
دگر ره طبع شیرین گرم تر گشت  
دلش در کار خسرو نرم تر گشت  
قدح پر باده کرد و لعل پر نوش  
به خسرو داد کاین را نوش کن نوش  
بخور کین جام شیرین نوش بادت  
به جز شیرین همه فرموش بادت



ملک چون گل شدی هر دم شکفته  
از آن لعل نسفته لعل سفته  
گهی گفت ای قدح شب رخت بندد  
تو بگری تلخ تا شیرین بخندند  
گهی گفت ای سحر منمای دندان  
مخند آفاق را بر من مخندان  
بدست آن بتان مجلس افروز  
سپهر انگشتری می باخت تا روز  
ببرد انگشتری چون صبح برخاست  
که بر بانگ خروس انگشتری خواست  
بتان چون یافتند از خرمی بهر  
شدند از ساحت صحرا سوی شهر  
جهان خوردند و یک جو غم نخوردند  
ز شادی گاه برگی کم نکردند  
چو آمد شیشه خورشید بر سنگ  
جهان بر خلق شد چون شیشه تنگ  
دگر ره شیشه می بر گرفتند  
چو شیشه باده‌ها بر سر گرفتند  
بر آن شیشه دلان از ترکتازی  
فلک را پیشه گشته شیشه بازی  
به می خوردن طرب را تازه کردند  
به عشرت جان شب را تازه کردند



همان افسانه دوشینه گفتند  
همان لعل پرندهوشینه سفتند  
دل خسرو ز عشق یار پر جوش  
به یاد نوش لب می کرد می نوش  
می رنگین زهی طاوس بی مار  
لب شیرین زهی خرما ی بیخار  
نهاده بر یکی کف ساغر مل  
گرفته بر دگر کف دسته گل  
از آن می خورد و زان گل بوی برداشت  
پی دل جستن دلجوی برداشت  
شراب تلخ در جاننش اثر کرد  
به شیرینی سوی شیرین نظر کرد  
به غمزه گفت با او نکته ای چند  
که بود از بوسه لبها را زبانبند  
هم از راه اشارت های فرخ  
حدیث خویشتن را یافت پاسخ  
سخنهای در کرشمه می نهفتند  
به نوک غمزه گفتند آنچه گفتند  
همه شب پاسبانی پیشه کردند  
بسی شب را درین اندیشه کردند  
ز گرمی روی خسرو خوی گرفته  
صبح خر می را پی گرفته





که شیرین را چگونه مست یابد  
بر آن تنگ شکر چون دست یابد  
نمی افتاد فرصت در میانه  
که تیر خسرو افتد بر نشانه  
دل شادش به دیدار دل افروز  
طرب می کرد و خوش می بود تا روز  
چو بر شب‌دیز شب گلگون خورشید  
ستام افکند چون گلبرگ بر بید  
مه و خورشید دل در صید بستند  
به شب‌دیز و به گلگون بر نشستند  
شدند از مرز موقان سوی شهرود  
بنا کردند شهری از می و رود  
گهی بر گرد شط بستند زنجیر  
ز مرغ و ماهی افکندند نخجیر  
گهی بر فرضه نوشاب شهرود  
جهان پر نوش کردند از می و رود  
گهی راندند سوی دشت مندور  
تهی کردند دشت از آهو و گور  
بدینسان روزها تدبیر کردند  
گهی عشرت گهی نخجیر کردند  
عروس شب چو نقش افکند بر دست  
به شهر آرائی انجم کله بر بست



عروس شاه نیز از حجله برخاست  
به روی خویشان مجلس بیاراست  
عروسان دگر با او شده یار  
همه مجلس عروس و شاه بیکار  
شکر بسیار و بادام اندکی بود  
کبوتر بی حد و شاهین یکی بود  
همه بر یاد خسرو می گرفتند  
پیای خوشدلی را بی گرفتند  
شبی بی رود و رامشگر نبودند  
زمانی بی می و ساغر نبودند  
می و معشوق و گلزار و جوانی  
ازین خوشتر نباشد زندگانی  
تماشای گل و گلزار کردن  
می لعل از کف دلدار خوردن  
حمایل دستها در گردن یار  
درخت نارون پیچیده بر نار  
به دستی دامن جانان گرفتن  
به دیگر دست نبض جان گرفتن  
گهی جستن به غمزه چاره سازی  
گهی کردن به بوسه نرد بازی  
گه آوردن بهارتر در آغوش  
گهی بستن بنفشه بر بناگوش



گهی در گوش دلبر راز گفتن  
گهی غم‌های دل پرداز گفتن  
جهان اینست و این خود در جهان نیست  
و گر هست ای عجب جز یک زمان نیست

## بخش ۴۱ - مراد طلبیدن خسرو از شیرین و مانع شدن او

شبی از جمله شبهای بهاری  
سعادت رخ نمود و بخت یاری  
شده شب روشن از مهتاب چون روز  
قدح برداشته ماه شب افروز  
در آن مهتاب روشنتر ز خورشید  
شده باده روان در سایه بید  
صفیر مرغ و نوشانوش ساقی  
ز دلها برده اندوه فراقی  
شمامه با شمایل راز می گفت  
صبا تفسیر آیت باز می گفت  
سهی سروی روان بر هر کناری  
زهر سروی شکفته نوبهاری  
یکی بر جای ساغر دف گرفته  
یکی گلاب دان بر کف گرفته  
چو دوری چند رفت از جام نوشین  
گران شد هر سری از خواب دوشین



حریفان از نشستن مست گشتند  
به رفتن با ملک همدست گشتند  
خمار ساقیان افتاده در تاب  
دماغ مطربان پیچیده در خواب  
مهیا مجلسی بی گرد اغیار  
بنا می زد گلی بی زحمت خار  
شه از راه شکیبائی گذر کرد  
شکار آرزو را تنگ تر کرد  
سر زلف گره گیر دلارام  
بدست آورد و رست از دست ایام  
لبش بوسید و گفت ای من غلامت  
بده دانه که مرغ آمد به دامت  
هر آنچه از عمر پیشین رفت گورو  
کنون روز از نوست و روزی از نو  
من و تو جز من و تو کیست اینجا  
حذر کردن نگوئی چیست اینجا  
یکی ساعت من دلسوز را باش  
اگر روزی بدی امروز را باش  
بسان میوه دار نابرومند  
امید ما و تقصیر تو تا چند  
اگر خود پولی از سنگ کبود است  
چوبی آبست پل زان سوی رود است





سگ قصاب را در پهلوی میش  
جگر باشد و لیک از پهلوی خویش  
بسا ابرا که بندد گله مشک  
به عشوه باغ دهقان را کند خشک  
بسا شوره زمین کز آبنای  
دهان تشنگان را کرد خاکی  
چه باید زهر در جامی نهادن  
ز شیرینی بر او نامی نهادن  
به ترک لولو تر چون توان گفت  
که لولو را به تری به توان سفت  
بره در شیر مستی خورد باید  
که چون پخته شود گرگش رباید  
کبوتر بچه چون آید به پرواز  
ز چنگ شه فتد در چنگل باز  
به سر پنجه مشو چون شیر سرمست  
که ما را پنجه شیرافکنی هست  
گوزن کوه اگر گردن فراز است  
کمند چاره را بازو دراز است  
گر آهوی بیابان گرم خیز است  
سکان شاه را تک تیز نیز است  
مزن چندین گره بر زلف و خالت  
زکاتی ده قضا گردان مالت



چو بازرگان صد خروار قندی  
چه باشد گر به تنگی در نبندی  
چو نیل خویش را یابی خریدار  
اگر در نیل باشی باز کن بار  
شکر پاسخ به لطف آواز دادش  
جوابی چون طبرزد باز دادش  
که فرخ ناید از چون من غباری  
که هم تختی کند با تاجداری  
خر خود را چنان چابک نه بینم  
که با تازی سواری بر نشینم  
نیم چندان شگرف اندر سواری  
که آرم پای با شیر شکاری  
اگر نازی کنم مقصودم آنست  
که در گرمی شکر خوردن زیانست  
چو زین گرمی بر آسائیم یک چند  
مرا شکر مبارک شاه را قند  
وزین پس بر عقیق الماس می داشت  
ز مرد را به افعی پاس می داشت  
سرش گر سرکشی را رهنمون بود  
تقاضای دلش یارب که چون بود  
شده از سرخ روئی تیز چون خار  
خوشا خاری که آرد سرخ گل بار



بهر موئی که تندی داشت چون شیر  
هزاران موی قاقم داشت در زیر  
کمان ابرویش گر شد گره گیر  
کرشمه بر هدف می راند چون تیر  
سنان در غمزه کامد نوبت جنگ  
به هر جنگی درش صد آشتی رنگ  
نمک در خنده کین لب را مکن ریش  
بهر لفظ مکن در صد آشتی رنگ  
قصب بر رخ که گر نوشم نهانست  
بنا گوشم به خرده در میانست  
ازین سو حلقه لب کرده خاموش  
ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش  
به چشمی ناز بی اندازه می کرد  
به دیگر چشم عذری تازه می کرد  
چو سر پیچید گیسو مجلس آراست  
چو رخ گرداند گردن عذر آن خواست  
چو خسرو را به خواهش گرم دل یافت  
مروت را در آن بازی خجل یافت  
نمود اندر هزیمت شاه را پشت  
به گوگرد سفید آتش همی کشت  
بدان پستی چو پشتش ماند واپس  
که روی شاه پشتیوان من بس



غلط گفتم نمودش تخته عاج  
که شه را نیز باید تخت با تاج  
حساب دیگر آن بودش در این کوی  
که پشتم نیز محرابست چون روی  
دگر وجه آنکه گر وجهی شد از دست  
از آن روشنترم وجهی دگر هست  
چه خوش نازیست ناز خوبرویان  
ز دیده رانده را در دیده جویان  
به چشمی طیرگی کردن که برخیز  
به دیگر چشم دلدان که مگریز  
به صد جان ارزد آن رغبت که جانان  
نخواهم گوید و خواهد به صد جان  
چو خسرو دید کان ماه نیازی  
نخواهد کردن او را چاره سازی  
به گستاخی در آمد کی دلارام  
گوازه چند خواهی زد بیارام  
چو می خوردی و می دادی به من بار  
چرا باید که من مستم تو هشیار  
به هشیاری مشو با من که مستی  
چو من بی دل نه‌ای؟ حقا که هستی  
ترا این کبک بشکستن چه سوداست  
که باز عشق کبکت را ربود است





و گر خواهی که در دل راز پوشی  
شکیت باد تا با دل بکوشی  
تو نیز اندر هزیمت بوق می زن  
ز چاهی خمیه بر عیوق می زن  
درین سودا که با شمشیر تیز است  
صلاح گردن افرازان گریز است  
تو خود دانی که در شمشیر بازی  
هلاک سر بود گردن فرازی  
دلت گرچه به دلداری نکوشد  
بگو تا عشوه رنگی می فروشد  
بگوید دوستم ور خود نباشد  
مرا نیک افتد او را بد نباشد  
بسی فال از سر بازیچه برخاست  
چو اختر می گذشت آن فال شد راست  
چه نیکو فال زد صاحب معانی  
که خود را فال نیکو زن چو دانی  
بد آید فال چون باشی بداندیش  
چو گفתי نیک نیک آید فرایش  
مرا از لعل تو بوسی تمامست  
حلالم کن که آن نیزم حرامست  
و گر خواهی که لب زین نیز دوزم  
بدین گرمی نه کان گاهی بسوزم



از آن ترسم که فردا رخ خراشی  
که چون من عاشقی را کشته باشی  
ترا هم خون من دامن بگیرد  
که خون عاشقان هرگز نمیرد  
گرفتم رای دمسازی نداری  
ببوسی هم سر بازی نداری  
ندارم زهره بوس لبانت  
چه بوسم؟ آستین یا آستانت  
نگویم بوسه را میری به من ده  
لبت را چاشنی گیری به من ده  
بده یک بوسه تا ده واستانی  
ازین به چون بود بازارگانی  
چو بازارگان صد خروار قندی  
به ار با من به قندی در نبندی  
چو بگشائی گشاید بند بر تو  
فرو بندی فرو بندند بر تو  
چو سقا آب چشمه بیش ریزد  
ز چشمه کاب خیزد بیش خیزد  
در آغوشت کشم چون آب در میغ  
مرا جانی تو با جان چون زخم تیغ  
سر زلف تو چون هندوی ناپاک  
بروز پاک رختم را برد پاک



به دزدی هندویت را گر نگیرم  
چو هندو دزد نافرمان پذیرم  
اگر چه دزد با صد دهره باشد  
چو بانگش بر زنی بی زهره باشد  
نبرد دزد هندو را کسی دست  
که با دزدی جوانمردیش هم هست  
کمند زلف خود در گردنم بند  
به صید لاغر امشب باش خرسند  
تو دل خر باش تا من جان فروشم  
تو ساقی باش تا من باده نوشم  
شب وصلت لبی پر خنده دارم  
چراغ آشنائی زنده دارم  
حساب حلقه خواهد کرد گوشم  
تو می خر بنده تا من می فروشم  
شمار بوسه خواهد بود کارم  
تو می ده بوسه تا من می شمارم  
بیا تا از در دولت در آئیم  
چو دولت خوش بر آمد خوش بر آئیم  
یک امشب تازه داریم این نفس را  
که بر فردا ولایت نیست کس را  
به نقد امشب چو با هم سازگاریم  
نظر بر نسیه فردا چه داریم



مکن بازی بدان زلف شکن گیر  
به من بازی کن امشب دست من گیر  
به جان آمد دلهم درمان من ساز  
کنار خود حصار جان من ساز  
ز جان شیرین تری ای چشمه نوش  
سزد گر گیرمت چون جان در آغوش  
چو شکر گر لبت بوسم و گر پای  
همه شیرین تر آید جایت از جای  
همه تن در تو شیرینی نهفتند  
به کم کاری ترا شیرین نگفتند  
درین شادی به ار غمگین نباشی  
نه شیرین باشی ار شیرین نباشی  
شکر لب گفت از این زنهار خواری  
پشیمان شو مکن بی زینهاری  
که شه را بد بود زنهار خوردن  
بد آمد در جهان بد کار کردن  
مجوی آبی که آبم را بریزد  
مخواه آن کام کز من برنخیزد  
کزین مقصود بی مقصود کردم  
تو آتش گشته ای من عود کردم  
مرا بی عشق دل خود مهربان بود  
چو عشق آمد فسرده چون توان بود





گر از بازار عشق اندازه گیرم  
بتو هر دم نشاطی تازه گیرم  
ولیکن نرد با خود باخت نتوان  
همیشه با خوشی در ساخت نتوان  
جهان نیمی ز بهر شادکامی است  
دگر نیمه ز بهر نیک نامی است  
چه باید طبع را بدرام کردن  
دو نیکو نام را بدنام کردن  
همان بهتر که از خود شرم داریم  
بدین شرم از خدا آزرم داریم  
زن افکندن نباشد مرد رائی  
خود افکن باش اگر مردی نمائی  
کسی کافکند خود را بر سر آمد  
خود افکن با همه عالم بر آمد  
من آن شیرین درخت آبدارم  
که هم حلوا و هم جلاب دارم  
نخست از من قناعت کن به جلاب  
که حلوا هم تو خواهی خورد مشتاب  
به اول شربت از حلوا میندیش  
که حلوا پس بود جلاب در پیش  
چو ما را قند و شکر در دهان هست  
به خوزستان چه باید در زدن دست



زالال آب چندانی بود خوش  
کز او بتوان نشانند آشوب آتش  
چو آب از سرگذشت آید زیانی  
و گر خود باشد آب زندگانی  
گر این دل چون تو جانان را نخواهد  
دلی باشد که او جان را نخواهد  
ولی تب کرده را حلوا چشیدن  
نیرزد سالها صفرا کشیدن  
بسا بیمار کز بسیار خواری  
بماند سال و مه در رنج و زاری  
اگر چه طبع جوید میوه‌تر  
اگر چه میل دارد دل به شکر  
ملک چون دید کو در کار خام است  
زبانش توسن است و طبع رام است  
به لایه گفت کای ماه جهان تاب  
عتاب دوستان نازست بر تاب  
صواب آید روا داری پسندی  
که وقت دستگیری دست‌بندی  
دویدم تا به تو دستی در آرم  
به دست آرم تو را دستی بر آرم  
چو می‌بینم کنون زلفت مرا بست  
تو در دست آمدی من رفتم از دست



نگویم در وفا سوگند بشکن  
خمارم را به بوسی چند بشکن  
اسیری را به وعده شاد می کن  
مبارک مرده‌ای آزاد می کن  
ز باغ وصل پر گل کن کنارم  
چو دانی کز فراق بر چه خارم  
مگر زان گل گلاب آلودم  
به بوی از گلستان خشنودم  
تو سرمست و سر زلف تو در دست  
اگر خوشدل نشینم جان آن هست  
چو با تو می خورم چون کش نباشم  
تو را بینم چرا دلخوش نباشم  
کمر زرین بود چون با تو بندم  
دهن شیرین شود چون با تو خندم  
گر از من می بری چون مهره از مار  
من از گل باز می مانم تو از خار  
گر از درد سر من می شوی فرد  
من از سر دور می مانم تو از درد  
جگر خور کز تو به یاری ندارم  
ز تو خوشتر جگر خواری ندارم  
مرا گر روی تو دلکش نباشد  
دلیم باشد ولیکن خوش باشد



اگر دیده شود بر تو بدل گیر  
بود در دیده خس لیکن به تصغیر  
و گر جان گردد از رویت عنان تاب  
بود جان را عروسی لیک در خواب  
عتابی گر بود ما را ازین پس  
میانجی در میانه موی تو بس  
فلک چون جام یاقوتین روان کرد  
ز جرعه خاک را یاقوت سان کرد  
ملک برخاست جام باده در دست  
هنوز از باده دوشینه سرمست  
همان سودا گرفته دامنش را  
همان آتش رسیده خرمنش را  
هوای گرم بود و آتش تیز  
نمی کرد از گیاه خشک پرهیز  
گرفت آن نار پستان را چنان سخت  
که دیبا را فرو بندند بر تخت  
بسی کوشید شیرین تا به صد زور  
قضای شیر گشت از پهلوی گور  
ملک را گرم دید از بیقراری  
مکن گفتا بدینسان گرم کاری  
چه باید خویشتن را گرم کردن  
مرا در روی خود بی شرم کردن





چو تو گرمی کنی نیکو نباشد  
گلی کو گرم شد خوشبو نباشد  
چو باشد گفتگوی خواجه بسیار  
به گستاخی پدید آید پرستار  
به گفتن با پرستاران چه کوشی  
سیاست باید اینجا یا خموشی  
ستور پادشاهی تا بود لنگ  
به دشواری مراد آید فرا چنگ  
چو روز بینوائی بر سر آید  
مرادت خود به زور از در آید  
نباشد هیچ هشیاری در آن مست  
که غل بر پای دارد جام در دست  
تو دولت جو که من خود هستم اینک  
به دست آر آن که من در دستم اینک  
نخواهم نقش بی دولت نمودن  
من و دولت به هم خواهیم بودن  
ز دولت دوستی جان بر تو ریزم  
نیم دشمن که از دولت گریزم  
طرب کن چون در دولت گشادی  
مخور غم چون به روز نیک زادی  
نخست اقبال وانگه کام جستن  
نشاید گنج بی آرام جستن



به صبری می توان کامی خریدن  
به آرامی دل آرامی خریدن  
زبان آنگه سخن چشم آنگهی نور  
نخست انگور و آنگه آب انگور  
به گرمی کار عاقل به نگردد  
بتک دانی که بز فربه نگردد  
درین آوارگی ناید برومند  
که سازم با مراد شاه پیوند  
اگر با تو بیاری سر در آرم  
من آن یارم که از کارت بر آرم  
تو ملک پادشاهی را بدست آر  
که من باشم اگر دولت بود یار  
گرت با من خوش آید آشنائی  
همی ترسم که از شاهی بر آئی  
و گر خواهی به شاهی باز پیوست  
دریغا من که باشم رفته از دست  
جهان در نسل تو ملکی قدیم است  
بدست دیگران عیبی عظیم است  
جهان آنکس برد کو بر شتابد  
جهانگیری توقف بر نتابد  
همه چیزی ز روی کدخدائی  
سکون بر تابد الا پادشائی



اگر در پادشاهی بنگری تیز  
سبق برده است از عزم سبک خیز  
جوانی داری و شیری و شاهی  
سری و با سری صاحب کلاهی  
ولایت را ز فتنه پای بگشای  
یکی ره دستبرد خویش بنمای  
بدین هندو که رخت را گرفته است  
به ترکی تاج و تخت را گرفته است  
به تیغ آزرده کن ترکیب جسمش  
مگر باطل کنی ساز طلسمش  
که دست خسروان در جستن کام  
گهی با تیغ باید گاه با جام  
ز تو یک تیغ تنها بر گرفتن  
ز شش حد جهان لشگر گرفتن  
کمر بندد فلک در جنگ با تو  
در اندازد به دشمن سنگ با تو  
مرا نیز ار بود دستی نمایم  
وگر نه در دعا دستی گشایم



## بخش ۴۲ - به خشم رفتن خسرو از پیش شیرین و رفتن به روم و

### پیوند او با مریم

ملک را گرم کرد آن آتش تیز  
چنانک از خشم شد بر پشت شب‌دیز  
به تندی گفت من رفتم شبت خوش  
گرم دریا به پیش آید گر آتش  
خدا داند کز آتش بر نگردم  
ز دریا نیز موئی تر نگردم  
چه پنداری که خواهم خفت ازین پس  
به ترک خواب خواهم گفت ازین پس  
زمین را پیل بالا کند خواهم  
دبه دریای پیل افکند خواهم  
شوم چون پیل و نارم سر به بالین  
نه پیلی کو بود پیل سفالین  
به نادانی خری بردم بر این بام  
به دانائی فرود آرم سرانجام  
سبوئی را که دانم ساخت آخر  
توانم بر زمین انداخت آخر  
مرا باید به چشم آتش بر افروخت؟  
به آتش سوختن باید در آموخت؟  
گهی بر نامرادی بیم کردن





گهی مردانگی تعلیم کردن  
مرا عشق تو از افسر بر آورد  
به ساتن را که عشق از سر بر آورد  
مرا گر شور تو در سر نبودی  
سر شوریده بی افسر نبودی  
فکندی چون فلک در سر کمندم  
رها کردی چو کردی شهر بندم  
نخستم باده دادی مست کردی  
به مستی در مرا پا بست کردی  
چو گشتم مست می گوئی که برخیز  
به بدخواهان هشیار اندر آویز  
بلی خیزم در آویزم به بدخواه  
ولی آنکه که بیرون آیم از چاه  
بر آن عزمم که ره در پیش گیرم  
شوم دنبال کار خویش گیرم  
بگیرم پند تو بر یاد ازین بار  
بکوشم هر چه بادا باد ازین بار  
مرا از حال خود آگاه کردی  
به نیک و بد سخن کوتاه کردی  
من اول بس همایون بخت بودم  
که هم با تاج و هم با تخت بودم  
بگرد عالم آوارم تو کردی



چنین بد روز و بی چارم تو کردی  
گرم نگرفتی اندوه تو فتراک  
کدامین بادم آوردی بدین خاک  
بلی تا با منت خوش بود یک چند  
حدیث بود با من خوشتر از قند  
کنون کز مهر خود دوریم دادی  
بباید شد که دستوریم دادی  
من از کار شدن غافل نبودم  
که مهمانی چنان بد دل نبودم  
نشستم تا همی خوانم نهادی  
روم چون نان در انبانم نهادی  
پس آنکه پای بر گیلی بیفشرد  
ز راه گیگان لشگر به در برد  
دل از شیرین غبار انگیز کرده  
به عزم روم رفتن تیز کرده  
در آن ره رفتن از تشویش تاراج  
به ترک تاج کرده ترک را تاج  
ز بیم تیغ ره داران بهرام  
ز ره رفتن نبودش یکدم آرام  
عقابی چار پر یعنی که در زیر  
نهنگی در میان یعنی که شمشیر  
فرس می راند تا رهبان آن دیر



که راند از اختران با او بسی سیر  
بر آن رهبان دیر افتاد راهش  
که دانا خواند غیب آموز شاهش  
زرایش روی دولت را بر افروخت  
و زو بسیار حکمت‌ها در آموخت  
وز آنجا تا در دریا به تعجیل  
دو اسبه کرد کوچی میل در میل  
وز آنجا نیز یکران راند یکسر  
به قسطنطنیه شد سوی قیصر  
عظیم آمد چو گشت آن حال معلوم  
عظیم‌الروم را آن فال در روم  
حساب طالع از اقبال گردش  
به عون طالع استقبال گردش  
چو قیصر دید کامد بر درش بخت  
بدو تسلیم کرد آن تاج با تخت  
چنان در کیش عیسی شد بدو شاد  
که دخت خویش مریم را بدو داد  
دوشه را در زفاف خسروانه  
فراوان شرطها شد در میانه  
حدیث آن عروس و شاه فرخ  
که اهل روم را چون داد پاسخ  
همان لشگر کشیدن با نیاطوس



جناح آراستن چون پر طاوس  
نگویم چون دگر گوینده‌ای گفت  
که من بیدارم از پوینده‌ای خفت  
چو من نرخ کسان را بشکنم ساز  
کسی نرخ مرا هم بشکند باز

## بخش ۴۳ - جنگ خسرو با بهرام و گریختن بهرام

چو روزی چند شاه آنجا طرب کرد  
به یاری خواستن لشگر طلب کرد  
سپاهی داد قیصر بی شمارش  
به زر چون زر مهیا کرد کارش  
ز بس لشگر که بر خسرو شد انبوه  
روان شد روی هامون کوه در کوه  
چو کوه آهنین از جای جنبید  
زمین گفتی که سر تا پای جنبید  
چهل پنجه هزاران مرد کاری  
گزین کرد از یلان کارزاری  
شبیخون کرد و آمد سوی بهرام  
زره را جامه کرد و خود را جام  
چو آگه گشت بهرام جهانگیر  
به جنگ آمد چو شیر آید به نخجیر  
ولی چون بخت روباهی نمودش





ز شیری و جهانگیری چه سودش  
دو لشگر روبرو خنجر کشیدند  
جناح و قلب را صف بر کشیدند  
ترنک تیر و چاکا چاک شمشیر  
دریده مغز پیل و زهره شیر  
غریو کوس داده مرده را گوش  
دماغ زندگان را برده از هوش  
جنیبت‌های زرین نعل بسته  
ز خون بر گستوانها لعل بسته  
صهیل تازیان آتشین جوش  
زمین را ریخته سیماب در گوش  
سواران تیغ برق افشان کشیده  
هژبران سر بسر دندان کشیده  
اجل بر جان کمین سازی نموده  
قیامت را یکی بازی نموده  
سنان بر سینه‌ها سر تیز کرده  
جهان را روز رستاخیز کرده  
ز بس نیزه که بر سر بیشه بسته  
هزیمت را ره اندیشه بسته  
در آن بیشه نه گور از شیر می‌رست  
نه شیر از خوردن شمشیر می‌رست  
چنان می‌شد به زیر درع‌ها تیر



که زیر پرده گل باد شبگیر  
عقابان خدنگ خون سرشته  
برات کرکسان بر پر نبشته  
زره برهای از زهر آب داده  
زره پوشان کین را خواب داده  
ز موج خون که بر می شد به عیوق  
پر از خون گشته طاسکهای منجوق  
به سوک نیزه‌های سر فتاده  
صبا گیسوی پرچم‌ها گشاده  
به مرگ سروران سر بریده  
زمین جیب آسمان دامن دریده  
حمایل‌ها فکنده هر کسی زیر  
یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر  
فرو بسته در آن غوغای ترکان  
زبانک نای ترکی نای ترکان  
حریر سرخ بیرق‌ها گشاده  
نیستانی بد آتش در فتاده  
نه چندان تیغ شد بر خون شتابان  
که باشد ریگ و سنگ اندر بیابان  
نه چندان تیر شد بر ترک‌ریزان  
که ریزد برگ وقت برگ‌ریزان  
نهاده تخت شه بر پشت پیلی



کشیده تیغ گرداگرد میلی

بزرگ امید پیش پیل سرمست

به ساعت سنجی اصطرلاب در دست

نظر می کرد و آن فرصت همی جست

که بازار مخالف کی شود سست

چو وقت آمد ملک را گفت بشتاب

مبارک طالع است این لحظه دریاب

به نطح کینه بر چون پی فشردی

در افکن پیل و شه رخ زن که بردی

ملک در جنبش آمد بر سر پیل

سوی بهرام شد جوشنده چون نیل

بر او زد پیل پای خویشتن را

به پای پیل برد آن پیل تن را

شکست افتاد بر خصم جهانسوز

به فرخ فال خسرو گشت پیروز

ز خون چندان روان شد جوی در جوی

که خون می رفت و سر می برد چون گوی

کمند رومیان بر شکل زنجیر

چو موی زنگیان گشته گره گیر

به هندی تیغ هر کس را که دیدند

سرش چون طره هندو بریدند

دماغ آشفته شد بهرامیان را



چنانک از روشنی سرسامیان را  
ز چندانی خالایق کس نرسته  
مگر بهرام و بهری چند خسته  
ز شیری کردن بهرام و زورش  
جهان افکند چون بهرام گورش  
هر آن صورت که خود را چشم زد یافت  
ز چشم نیک دیدن چشم بد یافت  
ندیدم کس که خود را دید و نشکست  
درست آن ماند کو از چشم خود رست  
چو از خسرو عنان پیچید بهرام  
به کام دشمنان شد کام و ناکام  
جهان خرمن بسی داند چنین سوخت  
مشعبد را نباید بازی آموخت  
کدامین سرو را داد او بلندی  
که بازش خم نداد از دردمندی  
کدامین سرخ گل را کو بیورود  
ندادش عاقبت رنگ گل زرد  
همه لقمه شکر نتوان فرو برد  
گهی صافی توان خوردن گهی درد  
چو شادی را و غم را جای روبند  
به جایی سر به جایی پای کوبند  
به جایی ساز مطرب بر کشد ساز





به جائی مویه‌گر بر دارد آواز  
هر آوازی که هست از ساز و از سوز  
درین گنبد که می‌بینی به یک روز  
تنوری سخت گرمست این علف‌خوار  
تو خواهی پر گلش کن خواه پر خار  
جهان بر ابلقی توسن سوار است  
لگد خوردن ازو هم در شمار است  
فلک بر سبز خنگی تندخیز است  
ز راهش عقل را جای گریز است  
نشاید بر کسی کرد استواری  
که ننموده‌است با کس سازگاری  
چو بر بهرام چوبین تند شد بخت  
به خسرو ماند هم شمشیر و هم تخت  
سوی چین شد بر ابرو چین سرشته  
اذا جاء القضا بر سر نوشته  
ستم تنها نه بر چون او کسی رفت  
درین پرده چنین بازی بسی رفت

## بخش ۴۴ - بر تخت نشستن خسرو به مدائن بار

چو سر بر کرد ماه از برج ماهی  
مه پرویز شد در برج شاهی  
ز ثورش زهره وز خرچنگ بر جیس



سعادت داده از تثلیث و تسدیس  
ز پرگار حمل خورشید منظور  
بدلو اندر فکنده بر زحل نور  
عطارد کرده ز اول خط جوزا  
سوی مریخ شیرافکن تماشا  
ذنب مریخ را می کرده در کاس  
شده چشم زحل هم کاسه راس  
بدین طالع کز او پیروز شد بخت  
ملک بنشست بر پیروزه گون تخت  
بر آورد از سپیدی تا سیاهی  
ز مغرب تا به مشرق نام شاهی  
چو شد کار ممالک برقرارش  
قوی تر گشت روز از روزگارش  
کشید از خاک تختی بر ثریا  
درو گوهر به کشتی در به دریا  
چنان کز بس گهرهای جهان تاب  
به شب تابنده تر بودی ز مهتاب  
بر آن تخت مبارک شد چو شیران  
مبارک باد گفتندش دلیران  
جهان خرم شد از نقش نگینش  
فرو خواند آفرینش آفرینش  
ز عکس آنچنان روشن جنابی



خراسان را در افزود آفتابی  
شد آواز نشاط و شادکامی  
ز مرو شاهجان تا بلخ بامی  
چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج  
در آمد غمزه شیرین به تاراج  
نه آن غم را ز دل شایست راندن  
نه غم پرداز را شایست خواندن  
به حکم آنکه مریم را نگه داشت  
کز او بر اوج عیسی پایگه داشت  
اگر چه پادشاهی بود و گنجش  
ز بی یاری پیایی بود رنجش  
نمی گویم طرب حاصل نمی کرد  
طرب می کرد لیک از دل نمی کرد  
گاهی قصد نبید خام کردی  
گاهی از گریه می در جام کردی  
گاهی گفתי به دل کای دل چه خواهی  
ز عالم عاشقی یا پادشاهی  
که عشق و مملکت ناید بهم راست  
ازین هر دو یکی می بایدت خواست  
چه خوش گفتند شیران با پلنگان  
که خر کره کند یا راه زنگان  
مرا با مملکت گریار بودی



دلَم زین ملک بر خوردار بودی  
به خرم گر فرو شد بخت بیدار  
به صد ملک ختن یک موی دلدار  
شبی در باغ بودم خفته با یار  
به بالین بر نشسته بخت بیدار  
چو بختم خفت و من بیدار گشتم  
بدینسان بی دل و بی یار گشتم  
کجا آن نوبه‌نو مجلس نهادن  
بهشت عاشقان را در گشادن  
نشستن با پریرویان چون نوش  
شهنشاه پریرویان در آغوش  
کجا شیرین و آن شیرین زبانی  
به شیرینی چو آب زندگانی  
کجا آن عیش و آن شبها نخفتن  
همه شب تا سحر افسانه گفتن  
کجا آن تازه گلبرگ شکر بار  
شکر چیدن ز گلبرگش به خروار  
عروسی را بدان روئین حصار  
ز بازو ساختن سیمین عمار  
گهش چون گل نهادن روی بر روی  
گهش بستن چو سنبل موی بر موی  
گهی مستی شکستن بر خمارش





گهی پنهان کشیدن در کنارش  
گهی خوردن میی چون خون بدخواه  
گهی تکیه زدن بر مسند ماه  
سخن هائی که گفتم یا شنیدم  
خیالی بود یا خوابی که دیدم  
مرا گویند خندان شو چو خورشید  
که انده بر نتابد جای جمشید  
دهن پر خنده خوش چون توان کرد  
درو یا خنده گنجد یا دم سرد  
کرا جویم کرا خوانم به فریاد  
بهارى بود و بر بودش ز من باد  
خیال از ناجوانمردی همه روز  
به عشوه می فزاید بر دلم سوز  
ز بی خصمی گر افزون گشت گنجم  
ز بی یاری در افزود است رنجم  
من آن مرغم که افتادم به ناکام  
ز پشمین خانه در ابریشمین دام  
چو من سوی گلستان رای دارم  
چه سود ار بند زر بر پای دارم  
نه بند از پای می شاید بریدن  
نه با این بند می شاید پریدن  
غم یک تن مرا خود ناتوان کرد



غم چندین کس آخر چون توان خورد  
مرا باید که صد غمخوار باشد  
چون من صد غم خورم دشوار باشد  
ز خر برگیرم و بر خود نهم بار  
خران را خنده می آید بدین کار  
مه و خورشید را بر فرش خاکی  
ز جمعیت رسید این تابناکی  
براکنده دلم بی نور از آنم  
نیم مجموع دل رنجور از آنم  
ستاره نیز هم ریحان باغند  
پراکندند از آن ناقص چراغند  
شراره زان ندارد پرتو شمع  
که این نور پراکنده است و آن جمع  
نه خواهد دل که تاج و تخت گیرم  
نه خواهم من که با دل سخت گیرم  
دل تاریک روزم را شب آمد  
تن بیمار خیزم را تب آمد  
نمی شد موش در سوراخ کژدم  
بیاری جایروبی بست بر دم  
سیاهک بود زنگی خود به دیدار  
به سرخی می زند چون گشت بیمار  
دگر ره بانگ زد بر خود به تندی



که با دولت نشاید کرد کندی  
چو دولت هست بخت آرام گیرد  
ز دولت با تو جانان جام گیرد  
سر از دولت کشیدن سروری نیست  
که با دولت کسی را داوری نیست  
کس از بی‌دولتی کامی نیابد  
به از دولت فلک نامی نیابد  
به دولت یافتن شاید همه کام  
چو دانه هست مرغ آید فرا دام  
تو گندم کار تا هستی برآرد  
گیا خود در میان دستی برآرد  
به هر کاری در از دولت بود نور  
که باد از کار ما بی‌دولتی دور  
بسی بر خواند ازین افسانه با دل  
چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل  
صبوری کرد با غم‌های دوری  
هم آخر شادمان شد زان صبوری

## بخش ۴۵ - نالیدن شیرین در جدائی خسرو

چنین در دفتر آورد آن سخن سنج  
که برد از اوستادی در سخن رنج  
که چون شیرین ز خسرو باز پس ماند



دلش در بند و جانش در هوس ماند  
ز بادام تر آب گل برانگیخت  
گلایی بر گل بادام می ریخت  
بسان گوسپند کشته بر جای  
فرو افتاد و می زد دست بر پای  
تن از بی طاقتی پرداخته زور  
دل از تنگی شده چون دیده مور  
هوی بر باد داده خرمنش را  
گرفته خون دیده دامنش را  
چو زلف خویش بی آرام گشته  
چو مرغی پای بند دام گشته  
شده ز اندیشه هجران یارش  
ز بحر دیده پر گوهر کنارش  
گاهی از پای میافتاد چون مست  
گه از بیداد می زد دست بر دست  
دلش حراقه آتش زنی داشت  
بدان آتش سر دودافکنی داشت  
مگر دودش رود زان سو که دل بود  
که افتد بر سر پوشیده ها دود  
گشاده رشته گوهر ز دیده  
مژه چون رشته در گوهر کشیده  
ز خواب ایمن هوسهای دماغش





ز بیخوابی شده چشم و چراغش  
دهن خشک و لب از گفتار بسته  
ز دیده بر سر گوهر نشسته  
سهی سروش چو برگ بید لرزان  
شده زو نافه کاسد نیفه ارزان  
زمانی بر زمین غلطید غمناک  
ز مشگین جعد مشگ افشانند بر خاک  
چو نسرین بر گشاده ناخنی چند  
به نسرین برگ گل از لاله می کند  
گهی بر شکر از بادام زد آب  
گهی خائید فندق را به عناب  
گهی چون کوی هر سو می دویدی  
گهی بر جای چون چوگان خمیدی  
نمک در دیده بی خواب می کرد  
ز نرگس لاله را سیراب می کرد  
درختی بر شده چون گنبد نور  
گدازان گشت چون در آب کافور  
بهاری تازه چون رخشنده مهتاب  
ز هم بگسست چون بر خاک سیماب  
شببخون غم آمد بر ره دل  
شکست افتاد بر لشگرگه دل  
کمین سازان محنت بر نشستند



یزک داران طاقت را شکستند  
ز بنگاه جگر تا قلب سینه  
به غارت شد خزینه بر خزینه  
به صد جهد از میان سلطان جان رست  
ولیک آنکه که خدمت را میان بست  
گهی دل را به نفرین یاد کردی  
ز دل چون بیدلان فریاد کردی  
گهی با بخت گفتی کای ستمکار  
نکردی تا توئی زین زشت تر کار  
مرادی را که دل به روی نهادی  
بدست آوردی و از دست دادی  
فرو شد ناگهان پایت به گنجی  
ز دست افشاندیش بی پای رنجی  
بهاری را که در بروی گشادی  
ربودی گل به دل خارش نهادی  
چراغی کز جهانش برگزیدی  
ترا دادند و بادش در دمیدی  
به آب زندگانی دست کردی  
نهان شد لاجرم کز وی نخوردی  
ز مطبخ بهره جز آتش نبودت  
وز آن آتش نشاط خوش نبودت  
از آن آتش بر آمد دودت اکنون



پشیمانی ندارد سودت اکنون  
گهی فرخ سروش آسمانی  
دلش دادی که یابی کامرانی  
گهی دیو هوس می بردش از راه  
که می بایست رفتن بر پی شاه  
چو بسیاری درین محنت بسر برد  
هم آخر زان میان کشتی بدر برد  
به صد زاری ز خاک راه برخاست  
ز بس خواری شده با خاک ره راست  
به درگاه مهین بانو گذر کرد  
ز کار شاه بانو را خبر کرد  
دل بانو موافق شد درین کار  
نصیحت کرد و پندش داد بسیار  
که صابر شو درین غم روز کی چند  
نماند هیچ کس جاوید دریند  
نباید تیز دولت بود چون گل  
که آب تیز رو زود افکند پل  
چو گوی افتادن و خیزان به بود کار  
که هر کس که او فتد خیزد دگر بار  
نروید هیچ تخمی تا نگنجد  
نه کاری بر گشاید تا نبندد  
مراد آن به که دیر آید فرادست



که هر کس زود خور شد زود شد مست  
نباید راه رو کو زود راند  
که هر کو زود راند زود ماند  
خری کوشست من بر گیرد آسان  
ز شست و پنج من نبود هراسان  
نه بینی ابر کو تندی نماید  
بگرید سخت و آنگه بر گشاید  
بباید ساختن با سختی اکنون  
که داند کار فردا چون بود چون  
بسی در کار خسرو رنج دیدی  
بسی خواری و دشواری کشیدی  
اگر سودی نخوردی زو زیان نیست  
بود ناخورده یخنی باک از آن نیست  
کنون وقت شکیبائیست مشتاب  
که بر بالا به دشواری رود آب  
چو وقت آید که آب آید فرا زیر  
نماند دولتت در کارها دیر  
بد از نیک آنگهی آید پدیدت  
که قفل از کار بگشاید کلیدت  
بسا دیبا که یابی سرخ و زردش  
کبود و ازرق آید در نوردش  
بسا در جا که بینی کرد فرسای





بود یاقوت یا پیروزه را جای  
چو بانو زین سخن لختی فرو گفت  
بت بی صبر شد با صابری جفت  
وزین در نیز شاپور خردمند  
بکار آورد با او نکته‌ای چند  
دلش را در صبوری بند کردند  
به یاد خسروش خسرنده کردند  
شکیبا شد در این غم روزگاری  
نه در تن دل نه در دولت قراری

## بخش ۴۶ - وصیت کردن مهین بانو شیرین را

مهین بانو دلش دادی شب و روز  
بدان تا نشکند ماه دل افروز  
یکی روزش به خلوت پیش خود خواند  
که عمرش آستین بر دولت افشاند  
کلید گنجها دادش که بر گیر  
که پیشت مرد خواهد مادر پیر  
در آمد کار اندامش به سستی  
به بیماری کشید از تن درستی  
چو روزی چند بروی رنج شد چیر  
تن از جان سیر شد جان از جهان سیر  
جهان از جان شیرینش جدا کرد



به شیرین هم جهان هم جان رها کرد  
فرو شد آفتابش در سیاهی  
بنه در خاک برد از تخت شاهی  
چنین است آفرینش را ولایت  
که باشد هر بهاری را نهایت  
نیامد شیشه‌ای از سنگ در دست  
که باز آن شیشه را هم سنگ نشکست  
فغان زین چرخ کز نیرنگ سازی  
گهی شیشه کند گه شیشه‌بازی  
به اول عهد زنبور انگبین کرد  
به آخر عهد باز آن انگبین خورد  
بدین قالب که بادش در کلاهست  
مشو غره که مستی خاک را هست  
ز بادی کو کلاه از سر کند دور  
گیاه آسوده باشد سرو رنجور  
بدین خان کو بنا بر باد دارد  
مشو غره که بد بنیاد دارد  
چه می‌پیچی درین دام گلو پیچ  
که جوزی پوده بینی در میان هیچ  
چو روباهان و خرگوشان منه گوش  
به روبه بازی این خواب خرگوش  
بسا شیر شکار و گرگ جنگی



که شد در زیر این روبه پلنگی  
نظر کردم ز روی تجریت هست  
خوشیهای جهان چون خارش دست  
به اول دست را خارش خوش افتد  
به آخر دست بر دست آتش افتد  
همیدون جام گیتی خوشگوار است  
به اول مستی و آخر خمار است  
رها کن غم که دنیا غم نیرزد  
مکن شادی که شادی هم نیرزد  
اگر خواهی جهان در پیش کردن  
شکم‌واری نخواهی بیش خوردن  
گرت صد گنج هست از یکدرم نیست  
نصیبت زین جهان جز یک شکم نیست  
همی تا پای دارد تندرستی  
ز سختی‌ها نگیرد طبع سستی  
چو برگردد مزاج از استقامت  
به دشواری به دست آید سلامت  
دهان چندان نماید نوش خندی  
که یابد در طبیعت نوشمندی  
چو گیرد ناامیدی مرد را گوش  
کند راه رهائی را فراموش  
جهان تلخ است خوی تلخناکش



به کم خوردن توان رست از هلاکش  
مشو پر خواره چون کرمان در این گور  
به کم خوردن کمر در بند چون مور  
ز کم خوردن کسی را تب نگیرد  
ز پر خوردن به روزی صد بمیرد  
حرام آمد علف تاراج کردن  
به دارو طبع را محتاج کردن  
چو باشد خوردن نان گلشکروار  
نباشد طبع را با گلشکر کار  
چو گلبن هر چه بگذاری بخندد  
چو خوردی گر شکر باشد بگندد  
چو دنیا را نخواهی چند جوئی  
بدو پوئی بد او چند گوئی  
غم دنیا کسی در دل ندارد  
که در دنیا چو ما منزل ندارد  
درین صحرا کسی کو جای گیر است  
ز مستی آب و نانش ناگزیر است  
مکن دلتنگی ای شخصت گلی تنگ  
که بد باشد دلی تنگ و گلی تنگ  
جهان از نام آنکس ننگ دارد  
که از بهر جهان دلتنگ دارد  
غم روزی مخور تا روز ماند





که خود روزی رسان روزی رساند  
فلک با این همه ناموس و نیرنگ  
شب و روز ابلقی دارد کهن لنگ  
بر این ابلق که آمد شد گزیند  
چو این آمد فرود آن بر نشیند  
در این سیلاب غم کز ما پدر برد  
پسر چون زنده ماند چون پدر مرد  
کسی کو خون هندوئی بریزد  
چو وارث باشد آن خون برنخیزد  
چه فرزندی تو با این ترکتازی  
که هندوی پدرکش را نوازی  
بزن تیری بدین کوژ کمان پشت  
که چندین پشت بر پشت ترا کشت  
فلک را تا کمان بی‌زه نگرود  
شکار کس در او فربه نگرود  
گوزنی را که ره بر شیر باشد  
گیا در زیر پی شمشیر باشد  
تو ایمن چون شدی بر ماندن خویش  
که داری باد در پس چاه در پیش  
مباش ایمن که این دریای خاموش  
نکرد است آدمی خوردن فراموش  
کدامین ربع را بینی ربیعی



کزان بقعه برون ناید بقیعی  
جهان آن به که دانا تلخ گیرد  
که شیرین زندگانی تلخ میرد  
کسی کز زندگی با درد و داغ است  
به وقت مرگ خندان چون چراغ است  
سرانی کز چنین سر پرفسوسند  
چون گل گردن زنان را دست بوسند  
اگر واعظ بود گوید که چون گاه  
تو بفکن تامنش بر دارم از راه  
و گر زاهد بود صد مرده کوشد  
که تو بیرون کنی تا او بپوشد  
چو نامد در جهان پاینده چیزی  
همه ملک جهان نرزد پیشیزی  
ره آورد عدم ره توشه خاک  
سرشت صافی آمد گوهر پاک  
چنین گفتند دانایان هشیار  
که نیک و بد به مرگ آید پدیدار  
بسا زن نام کانجان مرد یابی  
بسا مردا که رویش زرد یابی  
خداوندا چو آید پای بر سنگ  
فتد کشتی در آن گردابه تنگ  
نظامی را به آسایش رسانی



ببخشی و ببخشایش رسانی

## بخش ۴۷ - نشستن شیرین به پادشاهی بر جای مهین بانو

چون بر شیرین مقرر گشت شاهی  
فروغ ملک بر مه شد ز ماهی  
به انصافش رعیت شاد گشتند  
همه زندانیان آزاد گشتند  
ز مظلومان عالم جور برداشت  
همه آیین جور از دور برداشت  
زهر دروازه‌ای برداشت باجی  
نجست از هیچ دهقانی خراجی  
مسلم کرد شهر و روستا را  
که بهتر داشت از دنیا دعا را  
ز عدلش باز با تیهو شده خویش  
به یک جا آب خورده گرگ با میش  
رعیت هر چه بود از دور و پیوند  
بدین و داد او خوردند سوگند  
فراخی در جهان چندان اثر کرد  
که یک دانه غله صد بیشتر کرد  
نیت چون نیک باشد پادشا را  
گهر خیزد به جای گل گیا را  
درخت بد نیت خوشیده شاخست



شه نیکو نیت را پی فراخست  
فراخیها و تنگی های اطراف  
ز رای پادشاه خود زند لاف  
ز چشم پادشاه افتاد رایی  
که بد رایی کند در پادشائی  
چو شیرین از شهنشہ بی خبر بود  
در آن شاهی دلش زیر و زبر بود  
اگر چه دولت کیخسروی داشت  
چو مدهوشان سر صحرا روی داشت  
خبر پرسید از هر کاروانی  
مگر کارندش از خسرو نشانی  
چو آگه شد که شاه مشتری بخت  
رسانید از زمین بر آسمان تخت  
ز گنج افشانی و گوهر نثاری  
بجای آورد رسم دوستداری  
ولیک از کار مریم تنگدل بود  
که مریم در تعصب سنگدل بود  
ملک را داده بد در روم سوگند  
که با کس در نسازد مهر و پیوند  
چو شیرین از چنین تلخی خبر یافت  
نفس را زین حکایت تلختر یافت  
ز دل کوری به کار دل فرو ماند





در آن محنت چو خر در گل فرو ماند  
در آن یکسال کو فرماندهی کرد  
نه مرغی بلکه موری را نیاززد  
دلش چون چشم شوخش خفتگی داشت  
همه کارش چو زلف آشفته‌گی داشت  
همی ترسید کز شوریده رائی  
کند ناموس عدلش بی‌وفائی  
جز آن چاره ندید آن سرو چالاک  
کز آن دعوی کند دیوان خود پاک  
کند تنها روی در کار خسرو  
به تنهائی خورد تیمار خسرو  
نبود از رای سستش پای بر جای  
که بیدل بود و بیدل هست بیرای  
به مولائی سپرد آن پادشاهی  
دلش سیر آمد از صاحب کلاهی  
به گلگون رونده رخت بر بست  
زده شاپور بر فتراک او دست  
وزان خوبان چو در ره پای بفشرد  
کنیزی چند را با خویشان برد  
که در هر جای با او یار بودند  
به رنج و راحتش غمخوار بودند  
بسی برداشت از دیبا و دینار



ز جنس چارپایان نیز بسیار  
ز گاو و گوسفند و اسب و اشتر  
چو دریا کرده کوه و دشت را پر  
وز آنجا سوی قصر آمد به تعجیل  
پس او چارپایان میل در میل  
دگر ره در صدف شد لولوتر  
به سنگ خویش تن در داد گوهر  
به هور هندوان آمد خزینه  
به سنگستان غم رفت آبگینه  
از آن در خوشاب آن سنگ سوزان  
چو آتش گاه موبد شد فروزان  
ز روی او که بد خرم بهاری  
شد آن آتشکده چون لاله‌زاری  
ثز گرمی کان هوا در کار او بود  
هوا گفتی که گرمی دار او بود  
ملک دانست کامد یار نزدیک  
بدید امید را در کار نزدیک  
ز مریم بود در خاطر هراسش  
که مریم روز و شب می‌داشت پاسش  
به مهد آوردنش رخصت نمی‌یافت  
به رفتن نیز هم فرصت نمی‌یافت  
به پیغامی قناعت کرد از آن ماه



به بادی دل نهاد از خاک آن راه  
نبودی یک زمان بی‌یاد دلدار  
وز آن اندیشه می‌پیچید چون مار

## بخش ۴۸ - آگهی خسرو از مرگ بهرام چوبین

چو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ  
سپاه روم زد بر لشگر زنگ  
بر آمد یوسفی نارنج در دست  
ترنج مه زلیخا وار بشکست  
شد از چشم فلک نیرنگ سازی  
گشاد ابرویها در دلنوازی  
در پیروزه گون گنبد گشادند  
به پیروزی جهان را مژده دادند  
زمانه ایمن از غوغا و فریاد  
زمین آسوده از تشنیع و بیداد  
به فال فرخ و پیرایه نو  
نهاده خسروانی تخت خسرو  
سراپرده به سدره سر کشیده  
سماطینی به گردون بر کشیده  
ستاده قیصر و خاقان و فغفور  
یک آماج از بساط پیشکه دور  
به هر گوشه مهیا کرده جائی



برو زانو زده کشور خدائی  
طرفداران که صف در صف کشیدند  
ز هیبت پشت پای خویش دیدند  
کسی کش در دل آمد سر بریدن  
نیارست از سیاست باز دیدن  
ز بس گوهر کمرهای شب افروز  
در گستاخ بینی بسته بر روز  
قبا بسته کمرداران چون پیل  
کمربندی زده مقدار ده میل  
در آن صف کاتش از بیم آب گشتی  
سخن گر زر بدی سیماب گشتی  
نشسته خسرو پرویز بر تخت  
جوان فرو جوان طبع و جوان بخت  
در رویه کرد تخت پادشائیش  
کشیده صف غلامان سرانیش  
ز خاموشی در آن زرینه پرگار  
شده نقش غلامان نقش دیوار  
زمین را زیر تخت آرام داده  
به رسم خاص بار عام داده  
به فتح الباب دولت بامدادان  
ز در پیکی در آمد سخت شادان  
زمین بوسید و گفتا شادمان باش





همیشه در جهان شاه جهان باش  
تو زرین بهره باش از تخت زرین  
که چوبین بهره شد بهرام چوبین  
نشاط از خانه چوبین برون تاخت  
که چوبین خانه از دشمن به پرداخت  
شهنشاه از دل سنگین ایام  
مثل زد بر تن چوبین بهرام  
که تا بر ما زمانه چوب زن بود  
فلک چوبک زن چوبینه تن بود  
چو چوب دولت ما شد بر آور  
مه چوبینه چوبین شد به خاور  
نه این بهرام اگر بهرام گور است  
سرانجام از جهانش بهره گور است  
اگر بهرام گوری رفت ازین دام  
بیا تا بنگری صد گور بهرام  
اگر بهرام گوری رفت ازین دام  
بیا تا بنگری صد گور بهرام  
جهان تا در جهان یاریش می کرد  
تمنای جهانداریش می کرد  
کجا آن شیر کز شمشیر گیری  
چو مستان کرد با ما شیر گیری  
کجا آن تیغ کاتش در جهان زد



تیانچه بر درفش کاویان زد  
بسا فرزانه را کو شیرزاد است  
فریب خاکیان بر باد داد است  
بسا گرگ جوان کز روبه پیر  
به افسون بسته شد در دام نخجیر  
از آن بر گرگ روبه راست شاهی  
که روبه دام بیند گرگ ماهی  
بسا شه کز فریب یافه گویان  
خصومت را شود بی وقت جویان  
سرانجام از شتاب خام تدبیر  
به جای پرنیان بر دل نهد تیر  
ز مغروری کلاه از سر شود دور  
مبادا کس به زور خویش مغرور  
چراغ ارچه ز روغن نور گیرد  
بسا باشد که از روغن بمیرد  
خورش‌ها را نمک رو تازه دارد  
نمک باید که نیز اندازه دارد  
مخور چندان که خرما خار گردد  
گوارش در دهن مردار گردد  
چنان خور کز ضرورت‌های حالت  
حرام دیگران باشد حلال  
مقیمی را که این دروازه باید



غم و شادیش را اندازه باید  
مجو بالاتر از دوران خود جای  
مکش بیش از گلیم خویشتن پای  
چو دریا بر مزن موجی که داری  
مپر بالاتر از اوجی که داری  
به قدر شغل خود باید زدن لاف  
که زر دوزی نداند بوریا باف  
چه نیکو داستانی زد هنرمند  
هلیله با هلیله قند با قند  
نه فرخ شد نهاد نو نهادن  
ره و رسم کهن بر باد دادن  
به قندیل قدیمان در زدن سنگ  
به کالای یتیمان بر زدن چنگ  
هر آنکو کشت تخمی کشته بر داد  
نه من گفتم که دانه زو خبر داد  
نه هر تخمی درختی راست روید  
نه هر رودی سرودی راست گوید  
به سرهنگی حمایل کردن تیغ  
بسامه را که پوشد چهره در میغ  
تو خونریزی مبین کو شیر گیرد  
که خونش گیرد ارچه دیر گیرد  
از این ابلق سوار نیم زنگی



که در زیر ابلقی دارد دو رنگی  
مباش ایمن که باخوی پلنگ است  
کجا یکدل شود آخر دو رنگ است  
ستم در مذهب دولت روا نیست  
که دولت با ستمگار آشنا نیست  
خری در کاهدان افتاد ناگاه  
نگویم وای بر خر وای بر کاه  
مگس بر خوان حلوا کی کند پشت  
به انجیری غرابی چون توان کشت  
به سیم دیگران زرین مکن کاخ  
کزین دین رخنه گردد کیسه سوراخ  
نگه دار اندرین آشفته بازار  
کدین گازر از نارچ عطار  
مشو خامش چو کار افتد به زاری  
که باشد خامشی نوعی ز خواری  
شنیدستم که در زنجیر عامان  
یکی بود است ازین آشفته نامان  
چو با او سختی نابالغی جنگ  
به بالغ تر کسی برداشتی سنگ  
بپرسیدند کز طفلان خوری خار  
ز پیران کین کشی چون باشد این کار  
بخنده گفت اگر پیران نخندند





کجا طفلان ستمکاری پسندند  
چو دست از پای ناخشنود باشد  
به جرم پای سر مأخوذ باشد  
به جباری مبین در هیچ درویش  
که او هم محتشم باشد بر خویش  
ز عیب نیک مردم دیده بر دوز  
هنر دیدن ز چشم بد میاموز  
هنر بیند چو عیب این چشم جاسوس  
تو چشم زاغ بین نه پای طاوس  
ترا حرفی به صد تزویر در مشتم  
منه بر حرف کس بیهوده انگشت  
به عیب خویش یک دیده نمائی؟  
به عیب دیگران صد صد گشائی؟  
نه کم ز آینه‌ای در عیب جوئی  
به آینه رها کن سخت روئی  
حفاظ آینه این یک هنر بس  
که پیش کس نگوید غیبت کس  
چو سایه رو سیاه آنکس نشیند  
که واپس گوید آنچه از پیش بیند  
نشاید دید خصم خویش را خرد  
که نرد از خام دستان کم توان برد  
مشو غره بر آن خرگوش زرفام



که بر خنجر نگارد مرد رسام  
که چون شیران بدان خنجر ستیزند  
بدو خون بسی خرگوش ریزند  
در آب نرم رو منگر به خواری  
که تند آید گه زنهار خواری  
بر آتش دل منه کو رخ فروزد  
که وقت آید که صد خرمن بسوزد  
به گستاخی مبین در خنده شیر  
که نه دندان نماید بلکه شمشیر  
هر آنکس کو زند لاف دلیری  
ز جنگ شیر یابد نام شیری  
چو کین خواهی ز خسرو کرد بهرام  
ز کین خسروان خسرو شدش نام  
به ارباکم ز خود خود را نسنجی  
کز افکندن وز افتادن برنجی  
ستیزه با بزرگان به توان برد  
که از همدستی خردان شوی خرد  
نهنگ آن به که در دریا ستیزد  
کز آب خرد ماهی خرد خیزد  
چو خسرو گفت بسیاری درین باب  
بزرگان ریختند از دیدگان آب  
فرود آمد ز تخت آن روز دلتنگ



روان کرده ز نرگس آب گلرنگ  
سه روز اندوه خورد از بهر بهرام  
نه با تخت آشنا می شد و نه با جام

### بخش ۴۹ - بزم آرائی خسرو

چهارم روز مجلس تازه کردند  
غناها را بلند آوازه کردند  
به بخشیدن در آمد دست دریا  
زمین گشت از جواهر چون ثریا  
ملک چون شد ز نوش ساقیان مست  
غم دیدار شیرین بردش از دست  
طلب فرمود کردن باربد را  
وزو درمان طلب شد درد خود را

### بخش ۵۰ - (سی لحن باربد)

در آمد باربد چون بلبل مست  
گرفته بربطی چون آب در دست  
ز صد داستان که او را بود در ساز  
گزیده کرد سی لحن خوش آواز  
ز بی لحنی بدان سی لحن چون نوش  
گهی دل دادی و گه بستدی هوش  
ببربط چون سر زخمه در آورد  
ز رود خشک بانک تر در آورد



اول گنج باد آورد

چو باد از گنج باد آورد راندی

ز هر بادی لبش گنجی فشاندی

دوم گنج گاو

چو گنج گاو را کردی نواسنج

برافشاندی زمین هم گاو و هم گنج

سوم گنج سوخته

ز گنج سوخته چون ساختی راه

ز گرمی سوختی صد گنج را آه

چهارم شادروان مروارید

چو شادروان مروارید گفتی

لبش گفتی که مروارید سفتی

پنجم تخت طاقدیسی

چو تخت طاقدیسی ساز کردی

بهشت از طاقها در باز کردی

ششم و هفتم ناقوسی و اورنگی

چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز

شدهی ارونک چون ناقوس از آواز

هشتم حقه کاوس

چو قند ز حقه کاوس دادی

شکر کالای او را بوس دادی

نهم ماه بر کوهان





چون لحن ماه بر کوهان گشادی  
زبانش ماه بر کوهان نهادی  
دهم مشک دانه  
چو برگفتی نوای مشک دانه  
ختن گشتی ز بوی مشک خانه  
یازدهم آرایش خورشید  
چو زد زارایش خورشید راهی  
در آرایش بدی خورشید ماهی  
دوازدهم نیمروز  
چو گفتی نیمروز مجلس افروز  
خرد بی خود بدی تا نیمه روز  
سیزدهم سبز در سبز  
چو بانگ سبز در سبزش شنیدی  
ز باغ زرد سبزه بر دمیدی  
چهاردهم قفل رومی  
چو قفل رومی آوردی در آهنگ  
گشادی قفل گنج از روم و از زنگ  
پانزدهم سروستان  
چو بر دستان سروستان گذشتی  
صبا سالی به سروستان نگشتی  
شانزدهم سرو سهی  
و گر سرو سهی را ساز دادی



سهی سروش به خون خط باز دادی

هفدهم نوشین باده

چو نوشین باده را در پرده بستی

خمار باده نوشین شکستی

هیجدهم رامش جان

چو کردی رامش جان را روانه

ز رامش جان فدا کردی زمانه

نوزدهم ناز نوروز یا ساز نوروز

چو در پرده کشیدی ناز نوروز

به نوروزی نشستی دولت آن روز

بیستم مشگویه

چو بر مشگویه کردی مشگ مالی

همه مشگو شدی پر مشک حالی

بیست و یکم مهرگانی

چو نو کردی نوای مهرگانی

ببردی هوش خلق از مهربانی

بیست و دوم مروای نیک

چو بر مروای نیک انداختی فال

همه نیک آمدی مروای آن سال

بیست و سوم شبدیز

چو در شب بر گرفتی راه شبدیز

شدندی جمله آفاق شب خیز



بیست و چهارم شب فرخ  
چو بر دستان شب فرخ کشیدی  
از آن فرخنده‌تر شب کس ندیدی  
بیست و پنجم فرخ روز  
چو یارش رای فرخ روز گشتی  
زمانه فرخ و فیروز گشتی  
بیست و ششم غنچه کبک دری  
چو کردی غنچه کبک دری تیز  
ببردی غنچه کبک دلاویز  
بیست و هفتم نخجیرگان  
چو بر نخجیرگان تدبیر کردی  
بسی چون زهره را نخجیر کردی  
بیست و هشتم کین سیاوش  
چو زخمه راندی از کین سیاوش  
پر از خون سیاوشان شدی گوش  
بیست و نهم کین ایرج  
چو کردی کین ایرج را سرآغاز  
جهان را کین ایرج نو شدی باز  
سی‌ام باغ شیرین  
چو کردی باغ شیرین را شکر بار  
درخت تلخ را شیرین شدی بار  
نواهایی بدینسان رامش انگیز



همی زد باربد در پرده تیز  
بگفت باربد کز بار به گفت  
زبان خسروش صدبار زه گفت  
چنان بد رسم آن بدر منور  
که بر هر زه بدادی بدره زر  
به هر پرده که او بنواخت آن روز  
ملک گنجی دگر پرداخت آن روز  
به هر پرده که او بر زد نوائی  
ملک دادش پر از گوهر قبائی  
زهی لفظی که گر بر تنگ دستی  
زهی گفتمی زهی زرین به دستی  
درین دوران گرت زین به پسندند  
زهی پشمین به گردن وانه بندند  
ز عالی همتی گردن بر افراز  
طناب هرزه از گردن بینداز  
به خرسندی طمع را دیده بر دوز  
ز چون من قطره دریائی در آموز  
که چندین گنج بخشیدم به شاهی  
وز آن خرمن نجستم برگ کاهی  
به برگی سخن را راست کردم  
نه او داد و نه من درخواست کردم  
مرا این بس که پر کردم جهان را





ولی نعمت شدم دریا و کان را  
نظامی گرزه زرین بسی هست  
زه تو زهد شد مگذارش از دست  
بدین زه گر گریبان را طرازی  
کنی بر گردن گردن فرازی

## بخش ۵۱ - شفاعت کردن خسرو پیش مریم از شیرین

چو بدر از جیب گردون سر بر آورد  
زمین عطف هلالی بر سر آورد  
ز مجلس در شبستان رفت خسرو  
شده سودای شیرین در سرش نو  
چو بر گفתי ز شیرین سرگذشتی  
دهان مریم از غم تلخ گشتی  
در آن مستی نشسته پیش مریم  
دم عیسی بر او می خواند هر دم  
که شیرین گرچه از من دور بهتر  
ز ریش من نمک مهجور بهتر  
ولی دانم که دشمن کام گشتست  
به گیتی در به من بدنام گشتست  
چو من بنوازم و دارم عزیزش  
صواب آید که بنوازی تو نیزش  
اجازت ده کزان قصرش بیارم



به مشکوی پرستاران سپارم  
نبینم روی او گر باز بینم  
پر آتش باد چشم نازنینم  
جوایش داد مریم که ای جهانگیر  
شکوهت چون کواکب آسمان گیر  
خلافت را جهان بر در نهاده  
فلک بر خط حکمت سر نهاده  
اگر حلوای تر شد نام شیرین  
نخواهد شد فرود از کام شیرین  
ترا بی رنج حلوائی چنین نرم  
برنج سرد را تا کی کنی گرم  
رطب خور خار نادیدن ترا سود  
که بس شیرین بود حلوای بی دود  
مرا با جادوئی هم حقه سازی؟  
که بر سازد ز بابل حقه بازی  
هزار افسانه از بر پیش دارد  
به طنازی یکی در پیش دارد  
ترا بفریبد و ما را کند دور  
تو زو راضی شوی من از تو مهجور  
من افسونهای او را نیک دانم  
چنین افسانهها را نیک خوانم  
بسا زن کو صد از پنجه نداند



عطارد را به زرق از ره براند  
زنان مانند ریحان سفالند  
درون سو خبث و بیرون سو جمالند  
نشاید یافتن در هیچ برزن  
وفا در اسب و در شمشیر و در زن  
وفا مردی است بر زن چون توان بست  
چو زن گفتی بشوی از مردمی دست  
بسی کردند مردان چاره‌سازی  
ندیدند از یکی زن راست بازی  
زن از پهلوی چپ گویند برخاست  
مجوی از جانب چپ جانب راست  
چه بندی دل در آن دور از خدائی  
کزو حاصل نداری جز بلائی  
اگر غیرت بری با درد باشی  
و گری غیرتی نامرد باشی  
برو تنها دم از شادی برآور  
چو سوسن سر به آزادی برآور  
پس آنکه بر زبان آورد سوگند  
به هوش زیرک و جان خردمند  
به تاج قیصر و تخت شهنشاه  
که گر شیرین بدین کشور کند راه  
به گردن برنهم مشکین رسن را



بر آویزم ز جورت خویشان را  
همان به کو در آن وادی نشیند  
که جغد آن به که آبادی نبیند  
یقین شد شاه را چون مریم این گفت  
که هرگز در نسازد جفت با جفت  
سخن را از در دیگر بنی کرد  
نوازش می نمود و صبر می کرد  
سوی خسرو شدی پیوسته شاپور  
به صد حیلت پیامی دادی از دور  
جوابش هم نهانی باز بردی  
ز خونخواری به غمخواری سپردی  
از آن بازیچه حیران گشت شیرین  
که بی او چون شکبید شاه چندین  
ولی دانست کان نز بی وفائیت  
شکبیش بر صلاح پادشائیت





## بخش ۵۲ - فرستادن خسرو شاپور را به طلب شیرین

شفاعت کرد روزی شه به شاپور  
که تا کی باشم از دلدار خود دور  
بیار آن ماه را یک شب درین برج  
که پنهان دارمش چون لعل در درج  
من از بهر صلاح دولت خویش  
نیارم رغبتی کردن به دو بیش  
که ترسم مریم از بس ناشکیبی  
چو عیسی بر کشد خود را صلیبی  
همان بهتر که با آن ماه دلدار  
نهفته دوستی ورزم پری وار  
اگر چه سوخته پایم ز راهش  
چو دست سوخته دارم نگاهش  
گر این شوخ آن پریخ را ببیند  
شود دیوی و بر دیوی نشیند  
پذیرفتار فرمان گشت نقاش  
که بندم نقش چین را در تو خوش باش  
به قصر آمد چو دریائی پر از جوش  
که باشد موج آن دریا همه نوش  
حکایت کرد با شیرین سر آغاز  
که وقت آمد که بر دولت کنی ناز



ملک را در شکارت رخس تند است  
ولیک از مریمش شمشیر کند است  
از آن او را چنین آزرم دارد  
که از پیمان قیصر شرم دارد  
بیا تا یک سواره بر نشینیم  
ره مشگوی خسرو بر گزینیم  
طرب می ساز با خسرو نهانی  
سر آید خصم را دولت چو دانی  
بت تنها نشین ماه تهی رو  
تهی از خویشتن تنها ز خسرو  
به تندی بر زد آوازی به شاپور  
که از خود شرم دارای از خدا دور  
مگو چندین که مغزم را برفتی  
کفایت کن تمام است آنچه گفתי  
نه هر گوهر که پیش آید توان سفت  
نه هر چ آن بر زبان آید توان گفت  
نه هر آبی که پیش آید توان خورد  
نه هر چ از دست برخیزد توان کرد  
نیاید هیچ از انصاف تو یادم  
به بی انصافیت انصاف دادم  
از این صنعت خدا دوری دهادت  
خرد ز این کار دستوری دهادت



بر آوردی مرا از شهریاری  
کنون خواهی که از جانم بر آری  
من از بی‌دانشی در غم فتادم  
شدم خشک از غم اندر نم فتادم  
در آنجان گرز من بودی یکی سوز  
به گیسو رفتمی راهش شب و روز  
خر از دکان پالان گر گریزد  
چو بیند جو فروش از جای خیزد  
کسادی چون کشم گوهر نژادم  
نخوانده چون روم آخر نه بادم  
چو ز آب حوض تر گشتست زینم  
خطا باشد که در دریا نشینم  
چه فرمائی دلی با این خرابی  
کنم با ازدهائی هم نقابی  
چو آن درگاه را در خور نیفتم  
به زور آن به که از در درنیفتم  
ببین تا چند بار اینجا فتادم  
به غمخواری و خواری دل نهادم  
نیفتاد آن رفیق بی‌وفا را  
که بفرستد سلامی خشک ما را  
به یک گز مقنعه تا چند کوشم  
سلیح مردمی تا چند پوشم



روان بود که چون من زن شماری  
کله داری کند با تاجداری  
قضای بد نگر کامد مرا پیش  
خسک بر خستگی و خار بر ریش  
به گل چیدن بدم در خار ماندم  
به کاری می شدم دربار ماندم  
چو خود بد کردم از کس چون خروشم  
خطای خود ز چشم بد چه پوشم  
یکی را گفتم این جان و جهانست  
جهان بستد کنون در بند جانست  
نه هر کس که آتشی گوید زبانش  
بسوزاند تف آتش دهانش  
ترازو را دو سر باشد نه یکسر  
یکی جو در حساب آرد یکی زر  
ترازوئی که ما را داد خسرو  
یکی سر دارد آن هم نیز پر جو  
دلهم زان جو که خرباری ندارد  
به غیر از خوردنش کاری ندارد  
نمانم جز عروسی را در این سنگ  
که از گچ کرده باشندش به نیرنگ  
عروس گچ شبستان را نشاید  
ترنج موم ریحان را نشاید





بسی کردم شگرفیها که شاید  
که گویم وز توام شرمی نیاید  
چه کرد آن رهزن خونخواره من  
جز آتش پاره‌ای درباره من  
من اینک زنده او با یار دیگر  
ز مهر انگیخته بازار دیگر  
اگر خود روی من روئست از سنگ  
در او بیند فرو ریزد ازین ننگ  
گرفتم سگ صفت کردندم آخر  
به شیر سگ نپروردندم آخر  
سگ از من به بود گر تا توانم  
فریبش را چو سگ از در نرانم  
شوم پیش سگ اندازم دلی را  
که خواهد سگ دل بی حاصلی را  
دل آن به کو بدان کس وا نبیند  
که در سگ بیند و در ما نه بیند  
مرا خود کاشکی مادر نزادی  
و گر زادی بخورد سگ بدادی  
بیا تا کژ نشینم راست گویم  
چه خوارپها کز او نامد برویم  
هزاران پرده بستم راست در کار  
هنوزم پرده کژ می‌دهد یار



شد آبم و او به موئی تر نیامد  
چنان کابی به آبی بر نیامد  
چگونه راست آید رهنی را  
که ریزد آبروی چون منی را  
فرس با من چنان در جنگ راند است  
که جای آشتی رنگی نماند است  
چو ما را نیست پشمی در کلاهدش  
کشیدم پشم در خیل و سپاهش  
ز بس سر زیر او بردن خمیدم  
ز بس تار غمش خود را ندیدم  
دلَم کورست و بینائی گزیند  
چه کوری دل چه آن کس کو نه بیند  
سرم می خارد و پروا ندارم  
که در عشقش سر خود را بخارم  
زیانم خود چنین پر زخم از آنست  
که هرچ او می دهد زخم زبانت  
سزد گر با من او همدم نباشد  
ز کس بختم نبد زو هم نباشد  
بدین بختم چنو همخوابه باید  
کز او سرسام را گرما به پاید  
دلَم می جست و دانستم کز ایام  
زیانی دید خواهم کام و ناکام



بلی هست آزموده در نشانها  
که هر کش دل جهد بیند زیانها  
کنونم می جهد چشم گهر بار  
چه خواهم دید بسم الله دگر بار  
مرا زین قصر بیرون گر بهشت است  
نباید رفت اگر چه سرنبشت است  
گر آید دختر قیصر نه شاپور  
ازین قصرش به رسوائی کنم دور  
به دستان می فریبندم نه مستم  
نیارند از ره دستان به دستم  
اگر هوش مرا در دل ندانند  
من آن دانه که در بابل ندانند  
سر اینجا به بود سرکش نه آنجا  
که نعل اینجا است در آتش نه آنجا  
اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه  
نباید کردنش سر پنجه با ماه  
به ار پهلو کند زین نرگس مست  
نهد پیشم چو سوسن دست بر دست  
و گر با جوش گرمم بر ستیزد  
چنان جوشم کز او جوشن بریزد  
فرستم زلف را تا یک فن آرد  
شکیش را رسن در گردن آرد



بگویم غمزه را تا وقت شبگیر  
سمندش را به رقص آرد به یک تیر  
ز گیسو مشک بر آتش فشانم  
چو عودش بر سر آتش نشانم  
ز تاب زلف خویش آرم به تابش  
فرو بندم به سحر غمزه خوابش  
خیالم را بفرمایم که در خواب  
بدین خاکش دواند تیز چون آب  
مرا بگذار تا گریم بدین روز  
تو مادر مرده را شیون میاموز  
منم کز یاد او پیوسته شادم  
که او در عمرها نارد به یادم  
ز مهرم گرد او بوئی نگرود  
غم من بر دلش موئی نگرود  
گر آن نامهربان از مهر سیر است  
زمانه بر چنین بازی دلیر است  
شکیبائی کنم چندان که یک روز  
در آید از در مهر آن دل افروز  
کمند دل در آن سرکش چه پیچم  
رسن در گردن آتش چه پیچم  
زمینم من به قدر او آسمان وار  
زمین را کی بود با آسمان کار





کند با جنس خود هر جنس پرواز  
کبوتر با کبوتر باز با باز  
نشاید باد را در خاک بستن  
نه باهم آب و آتش را نشستن  
چو وصلش نیست از هجران چه ترسم  
تنی نازنده از زندان چه ترسم  
بود سرمایه داران را غم بار  
تهیدست ایمن است از دزد و طرار  
نه آن مرغم که بر من کس نهد قید  
نه هر بازی تواند کردنم صید  
گر آید خسرو از بتخانه چین  
ز شورستان نیابد شهد شیرین  
اگر شب‌دیز توسن را تکی هست  
ز تیزی نیز گلگون را رگی هست  
و گر مریم درخت قند کشته است  
رطب‌های مرا مریم سرشته است  
گر او را دعوی صاحب کلاهی است  
مرا نیز از قصب سربند شاهی است  
نخواهم کردن این تلخی فراموش  
که جان شیرین کند مریم کند نوش  
یکی درجست و دریا در کمین یافت  
یکی سرکه طلب کرد انگبین یافت



همه ساله نباشد سینه بر دست  
به هر جا گرد رانی گردنی هست  
نبودم عاشق ار بودم به تقدیر  
پشیمانم خطا کردم چه تدبیر  
مزاحی کردم او درخواست پنداشت  
دروغی گفتم او خود راست پنداشت  
دل من هست از این بازار بی زار  
قسم خواهی به دادار و به دیدار  
سخن را رشته بس باریک رشتم  
و گرچه در شب تاریک رشتم  
چنین تا کی چو موم افسرده باشم  
برافروزم و گر نه مرده باشم  
به نفرینش نگویم خیر و شر هیچ  
خداوندا تو می دانی دگر هیچ  
لب آنکس را دهم کو را نیاز است  
نه دستی راست حلواکان دراز است؟  
بهاری را که بر خاکش فشانی  
از آن به کش برد باد خزانی  
گرفتار سگان گشتن به نخجیر  
به از افسوس شیران زبون گیر  
بیا گو گر منت باید چو مردان  
به پای خود کسی رنجه مگردان



هژبرانی که شیران شکارند  
به پای خود پیام خود گذارند  
چو دولت پای بست اوست پایم  
به پای دیگران خواندن نیایم  
به دوش دیگران زنبیل ساینند؟  
به دندان کسان زنجیر خاینند؟  
چه تدبیر از پی تدبیر کردن  
نخواهم خویشتن را پیر کردن  
به پیری می خورم؟ بادم قدح خرد  
که هنگام رحیل آخور زند کرد  
به نادانی در افتادم بدین دام  
به دانائی برون آیم سرانجام  
مگر نشنیدی از جادوی جوزن  
که داند دود هر کس راه روزن  
مرا این رنج و این تیمار دیدن  
ز دل باید نه از دلدار دیدن  
همه جا دزد از بیگانه خیزد  
مرا بنگر که دزد از خانه خیزد  
به افسون از دل خود رست نتوان  
که دزد خانه را در بست نتوان  
چو کوران گر نه لعل از سنگ پرسم  
چرا ده بینم و فرسنگ پرسم



دل من در حق من رای بدزد  
به دست خود تبر بر پای خود زد  
دلی دارم کز او حاصل ندارم  
مرا آن به که دل با دل ندارم  
دل من ظالم شد و یارم ستمکار  
ازین دل بی دل من زین یار بی یار  
شدم دلشاد روزی با دل افروز  
از آن روز اوفتادستم بدین روز  
غم روزی خورد هر کس به تقدیر  
چو من غم روزی اوفتادم چه تدبیر  
نهان تا کی کنم سوزی به سوزی  
به سر تا کی برم روزی به روزی  
مرا کز صبر کردن تلخ شد کام  
سزد گر لعبت صبرم نهی نام  
اگر دورم ز گنج و کشور خویش  
نه آخر هستم آزاد سر خویش  
نشاید حکم کردن بر دو بنیاد  
یکی بر بی طمع دیگر بر آزاد  
وزان پس مهر لولو بر شکر زد  
به عناب و طبرزد بانگ بر زد  
که گر شه گوید او را دوست دارم  
بگو کاین عشوه ناید در شمارم





و گر گوید بدان صبحم نیاز است  
بگو بیدار منشین شب دراز است  
و گر گوید به شیرین کی رسم باز  
بگو با روزه مریم همی ساز  
و گر گوید بدان حلوا کشم دست؟  
بگو رغبت به حلوا کم کند مست  
و گر گوید کشم تنگش در آغوش  
بگو کاین آرزو بادت فراموش  
و گر گوید کنم زان لب شکرریز  
بگو دور از لب دندان مکن تیز  
و گر گوید بگیرم زلف و خالش  
بگو تا هانگیری هاممالش  
و گر گوید نهم رخ بر رخ ماه  
بگو با رخ برابر چون شود شاه  
و گر گوید ربایم زان زنج گوی  
بگو چوگان خوری زان زلف بر روی  
و گر گوید به خایم لعل خندان  
بگو از دور می خور آب دندان  
گر از فرمان من سر برگراید  
بگو فرمان فراق را راست شاید  
فراقش گر کند گستاخ بینی  
بگو برخیزمت یا می نشینی



وصالش گر بگوید زان اویم  
بگو خاموش باشی تا نگویم  
فرو می خواند ازین مثنی فسانه  
در او تهدیدهای مادگانه  
عتابش گرچه می زد شیشه بر سنگ  
عقیقش نرخ می برید در جنگ  
چو بر شاپور تندی زد خمارش  
ز رنج دل سبک تر گشت بارش  
به نرمی گفت کای مرد سخنگوی  
سخن در مغز تو چون آب در جوی  
اگر وقتی کنی بر شه سلامی  
بدان حضرت رسان از من پیامی  
که شیرین گوید ای بدمهر بدعهد  
کجا آن صحبت شیرین تر از شهد  
مرا ظن بود کز من برنگردی  
خریدار بتی دیگر نگردی  
کنون در خود خطا کردی ظنم را  
که در دل جای کردی دشمنم را  
ازین بیداد دل در داد بادت  
ز آه تلخ شیرین یاد بادت  
چو بخت خفته یاری را نشائی  
چو دوران سازگاری را نشانی



بدین خواری مجویم گر عزیزم  
خط آزادیم ده گر کنیزم  
ترا من همسرم در هم نشینی  
به چشم زیر دستانم چه بینی  
چنین در پایه زیرم مکن جای  
وگر نه بر درت بالا نهم پای  
به پلپل دانه‌های اشک جوشان  
دوانم بر در خویشت خروشان  
نداری جز مراد خویشتن کار  
نباید بود ازینسان خویشتن دار  
چو تو دل بر مراد خویش داری  
مراد دیگران کی پیش داری  
مرا تا خار در ره می شکستی  
کمان در کار ده ده می شکستی  
بخار تلخ شیرین بود گستاخ  
چو شیرین شد رطب خار است بر شاخ  
به باغ افکندت پالود خونم  
چو بر بگرفت باغ از در بروم  
نگشتم ز آتشت گرم ای دل افروز  
به دودت کور می کردم شب و روز  
جفا زین بیش؟ که اندامم شکستی  
چو نام آور شدی نامم شکستی



عمل داران چو خود را ساز بینند  
به معزولان ازین به باز بینند  
به معزولی به چشمم در نشستی  
چو عامل گشتی از من چشم بستنی  
به آب دیده کشتی چند رانم  
وصالت را به یاری چند خوانم  
چو بی یار آمدی من بودمت یار  
چو در کاری نباشد با منت کار  
چو کارم را به رسوائی فکندی  
سپر بر آب رعنائی فکندی  
برات کشتنم را ساز دادی  
به آسیب فراقم باز دادی  
نماند از جان من جز رشته تائی  
مکش کین رشته سر دارد به جائی  
مزن شمشیر بر شیرین مظلوم  
ترا آن بس که راندی نیزه بر روم  
چو نقش کارگاه رومیت هست  
ز رومی کار ارمن دور کن دست  
ز باغ روم گل داری به خرمن  
مکن تاراج تخت و تاج ارمن  
مکن کز گرمی آتش زود خیزد  
وز آتش ترسم آنکه دود خیزد





هزار از بهر می خوردن بود یار  
یکی از بهر غم خوردن نگهدار  
مرا در کار خود رنجور داری  
کشی در دام و دامن دور داری  
خسک بر دامن دوران میفشان  
نمک بر جان مهجوران میفشان  
ترا در بزم شاهان خوش برد خواب  
ز بنگاه غریبان روی بر تاب  
رها کن تا در این محنت که هستم  
خدای خویشتن را می پرستم  
به دام آورده گیر این مرغ را باز  
دیگر باره به صحرا کرده پرواز  
مشو راهی که خر در گل بماند  
ز کارت بی دلان را دل بماند  
مزن آتش در این جان ستمکش  
رها کن خانه‌ای از بهر آتش  
در این آتش که عشق افروخت بر من  
دریغا عشق خواهد سوخت خرمن  
غمت بر هر رگم پیچید ماری  
شکستم در بن هر موی خاری  
نه شب خبسم نه روز آسایشم هست  
نه از تو ذره‌ای بخشایشم هست



صبوری چون کنم عمری چنین تنگ  
به منزل چون رسم پائی چنین لنگ  
ز اشک و آه من در هر شماری  
بود دریا نمی دوزخ شراری  
در این دریا کم آتش گشت کشتی  
مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی  
وگر نه بر در دوزخ نهانی  
چرا می جویم آب زندگانی  
مرا چون بد نباشد حال بی تو؟  
که بودم با تو پار امسال بی تو  
ترا خاکی است خاک از در گذشته  
مرا آبی است آب از سر گذشته  
بر آب دیده کشتی چند رانم  
وصالت را به یاری چند خوانم  
همه کارم که بی تو ناتمام است  
چنین خام از تمناهای خام است  
نه بینی هر که میرد تا نمیرد  
امید از زندگانی برنگیرد  
خرد ما را به دانش رهنمون است  
حساب عشق ازین دفتر برون است  
بر این ابلق کسی چابک سوار است  
که در میدان عشق آشفته کار است



مفرح ساختن فرزندگان راست  
چو شد پرداخته دیوانگان راست  
به عشق اندر صبوری خام کاری است  
بنای عاشقی بر بی‌قراری است  
صبوری از طریق عشق دور است  
نباشد عاشق آنکس کو صبور است  
بدینسان گرچه شیرین است رنجور  
ز خسرو باد دایم رنج و غم دور  
چو بر شاپور خواند این داستان را  
سبک بوسید شاپور آستان را  
که از تدبیر ما رای تو بیش است  
همه گفتار تو بر جای خویش است  
وزان پس گر دلش اندیشه سفتی  
سخن با او نسنجیده نگفتی  
سخن باید بدانش درج کردن  
چو زر سنجیدان آنکه خرج کردن

### بخش ۵۳ - آغاز عشق فرهاد

پری پیکر نگار پرنیان پوش  
بت سنگین دل سیمین بنا گوش  
در آن وادی که جایی بود دلگیر  
نخوردی هیچ خوردی خوشتر از شیر



گرش صدگونه حلوا پیش بودی  
غذاش از مادیان و میش بودی  
از او تا چارپایان دورتر بود  
ز شیر آوردن او را در دسر بود  
که پیرامون آن وادی به خروار  
همه خر زهره بد چون زهره مار  
ز چوب زهر چون چوپان خبر داشت  
چراگاه گله جای دگر داشت  
دل شیرین حساب شیر می کرد  
چه فن سازد در آن تدبیر می کرد  
که شیر آوردن از جایی چنان دور  
پرستاران او را داشت رنجور  
چو شب زلف سیاه افکند بر دوش  
نهاد از ماه زرین حلقه در گوش  
در آن حقه که بود آن ماه دلسوز  
چو مار حلقه می پیچید تا روز  
نشسته پیش او شاپور تنها  
فرو کرده ز هر نوعی سخنها  
از این اندیشه کان سرو سهی داشت  
دل فرزانه شاپور آگهی داشت  
چو گلرخ بیش او آن قصه بر گفت  
نیوشنده چو برگ لاله بشکفت





نمازش برد چون هندو پری را  
ستودش چون عطارد مشتری را  
که هست اینجا مهندس مردی استاد  
جوانی نام او فرزانه فرهاد  
به وقت هندسه عبرت نمائی  
مجسطی دان و اقلیدس گشائی  
به تیشه چون سر صنعت بخارد  
زمین را مرغ بر ماهی نگارد  
به صنعت سرخ گل را رنگ بندد  
به آهن نقش چین بر سنگ بندد  
به پیشه دست بوسندش همه روم  
به تیشه سنگ خارا را کند موم  
به استادی چنین کارت بر آید  
بدین چشمه گل از خارت بر آید  
بود هر کار بی استاد دشوار  
نخست استاد باید آنگهی کار  
شود مرد از حساب انگشتی گر  
ولیک از موم و گل نز آهن و زر  
گرم فرماندهی فرمان پذیرم  
به دست آوردنش بر دست گیرم  
که ما هر دو به چین همزاد بودیم  
دو شاگرد از یکی استاد بودیم



چو هر مایه که بود از پیشه برداشت  
قلم بر من فکند او تیشه برداشت  
چو شاپور این حکایت را بسر برد  
غم شیر از دل شیرین بدر برد  
چو روز آینه خورشید در بست  
شب صد چشم هر صد چشم بر بست  
تجسس کرد شاپور آن زمین را  
بدست آورد فرهاد گزین را  
به شادروان شیرین برد شادش  
به رسم خواجگان کرسی نهادش  
در آمد کوهکن مانند کوهی  
کز او آمد خلاق را شکوهی  
چو یک پیل از ستبری و بلندی  
به مقدار دو پیلش زورمندی  
رقیبان حرم به نواختندش  
به واجب جایگاهی ساختندش  
برون پرده فرهاد ایستاده  
میان در بسته و بازو گشاده  
در اندیشه که لعبت باز گردون  
چه بازی آردش زان پرده بیرون  
جهان ناگه شبیخون سازی کرد  
پس آن پرده لعبت بازی کرد



به شیرین خنده‌های شکرین ساز  
در آمد شکر شیرین به آواز  
دو قفل شکر از یاقوت برداشت  
وزو یاقوت و شکر قوت برداشت  
رطب‌هائی که نخلش بار می‌داد  
رطب را گوشمال خار می‌داد  
به نوش آباد آن خرمان در شیر  
شکر خواند انگبین را چاشنی گیر  
ز بس کز دامن لب شکر افشاند  
شکر دامن به خوزستان برافشاند  
شنیدم نام او شیرین از آن بود  
که در گفتن عجب شیرین زبان بود  
ز شیرینی چه گویم هر چه خواهی  
بر آوازش بخفتی مرغ و ماهی  
طبرزد را چو لب پرنوش کردی  
ز شکر حلقه‌ها در گوش کردی  
در آن مجلس که او لب برگشادی  
نبودی تن که حالی جان ندادی  
کسی را کان سخن در گوش رفتی  
گر افلاطون بدی از هوش رفتی  
چو بگرفت آن سخن فرهاد در گوش  
ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش



برآورد از جگر آهی شغب ناک  
چو مصروعی ز پای افتاد بر خاک  
به روی خاک می غلتید بسیار  
وز آن سر کوفتن پیچید چون مار  
چو شیرین دیدکان آرام رفته  
دلی دارد چو مرغ از دام رفته  
هم از راه سخن شد چاره سازش  
بدان دانه به دام آورد بازش  
پس آنکه گفت کی داننده استاد  
چنان خواهیم که گردانی مرا شاد  
مراد من چنان است ای هنرمند  
که بگشائی دل غمگینم از بند  
به چابک دستی و استاد کاری  
کنی در کار این قصر استواری  
گله دور است و ما محتاج شیریم  
طلسمی کن که شیر آسان بگیریم  
ز ما تا گوسفندان یک دو فرسنگ  
بباید کند جوئی محکم از سنگ  
که چوپانانم آنجا شیر دوشند  
پرستارانم این جا شیر نوشند  
ز شیرین گفتن و گفتار شیرین  
شده هوش از سر فرهاد مسکین





سخن‌ها را شنیدن می‌توانست  
ولیکن فهم کردن می‌ندانست  
زبان‌ش کرد پاسخ را فرامشت  
نهاد از عاجزی بر دیده انگشت  
حکایت باز جست از زیر دستان  
که مستم کور دل باشند مستان  
ندانم کوچه می‌گوید بگوئید  
ز من کامی که می‌جوید بجوئید  
رقیبان آن حکایت بر گرفتند  
سخن‌هایی که رفت از سر گرفتند  
چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد  
فکند آن حکم را بر دیده بنیاد  
در آن خدمت به غایت چابکی داشت  
که کار نازنینان نازکی داشت  
از آنجا رفت بیرون تیشه در دست  
گرفت از مهربانی پیشه در دست  
چنان از هم درید اندام آن بوم  
که می‌شد زیر زخمش سنگ چون موم  
به تیشه روی خارا می‌خراشید  
چو بید از سنگ مجرا می‌تراشید  
به هر تیشه که بر سنگ آزمودی  
دو هم سنگش جواهر مزد بودی



به یک ماه از میان سنگ خارا  
چو دریا کرد جوئی آشکارا  
ز جای گوسفندان تا در کاخ  
دو رویه سنگها زد شاخ در شاخ  
چو کار آمد به آخر حوضه‌ای بست  
که حوض کوثرش زد بوسه بر دست  
چنان ترتیب کرد از سنگ جوئی  
که در درزش نمی‌گنجید موئی  
در آن حوضه که کرد او سنگ بستش  
روان شد آب گفتی زاب دستش  
بنا چندان تواند بود دشوار  
که بنا را نیاید تیشه در کار  
اگر صد کوه باید کند پولاد  
زیون باشد به دست آدمیزاد  
چه چاره کان بنی‌آدم نداند  
به جز مردن کزان بیچاره ماند  
خبر بردند شیرین را که فرهاد  
به ماهی حوضه بست و جوی بگشاد  
چنان کز گوسفندان شام و شبگیر  
به حوض آید به پای خویشتن شیر  
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت  
بگرد جوی شیر و حوض برگشت



چنان پنداشت کان حوض گزیده  
نکرد است آدمی هست آفریده  
بلی باشد ز کار آدمی دور  
بهشت و جوی شیر و حوضه و حور  
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد  
که رحمت بر چنان کس کاین چنین کرد  
چو زحمت دور شد نزدیک خواندش  
ز نزدیکان خود برتر نشاندش  
که استادیت را حق چون گذاریم  
که ما خود مزد شاگردان ندرایم  
ز گوهر شب چراغی چند بودش  
که عقد گوش گوهر بند بودش  
ز نغزی هر دری مانند تاجی  
وزو هر دانه شهری راخراجی  
گشاد از گوش با صد عذر چون نوش  
شفاعت کرد کاین بستان و بفروش  
چو وقت آید کزین به دست یابیم  
ز حق خدمتت سر بر نتابیم  
بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند  
ز دستش بستد و در پایش افشاند  
وز آنجا راه صحرا تیز برداشت  
چو دریا اشک صحرا ریز برداشت



ز بیم آنکه کار از نور می‌شد  
به صد مردی ز مردم دور می‌شد

## بخش ۵۴ - زاری کردن فرهاد از عشق شیرین

چو دل در مهر شیرین بست فرهاد  
برآورد از وجودش عشق فریاد  
به سختی می‌گذشتش روزگاری  
نمی‌آمد ز دستش هیچ کاری  
نه صبر آنکه دارد برک دوری  
نه برک آنکه سازد با صبوری  
فرو رفته دلش را پای در گل  
ز دست دل نهاده دست بر دل  
زبان از کار و کار از آب رفته  
ز تن نیرو ز دیده خواب رفته  
چو دیو از زحمت مردم گریزان  
فتان خیزان‌تر از بیمار خیزان  
گرفته کوه و دشت از بیقراری  
وزو در کوه و دشت افتاده زاری  
سهی سروش چو شاخ گل خمیده  
چو گل صد جای پیراهن دریده  
ز گریه بلبله وز ناله بلبل  
گره بر دل زده چون غنچه دل





غمش را در جهان غمخواره‌ای نه  
زیارش هیچگونه چاره‌ای نه  
دو تازان شد که از ره خار می‌کند  
چو خار از پای خود مسمار می‌کند  
نه از خارش غم دامن دریدن  
نه از تیغش هراس سر بریدن  
ز دوری گشته سودائی به یکبار  
شده دور از شکیبائی به یکبار  
ز خون هر ساعت افشاندی نثاری  
پدید آوردی از رخ لاله زاری  
ز ناله بر هوا چون کله بستی  
فلک‌ها را طبق در هم شکستی  
چو طفلی تشنه کابش باید از جام  
نداند آب را و دایه را نام  
ز گرمی برده عشق آرام او را  
به جوش آورده هفت اندام او را  
رسیده آتش دل در دماغش  
ز گرمی سوخته همچون چراغش  
ز مجروحی دلش صد جای سوراخ  
روانش برهلاک خویش گستاخ  
بلا و رنج را آماج گشته  
بلا ز اندازه رنج از حد گذشته



چنان از عشق شیرین تلخ بگریست  
که شد آواز گریش بیست در بیست  
دلش رفته قرار و بخت مرده  
پی دل می‌دوید آن رخت برده  
چنان در می‌رمید از دوست و دشمن  
که جادواز سپندو دیو از آهن  
غمش دامن گرفته و او به غم شاد  
چو گنجی کز خرابی گردد آباد  
ز غم ترسان به هشیاری و مستی  
چو مار از سنگ و گرگ از چوب دستی  
دلش نالان و چشمش زار و گریان  
جگر از آتش غم گشته بریان  
علاج درد بی‌درمان ندانست  
غم خود را سر و سامان ندانست  
فرو مانده چنین تنها و رنجور  
ز یاران منقطع وز دوستان دور  
گرفته عشق شیرینش در آغوش  
شده پیوند فرهادش فراموش  
نه رخصت کز غمش جامی فرستد  
نه کس محرم که پیغامی فرستد  
گر از درگاه او گردی رسیدی  
بجای سرمه در چشمش کشیدی



و گر در راه او دیدی گیائی  
به بوسیدی و بر خواندی ثنائی  
به صد تلخی رخ از مردم نهفتی  
سخن شیرین جز از شیرین نگفتی  
چنان پنداشت آن دلداه مست  
که سوزد هر که را چون او دلی هست  
کسی کش آتشی در دل فروزد  
جهان یکسر چنان داند که سوزد  
چو بردی نام آن معشوق چالاک  
زدی بر یاد او صد بوسه بر خاک  
چو سوی قصر او نظاره کردی  
به جای جامه جان را پاره کردی  
چو وحشی توسن از هر سو شتابان  
گرفته انس با وحش بیابان  
ز معروفان این دام زبون گیر  
برو گرد آمده یک دشت نخجیر  
یکی بالین گهش رفتی یکی جای  
یکی دامنش بوسیدی یکی پای  
گهی با آهوان خلوت گزیدی  
گهی در موکب گوران دویدی  
گهی اشک گوزنان دانه کردی  
گهی دنبال شیران شانه کردی



به روزش آهوان دمساز بودند  
گوزنانش به شب همراز بودند  
نمدی روز و شب چون چرخ ناورد  
نخوردی و نیاشامیدی از درد  
بدان هنجار کاول راه رفتی  
اگر ره یافتی یک ماه رفتی  
اگر بودیش صد دیوار در پیش  
ندیدی تا نکردی روی او ریش  
و گر تیری به چشمش در نشست  
ز مدهوشی مژه بر هم نبستی  
و گر پیش آمدی چاهیش در راه  
ز بی پرهیزی افتادی در آن چاه  
دل از جان بر گفته وز جهان سیر  
بلا همراه در بالا و در زیر  
شبی و صد دریغ و ناله تا روز  
دلی و صد هزاران حسرت و سوز  
ره ار در کوی و گر در کاخ کردی  
نفیرش سنگ را سوراخ کردی  
نشاطی کز غم یارش جدا کرد  
به صد قهر آن نشاط از دل رها کرد  
غمی کان با دلش دمساز می شد  
دو اسبه پیش آن غم باز می شد





ادیم رخ به خون دیده می شست  
سهیل خویش را در دیده می جست  
نخفت از چند خوابش بیایست  
که در بر دوستان بستن نشایست  
دل از رخت خودی بیگانه بودش  
که رخت دیگری در خانه بودش  
از آن بدنقش او شوریده پیوست  
که نقش دیگری بر خویشان بست  
نیاسود از دویدن صبح تا شام  
مگر کز خویشان بیرون نهد گام  
ز تن می خواست تا دوری گزیند  
مگر با دوست در یک تن نشیند  
نبود آگه که مرغش در قفس نیست  
به میدان شد ملک در خانه کس نیست  
چنان با اختیار یار در ساخت  
که از خود یار خود را باز نشناخت  
اگر در نور و گر در نار دیدی  
نشان هجر و وصل یار دیدی  
ز هر نقشی که او را آمدی پیش  
به نیک اختر زدی فال دل خویش  
کسی در عشق فال بد نگیرد  
و گر گیرد برای خود نگیرد



هر آن نقشی که آید زشت یا خوب  
کند بر کام خویش آن نقش منسوب  
به هر هفته شدی مهمان آن حور  
به دیداری قناعت کردی از دور  
دگر ره راه صحرا برگرفتی  
غم آن دلستان از سر گرفتی  
شبانگاه آمدی مانند نخجیر  
وزان حوضه بخوردی شربتی شیر  
جز آن شیر از جهان خوردی نبودش  
برون زان حوض ناوردی نبودش  
به شب زان حوض پایه هیچ نگذشت  
همه شب گرد پای حوض می گشت  
در آفاق این سخن شد داستانی  
فتاد این داستان در هر زبانی

## بخش ۵۵ - آگاهی یافتن خسرو از عشق فرهاد

یکی محرم ز نزدیکان درگاه  
فرو گفت این حکایت جمله با شاه  
که فرهاد از غم شیرین چنان شد  
که در عالم حدیثش داستان شد  
دماغش را چنان سودا گرفته است  
کز آن سوداره صحرا گرفته است



ز سودای جمال آن دل افروز  
برهنه پا و سر گردد شب و روز  
دلم گوید به شیرین دردمند است  
بدین آوازه آوازش بلند است  
هراسی نر جوان دارد نه از پیر  
نه از شمشیر می ترسد نه از تیر  
دلش زان ماه بی پیوند بینم  
به آوازش ازو خرسند بینم  
ز بس کارد به یاد آن سیم تن را  
فرامش کرده خواهد خویشتن را  
کند هر هفته بر قصرش سلامی  
شود راضی چو بنیوشد پیامی  
ملک چون کرد گوش این داستان را  
هوس در دل فزود آن دلستان را  
دو هم میدان بهم بهتر گرانید  
دو بلبل بر گلی خوشتر سرانید  
چو نقدی را دو کس باشد خریدار  
بهای نقد بیش آید پدیدار  
دل خسرو به نوعی شادمان شد  
که با او بی دلی هم داستان شد  
به دیگر نوع غیرت برد بریار  
که صاحب غیرتش افزود در کار



در آن اندیشه عاجز گشت رایش  
به حکم آنکه در گل بود پایش  
چو بر تن چیره گردد دردمندی  
فرود آید سهی سرو از بلندی  
نشاید کرد خود را چاره کار  
که بیمار است رای مرد بیمار  
سخن در تندرستی تندرست است  
که در سستی همه تدبیر سست است  
طیب ار چند گیرد نبض پیوست  
به بیماری به دیگر کس دهد دست

## بخش ۵۶ - رای زدن خسرو در کار فرهاد

ز نزدیکان خود با محرمی چند  
نشست و زد درین معنی دمی چند  
که با این مرد سودائی چه سازیم  
بدین مهره چگونه حقه بازیم  
گرش مانم بدو کارم تبا هست  
و گر خونسش بریزم بی گناه هست  
بسی کوشیدم اندر پادشائی  
مگر عیدی کنم بی روستائی  
کند بر من کنون عید آن مه نو  
که کرد آشفته‌ای را یار خسرو





خردمندان چنین دادند پاسخ  
که ای دولت به دیدار تو فرخ  
کمین مولادی تو صاحب کلاهان  
به خاک پای تو سوگند شاهان  
جهان اندازه عمر درازت  
سعادت یار و دولت کار سازت  
گر این آشفته را تدبیر سازیم  
نه ز آهن کز زرش زنجیر سازیم  
که سودا را مفرح زر بود زر  
مفرح خود به زر گردد میسر  
نخستش خواند باید با صد امید  
زرافشانی بر او کردن چو خورشید  
به زر نزلستان کز دین بر آید  
بدین شیرینی از شیرین بر آید  
بسا بینا که از زر کور گردد  
بس آهن کو به زر بی زور گردد  
گرش نتوان به زر معزول کردن  
به سنگی بایش مشغول کردن  
که تا آن روز کاید روز او تنگ  
گذارد عمر در پیکار آن سنگ  
چو شه بشنید قول انجمن را  
طلب فرمود کردن کوهکن را



در آوردندش از در چون یکی کوه  
فتاده از پشش خلقی به انبوه  
نشان محنت اندر سر گرفته  
رهی بی خویش اندر بر گرفته  
ز رویش گشته پیدا بی قراری  
بر او بگریسته دوران به زاری  
نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت  
چو شیران پنجه کرد اندر زمین سخت  
غم شیرین چنان از خود ربودش  
که پروای خود و خسرو نبودش  
ملک فرمود تا بنواختندش  
بهر گامی نثاری ساختندش  
ز پای آن پیل بالا را نشانند  
به پایش پیل بالا زر فشانند  
چو گوهر در دل پاکش یکی بود  
ز گوهرها زر و خاکش یکی بود  
چو مهمان را نیامد چشم بر زر  
ز لب بگشاد خسرو گنج گوهر  
به هر نکته که خسرو ساز می داد  
جوابش هم به نکته باز می داد

## بخش ۵۷ - مناظره خسرو با فرهاد



نخستین بار گفتش کز کجائی  
بگفت از دار ملک آشنائی  
بگفت آنجا به صنعت در چه کوشند  
بگفت انده خرنده و جان فروشند  
بگفتا جان فروشی در ادب نیست  
بگفت از عشقبازان این عجب نیست  
بگفت از دل شدی عاشق بدینسان؟  
بگفت از دل تو می گوئی من از جان  
بگفتا عشق شیرین بر تو چونست  
بگفت از جان شیرینم فزونست  
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب  
بگفت آری چو خواب آید کجا خواب  
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک  
بگفت آنکه که باشم خفته در خاک  
بگفتا گر خرامی در سرایش  
بگفت اندازم این سر زیر پایش  
بگفتا گر کند چشم تو را ریش  
بگفت این چشم دیگر دارمش پیش  
بگفتا گر کسپیش آرد فرا چنگ  
بگفت آهن خورد و خود بود سنگ  
بگفتا گر نیابی سوی او راه  
بگفت از دور شاید دید در ماه



بگفتا دوری از مه نیست در خور  
بگفت آشفته از مه دور بهتر  
بگفتا گر بخواهد هر چه داری  
بگفت این از خدا خواهم به زاری  
بگفتا گر به سر یابیش خوشنود  
بگفت از گردن این وام افکنم زود  
بگفتا دوستیش از طبع بگذار  
بگفت از دوستان ناید چنین کار  
بگفت آسوده شو که این کار خامست  
بگفت آسودگی بر من حرام است  
بگفتارو صبوری کن درین درد  
بگفت از جان صبوری چون توان کرد  
بگفت از صبر کردن کس خجل نیست  
بگفت این دل تواند کرد دل نیست  
بگفت از عشق کارت سخت زار است  
بگفت از عاشقی خوشتر چکار است  
بگفتا جان مده بس دل که با اوست  
بگفتا دشمنند این هر دو بی دوست  
بگفتا در غمش می ترسی از کس  
بگفت از محنت هجران او بس  
بگفتا هیچ هم خوابیت باید  
بگفت ار من نباشم نیز شاید





بگفتا چونی از عشق جمالش  
بگفت آن کس نداند جز خیالش  
بگفت از دل جدا کن عشق شیرین  
بگفتا چون زیم بی جان شیرین  
بگفت او آن من شد زو مکن یاد  
بگفت این کی کند بیچاره فرهاد  
بگفت ار من کنم در وی نگاهی  
بگفت آفاق را سوزم به آهی  
چو عاجز گشت خسرو در جوابش  
نیامد بیش پرسیدن صوابش  
به یاران گفت کز خاکی و آبی  
ندیدم کس بدین حاضر جوابی  
به زر دیدم که با او بر نیایم  
چو زرش نیز بر سنگ آزمایم  
گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد  
فکند الماس را بر سنگ بنیاد  
که ما را هست کوهی بر گذرگاه  
که مشکل می توان کردن بدو راه  
میان کوه راهی کند باید  
چنانک آمد شد ما را بشاید  
بدین تدبیر کس را دسترس نیست  
که کار تست و کار هیچ کس نیست



به حق حرمت شیرین دل‌بند  
کز این بهتر ندانم خورد سوگند  
که با من سر بدین حاجت در آری  
چو حاجتمندم این حاجت بر آری  
جوابش داد مرد آهنین چنگ  
که بردارم ز راه خسرو این سنگ  
به شرط آنکه خدمت کرده باشم  
چنین شرطی به جای آورده باشم  
دل خسرو رضای من بجوید  
به ترک شکر شیرین بگوید  
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد  
که حلقش خواست آزدن به پولاد  
دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست  
که سنگ است آنچه فرمودم نه خاکست  
اگر خاکست چون شاید بریدن  
و گر برد کجا شاید کشیدن  
به گرمی گفت کاری شرط کردم  
و گر زین شرط برگردم نه مردم  
میان دربند و زور دست بگشای  
برون شو دست برد خویش بنمای  
چو بشنید این سخن فرهاد بی‌دل  
نشان کوه جست از شاه عادل



به کوهی کرد خسرو رهنمونش  
که خواند هر کس اکنون بی ستونش  
به حکم آنکه سنگی بود خارا  
به سختی روی آن سنگ آشکارا  
ز دعوی گاه خسرو با دلی خوش  
روان شد کوهکن چون کوه آتش  
بر آن کوه کمرکش رفت چون باد  
کمر در بست و زخم تیشه بگشاد  
نخست آزر م آن کرسی نگهداشت  
بر او تمثال‌های نغز بنگاشت  
به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ  
چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ  
پس آنکه از سنان تیشه تیز  
گزارش کرد شکل شاه و شب‌دیز  
بر آن صورت شنیدی کز جوانی  
جوانمردی چه کرد از مهربانی  
وزان دنبه که آمد پیه پرورد  
چه کرد آن پیرزن با آن جوانمرد  
اگر چه دنبه بر گرگان تله بست  
به دنبه شیر مردی زان تله رست  
چو پیه از دنبه زانسان دید بازی  
تو بر دنبه چرا پیه می‌گذاری



مکن کین میش دندان پیر دارد  
به خوردن دنبه‌ای دلگیر دارد  
چو برنج طالعت نمد ذنب دار  
ز پس رفتن چرا باید ذنب وار

## بخش ۵۸ - کوه کندن فرهاد و زاری او

چو شد پرداخته فرهاد را چنگ  
ز صورت کاری دیوار آن سنگ  
نیاسودی ز وقت صبح تا شام  
بریدی کوه بر یاد دلارام  
به کوه انداختن بگشاد بازو  
همی برید سنگی بی‌ترازو  
به هر خارش که با آن خاره کردی  
یکی برج از حصارش پاره کردی  
به هر زخمی ز پای افکند کوهی  
کز آن امد خلائق را شکوهی  
به الماس مژه یاقوت می‌سفت  
ز حال خویشتن با کوه می‌گفت  
که ای کوه ار چه داری سنگ خاره  
جوانمردی کن و شو پاره‌پاره  
ز بهر من تو لختی روی بخراش  
به پیش زخم سنگینم سبک باش





وگر نه من به حق جان جانان  
که تا آندم که باشد بر تنم جان  
نیاساید تنم ز آزار با تو  
کنم جان بر سر پیکار با تو  
شبا هنگام کز صحرای اندوه  
رسیدی آفتابش بر سر کوه  
سیاهی بر سپیدی نقش بستی  
علم بر خاستی سلطان نشست  
شدی نزدیک آن صورت زمانی  
در آن سنگ از گهر جستی نشانی  
زدی بر پای آن صورت بسی بوس  
بر آوردی ز عشقش ناله چون کوس  
که ای محراب چشم نقش بندان  
دوا بخش درون دردمندان  
بت سیمین تن سنگین دل من  
به تو گمره شده مسکین دل من  
تو در سنگی چو گوهر پای بسته  
من از سنگی چو گوهر دل شکسته  
زمانی پیش او بگریستی زار  
پس از گریه نمودی عذر بسیار  
وزان جا بر شدی بر پشته کوه  
به پشت اندر گرفته بار اندوه



نظر کردی سوی قصر دلارام  
به زاری گفتی ای سرو گلندام  
جگر پالوده‌ای را دل بر افروز  
ز کار افتاده را کاری در آموز  
مراد بی مرادی را روا کن  
امید ناامیدی را وفا کن  
تو خود دانم که از من یاد ناری  
که یاری بهتر از من یاد داری  
منم یاری که بر یادت شب و روز  
جهان سوزم به فریاد جهان سوز  
تو را تا دل به خسرو شاد باشد  
غریبی چون منت کی یاد باشد  
نشسته شاد شیرین چون گل نو  
شکر ریزان به یاد روی خسرو  
فدا کرده چنین فرهاد مسکین  
ز بهر جهان شیرین جان شیرین  
اگر چه ناری ای بدر منیرم  
پس از حجبی و عمری در ضمیرم  
من از عشق تو ای شمع شب افروز  
بدین روزم که می بینی بدین روز  
در این دهلیزه تنگ آفریده  
وجودی دارم از سنگ آفریده



مرا هم بخت بد دامن گرفتست  
که این بدبختی اندر من گرفتست  
اگر نه ز آهن و سنگ است رویم  
وفا از سنگ و آهن چند جویم  
مکن زین بیش خواری بر دل تنگ  
غریبی را مکش چون مار در سنگ  
ترا پهلوی فربه نیست نایاب  
که داری بر یکی پهلوی دو قصاب  
منم تنها چنین بر پشته مانده  
ز ننگ لاغری ناکشته مانده  
ز عشقت سوزم و می سازم از دور  
که پروانه ندارد طاقت نور  
از آن نزدیک تو می ناید این خاک  
که باشد کار نزدیکان خطرناک  
به حق آنکه یاری حق شناسم  
که جز کشتن منه بر سر سپاسم  
مگر کز بند غم بازم رهانی  
که مردن به مرا زین زندگانی  
به روز من ستاره بر میا یاد  
به بخت من کس از مادر مزایاد  
مرا مادر دعا کرد است گوئی  
که از تو دور بادا هر چه جوئی



اگر در تیغ دوران زحمتی هست  
چرا برد تو را ناخن مرا دست  
و گر بی میل شد پستان گردون  
چرا بخشد ترا شیر و مرا خون  
بدان شیری که اول مادرت داد  
که چون از جوی من شیری خوری شاد  
کنی یادم به شیر شکرآلود  
که دارد تشنه را شیر و شکر سود  
به شیری چون شبانان دست گیرم  
که در عشق تو چون طفلی به شیرم  
به یاد آرم چو شیر خوشگواران  
فراموشم مکن چون شیر خواران  
گرم شیرینی ندهی ز جامت  
دهان شیرین همی دارم به نامت  
چو کس جز تو ندارم یار و غمخوار  
مرا بی یار و بی غمخوار مگذار  
زبان تر کن بخوان این خشک لب را  
به روز روشن آر این تیره شب را  
به دانگی گر چه هستم با تو درویش  
توانگر وار جان را می کشم پیش  
ز دولت‌مندی درویش باشد  
که بی سرمایه سوداندیش باشد





مسوز آن دل که دلدارش تو باشی  
ز گیتی چاره کارش تو باشی  
چو در خوبی غریب افتادی ای ماه  
غریبان را فرو مگذار در راه  
تو که امروز از غریبی بی نصیبی  
بترس از محنت روز غریبی  
طمع در زندگانی بسته بودم  
امید اندر جوانی بسته بودم  
از آن هر دو کنون نومید گشتم  
بلا را خانه جاوید گشتم  
دریغا هر چه در عالم رفیق است  
ترا تا وقت سختی هم طریق است  
که سختی تن آسانی پذیرند  
تو گوئی دست و ایشان پای گیرند  
مخور خونم که خون خوردم ز بهرت  
غریبم آخر ای من خاک شهرت  
چه بد کردم که با من کینه جوئی  
بد افتد گر بدی کردم نگوئی  
خیالت را پرستش ها نمودم  
و گر جرمی جز این دارم جهودم  
مکن با یار یکدل بی وفائی  
که کس با کس نکرد این ناخدائی



اگر بادم تو نیز ای سرو آزاد  
سری چون بید در جنبان به این باد  
و گر خاکم تو ای گنج خطرناک  
زیارت خانه‌ای بر ساز ازین خاک  
اگر نگداری ای شمع طرازم  
که پیهی در چراغت می‌گذارم  
چنانم کش که دور از آستانت  
رمیمی باشم از دست استخوانت  
منم در اجه مرغان شب خیز  
همه شب مونس مرغ شب‌آویز  
شبی خواهم که بینی زاریم را  
سحرخیزی و شب بیداریم را  
گر از پولاد داری دل نه از سنگ  
بیخشائی بر این مجروح دلتنگ  
کشم هر لحظه جوری نونو از تو  
به یک جو بر تو ای من جو جو از تو  
من افتاده چنین چون گاو رنجور  
تو می‌بینی خرک می‌رانی از دور  
کرم زین بیش کن با مرده خویش  
مکن بیداد بر دل برده خویش  
حقیقت دان مجازی نیست این کار  
بکارآیم که بازی نیست این کار



من اندر دست تو چون گاه پستم  
وگر نه کوه عاجز شد ز دستم  
چو من در زور دست از کوه بیشم  
چه باشد لشگری چون کوه بیشم  
اگر من تیغ بر حیوان کنم تیز  
نه شبدیزم جوی سنجد نه پرویز  
ز پرویز و ز شیرین و ز فرهاد  
همه در حرف پنجیم ای پیراد  
چرا چون نام هر یک پنج حرفست  
به بردن پنجه خسرو شگرفست  
ندانم خصم را غالب تر از خویش  
که در مغلوب و غالب نام من بیش  
ولیک ادبار خود را می شناسم  
وز اقبال مخالف می هراسم  
هر ادباری عجب در راه دارم  
که مقبل تر کسی بدخواه دارم  
مبادا کس و گر چه شاه باشد  
که او را مقبلی بدخواه باشد  
از آن ترسم که در پیکار این کوه  
گرو بر خصم ماند بر من اندوه  
مرا آنکس که این پیکار فرمود  
طلب کار هلاک جان من بود



در این سختی مرا شد مردن آسان  
که جان در غصه دارم در جان  
مرا در عاشقی کاری است مشکل  
که دل بر سنگ بستم سنگ بر دل  
حقیقت دان مجازی نیست این کار  
بکار آیم که بازی نیست این کار  
توان خود را به سختی سنگدل کرد  
بدین سختی نه کاهن را خجل کرد  
مرا عشقت چو موم زرد سوزد  
دلّم بر خویشتن زین درد سوزد  
مرا گر نقره و زر نیست دربار  
که در پایت کشم خروار خروار  
رخ زردم کند در اشگباری  
گهی زر کوبی و گه نقره کاری  
ز سودای تو ای شمع جهان تاب  
نه در بیداری آسوده‌ام نه در خواب  
اگر بیدارم انده بایدم خورد  
و گر در خوابم افزون باشدم درد  
چو در بیداری و خواب اینچنینم  
پناهی به ز تو خود را نه بینم  
بیا کز مردمی جان بر تو ریزم  
نه دیوم کاخر از مردم گریزم





کسی در بند مردم چون نباشد  
که او از سنگ مردم می تراشد  
تراشم سنگ و این پنهانیم نیست  
که در پیش است در پیشانیم نیست  
کسی را روبرو از خلق بخت است  
که چون آینه پیشانیش سخت است  
بر آن کس چون ببخشد نشو خاکی  
که دارد چون بنفشه شرمناکی  
ز بی شرمی کسی کو شوخ دیده است  
چو نرگس با کلاه زر کشیده است  
جهان را نیست کردی پس تر از من  
نه بینی هیچکس بی کس تر از من  
نه چندان دوستی دارم دلاویز  
که گر روزی بیفتم گویدم خیز  
نه چندانم کسی در خیل پیدا است  
که گر میرم کند بالین من راست  
منم تنها در این اندوه و جانی  
فدا کرده سری بر آستانی  
اگر صد سال در چاهی نشینم  
کسی جز آه خود بالا نه بینم  
و گر گردم به کوه و دشت صد سال  
به جز سایه کسم ناید به دنبال



چه سگ جانم که با این دردناکی  
چو سگ داران دوم خونی و خاکی  
سگان را در جهان جای و مرا نه  
گیا را بر زمین پای و مرا نه  
پلنگان را به کوهستان پناهست  
نهنگان را به دریا جایگاهست  
من بی سنگ خاکی مانده دلتنگ  
نه در خاکم در آسایش نه در سنگ  
چو بر خاکم نبود از غم جدائی  
شوم در خاک تا یابم رهائی  
مبادا کس بدین بی خانمانی  
بدین تلخی چه باید زندگانی  
به تو باد هلاکم می دواند  
خطا گفتم که خاکم می دواند  
چو تو هستی نگویم کیستم من  
ده آن تست در ده چیستم من  
نشاید گفت من هستم تو هستی  
که آنکه لازم آید خودپرستی  
به رفتن باز می کوشم چه سوداست  
نیابم ره که پیشاهنگ دود است  
درین منزل که پای از پویه فرسود  
رسیدن دیر می بینم شدن زود



به رفتن مرکبم بس تیزگام است  
ندانم جام آرامم کدام است  
چو از غم نیستم یک لحظه آزاد  
نخواهم هیچ کس را در جهان شاد  
دلا دانی که دانایان چه گفتند  
در آن دریا که در عقل سفتند  
کسی کو را بود در طبع سستی  
نخواهد هیچ کس را تندرستی  
مرا عشق از کجا در خورد باشد  
که بر موئی هزاران درد باشد  
بدین بی روغنی مغز دماغم  
غم دل بین که سوزد چون چراغم  
ز من خاکستری مانده درین درد  
به خاکستر توان آتش نهان کرد  
منم خاکی چو باد از جای رفته  
نشاط از دست و زور از پای رفته  
اگر پائی بدست آرم دگر بار  
به دامن در کشم چون نقش دیوار  
چو نقطه زیر پرگار آورم روی  
شوم در نقش دیوار آورم روی  
به صد دیوار سنگین پیش و پس را  
ببندم تا نه بینم نقش کس را



نبندم دل دگر در صورت کس  
از این صورت پرستیدن مرا بس  
چو زین صورت حدیثی چند راندی  
دل مسکین بر آن صورت فشانندی  
چو شب روی از ولایت در کشیدی  
سپاه روز رایت بر کشیدی  
دگر بار آن قیامت روز شب خیز  
به زخم کوه کردی تیشه را تیز  
به شب تا روز گوهر بار بودی  
به روزش سنگ سفتن کار بودی  
ز بس سنگ وز بس گوهر که می ریخت  
دماغش سنگ با گوهر بر آمیخت  
به گرد عالم از فرهاد رنجور  
حدیث کوه کندن گشت مشهور  
ز هر بقعه شدندی سنگ سایان  
به ماندندی در او انگشت خایان  
ز سنگ و آهنش حیران شدندی  
در آن سرگشته سرگردان شدندی





## بخش ۵۹ - رفتن شیرین به کوه بیستون و سقط شدن اسب وی

مبارک روزی از خوش روزگاران  
نشسته بود شیرین پیش یاران  
سخن می‌رفتشان در هر نوردی  
چنانک آید ز هر گرمی و سردی  
یکی عیش گذشته یاد می‌کرد  
بدان تاریخ دل را شاد می‌کرد  
یکی افسانه آینده می‌خواند  
که شادی بیشتر خواهیم ازین راند  
ز هر شیوه سخن کان دلنواز است  
بگفتند آنچه وا گفتن دراز است  
سخن چون شد مسلسل عاقبت کار  
ستون بیستون آمد پدیدار  
به خنده گفت با یاران دل افروز  
علم بر بیستون خواهیم زد امروز  
به بینم کاهنین بازوی فرهاد  
چگونه سنگ می‌برد به پولاد  
مگر زان سنگ و آهن روزگاری  
به دلگرمی فتد بر من شراری  
بفرمود اسب را زین بر نهادن  
صبا را مهد زرین بر نهادن



نبود آن روز گلگون در وثاقش  
بر اسبی دیگر افتاد اتفاقش  
برون آمد چه گویم چون بهاری  
به زیبائی چو یغمائی نگاری  
روان شد نرگسان پر خواب گشته  
چو صد خرمن گل سیراب گشته  
بدان نازک تنی و آبداری  
چو مرغی بود در چابک سواری  
چنان چابک نشین بود آن دلارام  
که برجستی به زین مقدار ده گام  
ز نعلش بر صبا مسمار می زد  
زمین را چون فلک پرگار می زد  
چو آمد با نثار مشک و نسرين  
بر آن کوه سنگین کوه سیمین  
ز عکس روی آن خورشید رخشان  
ز لعل آن سنگ ها شد چون بدخشان  
چو کوهی کوهکن را نزد خود خواند  
وز آنجا کوه تن زی کوهکن راند  
به یاد لعل او فرهاد جان کن  
کننده کوه را چون مرد کان کن  
زیار سنگدل خر سگ می خورد  
ولیکن عربده با سنگ می کرد



عیار دستبردش را در آن سنگ  
ترازوئی نیامد راست در چنگ  
به شخص کوه پیکر کوه می کند  
غمی در پیش چون کوه دماوند  
درون سنگ از آن می کند مادام  
که از سنگش برون می آمد آن کام  
رخ خارا به خون لعل می شست  
مگر در سنگ خارا لعل می جست  
چو از لعل لب شیرین خبر یافت  
به سنگ خاره در گفتی گهر یافت  
به دستش آهن از دل گرم تر گشت  
به آهن سنگش از گل نرم تر گشت  
به دستی سنگ را می کند چون گل  
به دیگر دست می زد سنگ بر دل  
دلش را عشق آن بت می خراشید  
چو بت بودش چرا بت می تراشید  
شکر لب داشت با خود ساغری شیر  
به دستش داد کاین بر یاد من گیر  
ستد شیر از کف شیرین جوانمرد  
به شیرینی چه گویم چون شکر خورد  
چو شیرین ساقیی باشد هم آغوش  
نه شیر از زهر باشد هم شود نوش



چو عاشق مست گشت از جام باقی  
ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی  
شد اندامش گران از زر کشیدن  
فرو ماند اسبش از گوهر کشیدن  
نه اسب ار کوه زر بودی ندیمش  
سقط گشتی به زیر کوه سیمش  
چنین گویند که اسب باد رفتار  
سقط شد زیر آن گنج گهر بار  
چو عاشق دیدکان معشوق چالاک  
فرو خواهد فتاد از باد بر خاک  
به گردن اسب را با شهسوارش  
ز جا برداشت و آسان کرد کارش  
به قصرش برد از انسان ناز پرورد  
که موئی بر تن شیرین نیاززد  
نهادش بر بساط نوبتی گاه  
به نوبت گاه خویش آمد دگر راه  
همان آهنگری با خاره می کرد  
همان سنگی به آهن پاره می کرد  
شده بر کوه کوهی بر دل تنگ  
سری بر سنگ می زد بر سر سنگ  
چو آهو سبزه‌ای بر کوه دیده  
ز شورستان به گورستان رمیده





## بخش ۶۰ - آگاهی خسرو از رفتن شیرین نزد فرهاد و کشتن فرهاد

### به مکر

جهان سالار خسرو هر زمانی  
به چربی جستی از شیرین نشانی  
هزارش بیشتر صاحب خبر بود  
که هر یک بر سر کاری دگر بود  
گر انگشتی زدی بر بینی آن ماه  
ملک را یک به یک کردندی آگاه  
در آن مدت که شد فرهاد را دید  
نه کوه آن قلعه پولاد را دید  
خبر دادند سالار جهان را  
که چون فرهاد دید آن دلستان را  
در آمد زور دستش را شکوهی  
به هر زخمی ز پای افکند کوهی  
از آن ساعت نشاطی در گرفته است  
ز سنگ آیین سختی بر گفته است  
بدان آهن که او سنگ آزمون کرد  
تواند بیستون را بیستون کرد  
کلنگی می زند چون شیر جنگی  
کلنگی نه که آن باشد کلنگی  
بچربد روبه ار چربیش باشد



و گر با گرگ هم چربیش باشد  
چو از دینار جورا بیشتر بار  
ترازو سر به گرداند ز دینار  
اگر ماند بدین قوت یکی ماه  
ز پشت کوه بیرون آورد راه  
ملک بی سنگ شد زان سنگ سفتن  
که بایستش به ترک لعل گفتن  
به پرسش گفت با پیران هشیار  
چه باید ساختن تدبیر این کار  
چنین گفتند پیران خردمند  
که گر خواهی که آسان گردد این مجد  
فرو کن قاصدی را کز سر راه  
بدو گوید که شیرین مرد ناگاه  
مگر یک چندی افتد دستش از کار  
درنگی در حساب آید پدیدار  
طلب کردند نافر جام گویی  
گره پیشانیی دلتنگ رویی  
چو قصاب از غضب خونی نشانی  
چو نفاط از بروت آتش فشانی  
سخن های بدش تعلیم کردند  
به زر وعده به آهن بیم کردند  
فرستادند سوی بی ستونش



شده بر ناحفاظی رهنمونش  
چو چشم شوخ او فرهاد را دید  
به دستش دشنه پولاد را دید  
بسان شیر وحشی جسته از بند  
چو پیل مست گشته کوه می کند  
دلش در کار شیرین گرم گشته  
به دستش سنگ و آهن نرم گشته  
از آن آتش که در جان و جگر داشت  
نه از خویش و نه از عالم خبر داشت  
به یاد روی شیرین بیت می گفت  
چو آتش تیشه می زد کوه می سفت  
سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد  
زبان بگشاد و خود را تنگدل کرد  
که ای نادان غافل در چکاری  
چرا عمری به غفلت می گذاری  
بگفتا بر نشاط نام یاری  
کنم زینسان که بینی دستکاری  
چه یار آن یار کو شیرین زبانت  
مرا صد بار شیرین تر ز جانست  
چو مرد ترش روی تلخ گفتار  
دم شیرین ز شیرین دید در کار  
بر آورد از سر حسرت یکی باد



که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد  
دریغا آن چنان سرو شغبناک  
ز باد مرگ چون افتاد بر خاک  
ز خاکش عنبر افشاندند بر ماه  
به آب دیده شستندش همه راه  
هم آخر با غمش دمساز گشتند  
سپردندش به خاک و باز گشتند  
در و هر لحظه تیغی چند می بست  
به رویش در دریغی چند می بست  
چو گفت آن زلف و آن خال ای دریغا  
زبانش چون نشد لال ای دریغا  
کسی را دل دهد کین راز گوید؟  
نه بیند و نه بیند باز گوید  
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد  
ز طاق کوه چون کوهی در افتاد  
برآورد از جگر آهی چنان سرد  
که گفتمی دور باشی بر جگر خورد  
به زاری گفت کاوخ رنج بردم  
ندیده راحتی در رنج مردم  
اگر صد گوسفند آید فرا پیش  
برد گرگ از گله قربان درویش  
چه خوش گفت آن گلایی با گلستان





که هر چت باز باید داد مستان  
فرو رفته به خاک آن سرو چالاک  
چرا بر سر نریزم هر زمان خاک  
ز گلبن ریخته گلبرگ خندان  
چرا بر من نگردهد باغ زندان  
پریده از چمن کبک بهاری  
چرا چون ابر نخروشم به زاری  
فرو مرده چراغ عالم افروز  
چرا روزم نگردهد شب بدین روز  
چراغم مرد بادم سرد از آنست  
مهم رفت آفتابم زرد از آنست  
به شیرین در عدم خواهیم رسیدن  
به یک تک تا عدم خواهیم دویدن  
صلای درد شیرین در جهان داد  
زمین بر یاد او بوسید و جان داد  
زمانه خود جز این کاری نداند  
که اندوهی دهد جانی ستاند  
چو کار افتاده گردد بینوائی  
درش در گیرد از هر سو بلائی  
به هر شاخ گلی کو در زند چنگ  
به جای گل بیارد بر سرش سنگ  
چنان از خوشدلی بی بهر گردد



که در کامش طبرزد زهر گردد  
چنان تنگ آید از شوریدن بخت  
که بر باید گرفتش زین جهان رخت  
عنان عمر ازینسان در نشیب است  
جوانی را چنین پا در رکیب است  
کسی یابد ز دوران رستگاری  
که بردارد عمارت زین عماری  
مسیحاوار در دیری نشیند  
که با چندان چراغش کس نبیند  
جهان دیو است و وقت دیو بستن  
به خوشخوئی توان زین دیو رستن  
مکن دوزخ به خود بر خوی بد را  
بهشت دیگران کن خوی خود را  
چو دارد خوی تو مردم سرشتی  
هم اینجا و هم آنجا در بهشتی  
مخسب ای دیده چندین غافل و مست  
چو بیداران برآور در جهان دست  
که چندان خفت خواهی در دل خاک  
که فرموش کند دوران افلاک  
بدین پنجاه ساله حقه بازی  
بدین یک مهره گل تا چند نازی  
نه پنجه سال اگر پنجه هزار است



سرش بر نه که هم ناپایدار است  
نشاید آهنین تر بودن از سنگ  
بین تاریک چون ریزد به فرسنگ  
زمین نطعیست ریگش چون نریزد  
که بر نطعی چنین جز خون نریزد  
بسا خونا که شد بر خاک این دشت  
سیاوشی نرست از زیر این طشت  
هر آن ذره که آرد تند بادی  
فریدونی بود یا کیقبادی  
کفی گل در همه روی زمی نیست  
که بر وی خون چندین آدمی نیست  
که می داند که این دیر کهن سال  
چه مدت دارد و چون بودش احوال  
بهر صدسال دوری گیرد از سر  
چو آن دوران شد آرد دور دیگر  
نماند کس که بیند دور او را  
بدان تا در نیابد غور او را  
به روزی چند با دوران دویدن  
چه شاید دیدن و چتوان شنیدن  
ز جور و عدل در هر دور سازيست  
درو داننده را پوشیده رازی است  
نمی خواهی که بینی جور بر جور



نباید گفت راز دور با دور  
شب و روز ابلقی شد تند زنه‌هار  
بدین ابلق عنان خویش مسپار  
به صد فن گر نمائی ذوفنونی  
نشاید برد ازین ابلق حرونی  
چو گربه خویشتن تا کی پرستی  
بیفکن از بغل گربه که رستی  
فلک چندان که دیگ خاک را پخت  
نرفت از خوی او خامی چو کیمخت  
قمارستان چرخ نیم خایه  
بسی پرمایه را بردست مایه  
عروس خاک اگر بدر منیرست  
به دست باد کن امرش که پیرست  
مگر خسفی که خواهد بودن از باد  
طلاق امر خواهد خاک را داد  
گر آن باد آید و گر ناید امروز  
تو بر بادی چنین مشعل میفروز  
در این یک مشت خاک ای خاک در مشت  
گر افروزی چراغ از هر ده انگشت  
نشد ممکن که این خاک خطرناک  
بر انگشت بریده بر کند خاک  
تو بی اندام ازین اندام سستی





که گاهی رخنه دارد گه درستی  
فرود افتادن آسان باشد از بام  
اگر در ره نباشد عذر اندام  
نه بینی مرد بی اندام در خواب  
نرنجد گرفتد صد تیر پرتاب  
ترنج از دود گوگرد آن ندیده  
که ما زین نه ترنج نارسیده  
چو یوسف زین ترنج ار سر نتابی  
چو نارنج از زلیخا زخم یابی  
سحر گه مست شو سنگی بر انداز  
ز نارنج و ترنج این خوان پرداز  
برون افکن بنه زین دار نه در  
مگر کایمن شوی زین مار نه سر  
نفس کو خواجه تاش زندگانی است  
ز ما پرورده باد خزانی است  
اگر یک دم زنی بی عشق مرده است  
که بر ما یک به یک دمها شمرده است  
به باید عشق را فرهاد بودن  
پس آن گاهی به مردن شاد بودن  
مهندس دسته پولاد تیشه  
ز چوب نارتر کردی همیشه  
ز بهر آنکه باشد دستگیرش



به دست اندر بود فرمان پذیرش  
چو بشنید این سخنهای جگرتاب  
فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب  
سنان در سنگ رفت و دسته در خاک  
چنین گویند خاکی بود نمناک  
از آن دسته بر آمد شوشه نار  
درختی گشت و بار آورد بسیار  
از آن شوشه کنون گر ناریابی  
دوای درد هر بیماریابی  
نظامی گر ندید آن ناربن را  
به دفتر در چنین خواند این سخن را

## بخش ۶۱ - تعزیت نامه خسرو به شیرین به افسوس

سراینده چنین افکند بنیاد  
که چون در عشق شیرین مرد فرهاد  
دل شیرین به درد آمد ز داغش  
که مرغی نازنین گم شد ز باغش  
بر آن آزاد سرو جویباری  
بسی بگریست چون ابر بهاری  
به رسم مهترانش حله بر بست  
به خاکش داد و آمد باد در دست  
ز خاکش گنبدی عالی بر افراخت



وز آن گنبد زیارتخانه‌ای ساخت  
خبر دادند خسرو را چپ و راست  
که از ره زحمت آن خار برخاست  
پشیمان گشت شاه از کرده خویش  
وز آن آزار گشت آزرده خویش  
در اندیشید و بود اندیشه را جای  
که باد افراه را چون دارد او پای  
کسی کو با کسی بدساز گردد  
به دو روزی همان بد باز گردد  
در این غم روز و شب اندیشه می‌کرد  
وزین اندیشه هم روزی قفا خورد  
دبیر خاص را نزدیک خود خواند  
که بر کاغذ جواهر داند افشانند  
گلشن فرمود در شکر سرشتن  
به شیرین نامه شیرین نوشتن  
نخستین پیکر آن نقش دلبنده  
تو لا کرده بر نام خداوند  
بنام روشنائی بخش بینش  
که روشن چشم ازو گشت آفرینش  
پدید آرنده انسی و جانی  
اثرهای زمینی و آسمانی  
فلک را کرده گردان بر سر خاک



زمین را کرده گردشگاه افلاک  
پس از نام خدا و نام پاکان  
برآورده حدیث دردناکان  
که شاه نیکوان شیرین دل‌بند  
که خوانندش شکرخایان شکرخند  
شنیدم کز پی یاری هوسناک  
به مانم نوبتی زد بر سر خاک  
ز سنبل کرد بر گل مشک بیزی  
ز نرگس بر سمن سیماب ریزی  
دو تا کرد از غمش سرو روان را  
به نیلوفر بدل کرد ارغوان را  
سمن را از بنفشه طرف بر بست  
رطب‌ها را به زخم استخوان خست  
به لاله تخته گل را تراشید  
به لولو گوشه مه را خراشید  
پرند ماه را پیوند بگشاد  
ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد  
جهان را سوخت از فریاد کردن  
به زاری دوستان را یاد کردن  
چنین آید زیاران شرط یاری  
همین باشد نشان دوستداری  
بر آن حمال کوه افکن ببخشود





به سر زانو به زانو کوه پیمود  
غریبی کشته بیش از زد فغانی  
جهان گو تا بر او گرید جهانی  
بدینسان عاشقی در غم بمیرد؟  
چنو باد آنکه زو عبرت نگیرد  
حساب از کار او دورست ما را  
دل از بهر تو رنجورست ما را  
چو دانم سخت رنجیدی ز مرگش  
که مرد و هم نمی گوئی به ترکش  
چرا بایستش اول کشتن از درد  
چو کشتی چند خواهی اندهش خورد  
غمش میخور که خونش هم تو خوردی  
عزیزش کن که خوارش هم تو کردی  
اگر صدسال بر خاکش نشینی  
ازو خاکی تری کس را نبینی  
چو خاک ارصد جگر داری به دستی  
نیابی مثل او شیرین پرستی  
ولیکن چون ندارد گریه سودی  
چه باید بی کباب انگیخت دودی  
به غم خوردن نکردی هیچ تقصیر  
چه شاید کرد با تاراج تقدیر  
بنا بر مرگ دارد زندگانی



نخواهد زیستن کس جاودانی  
تو روزی او ستاره‌ای دل افروز  
فرو میرد ستاره چون شود روز  
تو صبحی او چراغ ار دل پذیرد  
چراغ آن به که پیش از صبح میرد  
تو هستی شمع و او پروانه مست  
چو شمع آید رود پروانه از دست  
تو باغی و او گیاهی کز تو خیزد  
گیاه آن به که هم در باغ ریزد  
تو آتش طبعی او عود بلاکش  
بسوزد عود چون بفروزد آتش  
اگر مرغی پرید از گلستانت  
پرستد نسر طایر ز آسمانت  
و گر شد قطره‌ای آب از سبویت  
بسا دجله که سر دارد به جویت  
چو ماند بدر گوبشکن هلالی  
چو خوبی هست ازو کم گیر خالی  
اگر فرهاد شد شیرین بماناد  
چه باک از زرد گل نسرین بماناد  
نویسنده چو از نامه به پرداخت  
زمین بوسید و پیش خسرو انداخت  
به قاصد داد خسرو نامه را زود



ستد قاصد ببرد آنجا که فرمود  
چو شیرین دید کامد نامه شاه  
رخ از شادی فروزان کرد چون ماه  
سه جا بوسید و مهر نامه برداشت  
و زو یک حرف را ناخوانده نگذاشت  
جگرها دید مشک اندود کرده  
طبرزدهای زهرآلود کرده  
قصبهائی در او پیچیده صد مار  
رطبهائی در او پوشیده صد خار  
همه مقراضه‌های پرنیان پوش  
همه زهرابه‌های خوشتر از نوش  
نه صبر آن که این شربت بنوشد  
نه جای آنکه از تندی بجوشد  
به سختی و به رنج آن رنج و سختی  
فرو خورد از سر بیدار بختی

## بخش ۶۲ - مردن مریم و تعزیت نامه شیرین به خسرو از خزان

در اندیش ای حکیم از کار ایام  
که پاداش عمل باشد سرانجام  
نماند ضایع ار نیک است اگر دون  
کمر بسته بدین کار است گردون  
چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد



به شیرین آن چنان تلخی فرستاد  
چنان افتاد تقدیر الهی  
که بر مریم سر آمد پادشاهی  
چنین گویند شیرین تلخ زهری  
به خوردش داد از آن کو خورد بهری  
و گرمی راست خواهی بگذر از زهر  
به زهر آلود همت بردش از دهر  
به همت هندوان چون بر ستیزند  
ز شاخ خشک برگ تر بریزند  
فسون سازان که از مه مهره سازند  
به چشم افسای همت حقه بازند  
چو مریم روزه مریم نگه داشت  
دهان در بست از آن شکر که شه داشت  
برست از چنگ مریم شاه عالم  
چنانک آبستان از چنگ مریم  
درخت مریمش چون از بر افتاد  
ز غم شد چون درخت مریم آزاد  
ولیک از بهر جاه و احترامش  
ز ماتم داشت آیینی تمامش  
نرفت از حرمتش بر تخت ماهی  
نیوشید از سلبها جز سیاهی  
چو شیرین را خبر دادند ازین کار





همش گل در حساب افتاد هم خار  
به نوعی شادمان گشت از هلاکش  
که رست از رشک بردن جان پاکش  
به دیگر نوع غمگین گشت و دلسوز  
که عاقل بود و می ترسید از آن روز  
ز بهر خاطر خسرو یکی ماه  
ز شادی کرد دست خویش کوتاه  
پس از ماهی که خار از ریش برخاست  
جهان را این غبار از پیش برخاست  
دلش تخم هوس فرمود کشتن  
جواب نامه خسرو نوشتن  
سخن هائی که او را بود در دل  
فشاند از طیرگی چون دانه در گل  
نویسنده چو بر کاغذ قلم زد  
به ترتیب آن سخن ها را رقم زد  
سخن را از حلاوت کرد چون قند  
سرآغاز سخن را داد پیوند  
بنام پادشاه پادشاهان  
گناه آمرز مثنی عذرخواهان  
خداوندی که مار کار سازست  
ز ما و خدمت ما بی نیازست  
نه پیکر خالق پیکر نگاران



به حیرت زین شمار اختر شماران  
زمین تا آسمان خورشید تا ماه  
به ترکستان فضلش هندوی راه  
دهد بی حق خدمت خلق را قوت  
نگارد بی قلم در سنگ یا قوت  
ز مرغ و مور در دریا و در کوه  
نماند جاودان کس را در اندوه  
که نعمت دهد نقصان پذیری  
کند هنگام حیرت دستگیری  
چو از شکرش فرامش کار گردیم  
بمالد گوش تا بیدار گردیم  
به حکم اوست در قانون بینش  
تغیرهای حال آفرینش  
گهی راحت کند قسمت گهی رنج  
گهی افلاس پیش آرد گهی گنج  
جهان را نیست کاری جز دو رنگی  
گهی رومی نماید گاه زنگی  
که از بیداد این آن را دهد داد  
که از تیمار آن این را کند شاد  
چه خوش گفتا لهاوری به طوسی  
که مرگ خر بود سگ را عروسی  
نه هر قسمت که پیش آید نشاطست



نه هر پایه که زیر افتد بساطست  
چو روزی بخش ما روزی چنین کرد  
گهی روزی دوا باشد گهی درد  
خردمند آن بود کو در همه کار  
بسازد گاه با گل گاه با خار  
جهاندار مهین خورشید آفاق  
که زد بر فرق هفت اورنگ شش طاق  
جهان دارد به زیر پادشاهی  
سری و با سری صاحب کلاهی  
بهشت از حضرتش میعادگاهی است  
ز باغ دولتش طوبی گیاهی است  
درین دوران که مه تا ماهی اوراست  
ز ماهی تا به ماه آگاهی اوراست  
خبر دارد که روز و شب دو رنگ است  
نوالش که شکرگاهی شرنگ است  
درین صندل سرای آبنوسی  
گهی ماتم بود گاهی عروسی  
عروس شاه اگر در زیر خاکست  
عروسان دگر دارد چه باکست  
فلک زان داد بر رفتن دلیرش  
که بود آگه ز شاه و زود سیریش  
از او به گرچه شه را همدمی نیست



شهنشاه زود سیر آمد غمی نیست  
نظر بر گلستانی دیگر آرد  
و زو به دلستانی در بر آرد  
دریغ آنست کان لعبت نماید  
وگر نه هر که ماند عیش راند  
مرنج ای شاه نازک دل بدین رنج  
که گنج است آن صنم در خاک به گنج  
مخور غم کادمی غم برنتابد  
چو غم گفتمی زمین هم برنتابد  
بر نجد نازنین از غم کشیدن  
نسازد نازکان را غم چشیدن  
عنان آن به که از مریم بتابی  
که گر عیسی شوی گردش نیابی  
اگر در تخته رفت آن نازنین جفت  
به ترک تخت شاهی چون توان گفت  
به می بنشین ز مژگان می چه ریزی  
غمت خیزد گر از غم برنخیزی  
نه هر کش پیش میری پیش میرد  
بدین سختی غمی در پیش گیرد  
توزی کو مرد و هر کو زاد روزی  
به مرگش تن بباید داد روزی  
به نالیدن مکن بر مرده بیداد





که مرده صابری خواهد نه فریاد  
چو کار کالبد گیرد تباهی  
نه درویشی به کار آید نه شاهی  
ز بهر چشمه‌ای مخروش و مخراش  
ز فیض دجله گو یک قطره کم باش  
به شادی بر لب شط جام جم گیر  
کهن زنبیلی از بغداد کم گیر  
دل نغزوده بی او بغنوادت  
چنان کز دیده رفت از دل روادت  
اگر سروی شد از بستان عالم  
تو باقی مان که هستی جان عالم  
مخور غم تا توانی باده خور شاد  
مبادا کز سرت موئی برد باد  
اگر هستی شود دور از تو از دست  
بحمدالله چو تو هستی همه هست  
تو در قدری و در تنها نکوتر  
تو لعلی لعل بی همتا نکوتر  
به تنهائی قناعت کن چو خورشید  
که همسر شرک شد در راه جمشید  
اگر با مرغ باید مرغ را خفت  
تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت  
مرنج ار با تو آن گوهر نماند



تو کانی کان ز گوهر در نماند  
سر آن بهتر که او همسر ندارد  
گهر آن به که هم گوهر ندارد  
گر آهوئی ز صحرا رفت بگذار  
که در صحرا بود زین جنس بسیار  
و گر یک دانه رفت از خرمن شاه  
فدا بادش فلک با خرمن ماه  
گلی گر شد چه باید دید خاری  
عوض باشد گلی را نوبهاری  
بتی گر کسر شد کسری بماناد  
غم مریم مخور عیسی بماناد

### بخش ۶۳ - رسیدن نامه شیرین به خسرو

چو خسرو نامه شیرین فرو خواند  
از آن شیرین سخن عاجز فرو ماند  
به خود گفتا جوابست این نه جنگ است  
کلوخ انداز را پاداش سنگست  
جواب آنچه بایستش دریدن  
شنیدم آنچه می باید شنیدن  
دگر باره شد از شیرین شکر خواه  
که غوغای مگس برخاست از راه  
ز کار آشوبی مریم بر آسود



رطب بی استخوان شد شمع بی دود  
چو مریم کرد دست از جشن کوتاه  
جهان چون جشن مریم گشت بر شاه  
چو دشمن شد همه کاری به کامست  
یکی آب از پس دشمن تمام است  
به شیرین چند چربی‌ها فرستاد  
به روغن نرم کرد آهن ز پولاد  
بت فرمانبرش فرمان پذیرفت  
که دردی داشت کان درمان پذیرفت  
به خسرو پیش از آتش بود پندار  
کز آن نیکوترش باشد طلب کار  
فرستد مهد و در کاوینش آورد  
به مهد خود عروس آیینش آرد  
به دفترها عتاب آغاز می کرد  
عتابش بیش می شد ناز می کرد  
متاع نیکوی بر کار می دید  
بها می کرد چون بازار می دید  
متاع از مشتری یابد روائی  
به دیده قدر گیرد روشنائی  
ز بهر سود خود این پند بنیوش  
متاعی کان بنخرند از تو مفروش  
در آن دیدست دولت سودمندی



که چون یابی روائی در نبندی  
ملک دم داد و شیرین دم نمی خورد  
ز ناز خویش موئی کم نمی کرد  
چو عاجز گشت از آن ناز به خروار  
نهاد اندیشه را بر چاره کار  
که یاری مهربان آرد فرا چنگ  
به رهواری همی راند خر لنگ  
سرو کاری ز بهر خویش گیرد  
سر از کاری دگر در پیش گیرد  
ز هر قومی حکایت باز می جست  
نگیرد مرد زیرک کار خود سست

## بخش ۶۴ - صفت داد و دهش خسرو

جهان خسرو که تا گردون کمر بست  
کله داری چنو بر تخت نشست  
به روز بار کو را رای بودی  
به پیشش پنج صف بر پای بودی  
نخستین صف توانگر داشت در پیش  
دویم صف بود حاجتگار و درویش  
سوم صف جای بیماران بی زور  
همه رسته به موئی از لب گور  
چهارم صف به قومی متصل بود





که بند پایشان مسمار دل بود  
صف پنجم گنه کاران خونی  
که کس کس را نپرسیدی که چونی  
به پیش خونیان ز امیدواری  
مثال آورده خط رستگاری  
ندا برداشته دارنده بار

که هر صف زیر خود بینند زنهار  
توانگر چون سوی درویش دیدی  
شمار شکر بر خود بیش دیدی  
چو در بیمار دیدی چشم درویش  
گرفتی بر سلامت شکر در پیش  
چو دیدی سوی بندی مرد بیمار  
به آزادی نمودی شکر بسیار  
چو بر خونی فتادی چشم بندی  
گشادی لب به شکر به پسندی  
چو خونی دیدی امید رهائی  
فزودی شمع شکرش روشنائی  
در خسرو همه ساله بدین داد  
چو مصر از شکر بودی شکر آباد  
به می بنشست روزی بر سر تخت  
بدین حرفت حریفی کرد با بخت  
به گرداگرد تخت طاقدیسش



دهان تاجداران خاک لیسش  
همه تمثال‌های آسمانی  
رصد بسته بر آن تخت کیانی  
ز میخ ماه تا خرگاه کیوان  
درو پرداخته ایوان بر ایوان  
کواکب را ز ثابت تا به سیار  
دقایق با درج پیموده مقدار  
به ترتیب گهرهای شب افروز  
خبیر داده ز ساعات شب و روز  
شناسائی که انجم را رصد راند  
از آن تخت آسمان را تخته بر خواند  
کسی کو تخت خسرو در نظر داشت  
هزاران جام کیخسرو ز برداشت  
چنین تختی نه تختی کاسمانی  
بر او شاهی نه شه صاحبقرانی  
چو پیلی گر بود پیل آدمی روی  
چو شیر ار شیر باشد عنبرین موی  
زمین تا آسمان رانی گشاده  
ثریا تاثیری خوانی نهاده  
ارم را خشک بد در مجلسش جام  
فلک را حلقه بد بر درگهش نام  
بزرگی بایدت دل در سخا بند



سر کیسه به برگ گندنا بند  
درم داری که از سختی در آید  
سرو کارش به بدبختی گراید  
به شادی شغل عالم درج میکن  
خراجش میستان و خرج میکن  
چنین میده چنان کش میستانی  
و گر بدهی و نستانی تو دانی  
جهاننداری به تنها کرد نتوان  
به تنهائی جهان را خورد نتوان  
بداند هر که با تدبیر باشد  
که تنها خوار تنها میر باشد  
مخور تنها گرت خود آبجوی است  
که تنها خور چو دریا تلخ خوی است  
به باید خویشتن را شمع کردن  
به کار دیگران پا جمع کردن  
بین قارون چه برد از گنج دنیا  
نیرزد گنج دنیا رنج دنیا  
به رنج آید به دست این خود سلیم است  
چو از دستت رود رنجی عظیم است  
چو آید رنج باشد چون شود رنج  
تهی دستی شرف دارد بدین گنج  
ملک پرویز کز جمشید بگذشت



به گنج افشانی از خورشید بگذشت  
بدش با گنج دادن خنده‌ناکی  
چو خاکش گنج و او چون گنج خاکی  
دو نوبت خوان نهادی صبح تا شام  
خورش با کاسه دادی باده با جام  
کشیده مایده یک میل در میل  
مگس را گاو دادی پشه را پیل  
ز حلواها که بودی گرد خوانش  
ندانستی چه خوردی میهمانش  
ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی  
ندانم چند چندانی که خواهی  
چو بزمش بوی خوش را ساز دادی  
صبا وام ریاحین باز دادی  
به هنگام بخور عود و عنبر  
خراج هند بودی خرج مجمر  
چو خورد خاص او بر خوان رسیدی  
گوارش تا به خوزستان رسیدی  
کبابی‌تر بخوردی اول روز  
بر او سوده یکی در شب افروز  
ز بازرگان عمان در نهانی  
بده من زر خریده زر کانی  
شنیدم کز چنان در باشد آرام





رطوبت‌های اصلی را در اندام  
یک اسب بور از رق چشم نوزاد  
معطر کرده چون ریحان بغداد  
ز شیر مادرش چوپان بریده  
به شیر گوسفندش پروریده  
بفرمودی تنوری بستن از سیم  
که بودی خرج او دخل یک اقلیم  
در او ده پانزده من عود چون مشک  
بسوزاندی بجای هیمه خشک  
چو بریان شد کباب خوانش این بود  
تنور و آتش و بریانش این بود  
به خوان زر نهادندی فرا پیش  
هزار و هفتصد مثقال کم بیش  
بخوردی زان نواله لقمه‌ای چند  
چو مغز پسته و پالوده قند  
نظر کردی به محتاجان درگاه  
کجا چشمش در افتادی ز ناگاه  
بدو بخشیدی آن زرینه خوان را  
تنور و هر چه آلت بودی آن را  
زهی خوانی که طباطبایان نورش  
چنین نانی بر آرند از تنورش  
دگر روزی که خوان لاجوردی



گرفتی از تنور صبح زردی  
همان پیشینه رسم آغاز کردی  
تنور و خوانی از نوساز کردی  
همه روز این شگرفی بود کارش  
همه عمر این روش بود اختیارش  
چو وقت آمد نماند آن پادشائی  
به کاری نامد آن کار و کیائی  
شرف خواهی به گرد مقبلان گرد  
که زود از مقبلان مقبل شود مرد  
چو بر سنبل چرد آهوی تاتار  
نسیمش بوی مشک آرد به بازار  
دگر آهو که خاشاکست خوردش  
بجای مشک خاشاک است گردش  
پدر کز من روانش باد پر نور  
مرا پیرانه پندی داد مشهور  
که از بی دولتان بگریز چون تیر  
سرا در کوی صاحب دولتان گیر  
چو صحبت گر شبی باید به از روز  
چراغ از مشعل روشن برافروز  
بهای در بزرگ از بهر این است  
کز اول با بزرگان همنشین است



## بخش ۶۵ - شنیدن خسرو اوصاف شکر اسپهانی را

به آیین جهانداران یکی روز  
به مجلس بود شاه مجلس افروز  
به عزم دست بوسش قاف تا قاف  
کمر بسته کله‌داران اطراف  
نشسته پیش تختش جمله شاهان  
ز چین تا روم و از ری تا سپاهان  
ز سالار ختن تا خسرو زنگ  
همه بر یاد خسرو باده در چنگ  
چو دوری چند می در داد ساقی  
نماند از شرم شاهان هیچ باقی  
شه‌نشه شرم را برقع برافکند  
سخن لختی به گستاخی در افکند  
که خوبانی که در خورد فریشند  
ز عالم در کدامین بقعه بیشند  
یکی گفتا لطافت روم دارد  
لطف گنج است و گنج آن بوم دارد  
یکی گفت از ختن خیزد نکوئی  
فسانه است آن طرف در خوبروئی  
یکی گفت ارمن است آن بوم آباد  
که پیرکهای او باشد پریزاد



یکی گفتا که در اقصای کشمیر  
ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر  
یکی گفتا سزای بزم شاهان  
شکر نامی است در شهر سپاهان  
به شکر بر ز شیرینیش بیداد  
وزو شکر به خوزستان به فریاد  
به زیر هر لبش صد خنده بیشست  
لبش را چون شکر صد بنده بیشست  
قبا تنگ آید از سروش چمن را  
درم واپس دهد سیمش سمن را  
رطب پیش دهانش دانه ریز است  
شکر بگذار کو خود خانه خیز است  
چو بر دارد نقاب از گوشه ماه  
بر آید ناله صد یوسف از چاه  
جز این عیبی ندارد آن دلارام  
که گستاخی کند با خاص و با عام  
به هر جائی چو باد آرام گیرد  
چو لاله با همه کس جام گیرد  
ز روی لطف با کس در نسازد  
که آنکس خان و مان را در نبازد  
کسی کاو را شبی گیرد در آغوش  
نگردد آن شبش هرگز فراموش





ملک را در گرفت آن دلنوازی  
اساسی نو نهاد از عشق بازی  
فرس می خواست بر شیرین دواند  
به ترکی غارت از ترکی ستاند  
برد شیرینی قندی به قندی  
گشاید مشکل بندی ببندی  
به گوهر پایه گوهر شود خرد  
به دیبا آب دیبا را توان برد  
سرش سودای بازار شکر داشت  
که شکر هم ز شیرینی اثر داشت  
نه دل می دادش از دل راندن او را  
نه شایست از سپاهان خواندن او را  
در این اندیشه صابر بود یکسال  
نه شد واقف کسی بر حسب آن حال  
پس از سالی رکاب افشانند بر راه  
سوی ملک سپاهان راند بنگاه  
فرود آمد به نزهت گاه آن بوم  
سوادى دید بیش از کشور روم  
گروهی تازه روی و عشرت افروز  
به گاه خوشدلی روشن تر از روز  
نشاط آغاز کرد و باده می خورد  
غم آن لعبت آزاده می خورد



نهفته باز می‌پرسید جایش  
به دست آورد هنجار سرایش  
شبی بر خاست تنها با غلامی  
ز بازار شکر برخواست کامی  
چو خسرو بر سر کوی شکر شد  
سپاهان قصر شیرینی دگر شد  
حلاوتهای عیش آن عصر می‌داشت  
که شکر کوی و شیرین قصر می‌داشت  
به در بر حلقه زد خاموش خاموش  
برون آمد غلامی حلقه در گوش  
جوانی دید زیبا روی بر در  
نمودار جهانداریش در سر  
فرود آوردش از شب‌دیز چون ماه  
فرس را راند حالی بر علف‌گاه  
چو مهمانان به ایوانش درون برد  
بدان مهمان سر از کیوان برون برد  
ملک چون بر بساط کار بنشست  
درستی چند را بر کار بشکست  
اجازت داد تا شکر بیاید  
به مهمان بر ز لب شکر گشاید  
برون آمد شکر با جام جلاب  
دهانی پر شکر چشمی پر از خواب



شکر نامی که شکر ریزد او بود  
نباتی کز سپاهان خیزد او بود  
ز گیسو نافه نافه مشک می بیخت  
ز خنده خانه خانه قند می ریخت  
چو ویسه فتنه‌ای در شهید بوسی  
چو دایه آیتی در چاپلوسی  
کنیزان داشتی رومی و چینی  
کز ایشان هیچ را مثلی نه بینی  
همه در نیم شب نوروز کرده  
به کار عیش دست آموز کرده  
نشست و باده پیش آورد حالی  
بتی یارب چنان و خانه خالی  
نه می در آبگینه کان سمنبر  
در آب خشک می کرد آتش تر  
گلایی را به تلخی راه می داد  
به شیرینی بدست شاه می داد  
نشسته شاه عالم مهترانه  
شکر برداشته چون مه ترانه  
پیایی رطل‌ها پرتاب می کرد  
ملک را شهر بند خواب می کرد  
چو نوش باده از لب نیش برداشت  
شکر برخاست شمع از پیش برداشت



به عذری کان قبول افتاد در راه  
برون آمد ز خلوت خانه شاه  
کنیزی را که هم بالای او بود  
به حسن و چابکی همتای او بود  
در او پوشید زر و زیور خویش  
فرستاد و گرفت آن شب سر خویش  
ملک چون دید کامد نازنینش  
ستد داد شکر از انگبینش  
در او پیچید و آن شب کام دل راند  
به مصروعی بر افسونی غلط خواند  
ز شیرینی که آن شمع سحر بود  
گمان افتاد او را کان شکر بود  
کنیز از کار خسرو ماند مدهوش  
که شیرین آمدش خسرو در آغوش  
فسانه بود خسرو در نکوئی  
فسونگر بود وقت نغز گوئی  
ز هر کس کو به بالا سروری داشت  
سری و گردنی بالاتری داشت  
به خوش مغزی به از بادام تر بود  
به شیرین استخوانی نیشکر بود  
شبی که اسب نشاطش لنگ رفتی  
کم این بودی که سی فرسنگ رفتی





هر آن روزی که نصفی کم کشیدی  
چهل من ساغری دردم کشیدی  
چو صبح آمد کنیز از جای برخاست  
به دستان از ملک دستوری خواست  
به نزدیک شکر شد کام و ناکام  
به شکر باز گفت احوال بادام  
هر آنچ از شاه دید او را خبر داد  
نهانیهای خلوت را به در داد  
بدان تا شکر آگه باشد از کار  
بگوید هر چه پرسد زو جهاندار  
شکر برداشت شمع و در شد از در  
که خوش باشد به یک جا شمع و شکر  
ملک پنداشت کان هم بستر او بود  
کنیزک شمع دارد شکر او بود  
پرسیدش که تا مهمان پرستی  
به خلوت با چو من مهمان نشستنی  
جوابش داد کای از مهتران طاق  
ندیدم مثل تو مهمان در آفاق  
همه چیزیت هست از خوبروئی  
ز شیرین شکری و نغز گوئی  
یکی عیب است اگر ناید گرانت  
که بوئی در نمک دارد دهانت



نمک در مردم آرد بوی پاکی  
تو با چندین نمک چون بوی ناکی  
به سوسن بوی شه گفتا چه تدبیر  
سمنبر گفت سالی سوسن و سیر  
ملک چون رخت از آن بتخانه بر بست  
گرفت آن پند را یکسال در دست  
بر آن افسانه چون بگذشت سالی  
مزاج شه شد از حالی به حالی  
به زیرش رام شد دوران توسن  
بر آوردش درخت سیر سوسن  
شبی بر عادت پارینه برخاست  
به شکر باز بازاری بر آراست  
همان شیرینی پارینه دریافت  
به شیرینی رسد هر کو شکر یافت  
چو دوری چند رفت از عیش سازی  
پدید آمد نشان بوس و بازی  
همان جفته نهاد آن سیم ساقش  
به جفتی دیگر از خود کرد طاقش  
ملک نقل دهان آلوده می خورد  
به امید شکر پالوده می خورد  
چو لشگر بر رحیل افتاد شب را  
ملک پرسید باز آن نوش لب را



که چون من هیچ مهمانی رسیدت؟  
بدین رغبت کسی در بر کشیدت؟  
جوابی شکرینش داد شکر  
که پارم بود یاری چون تو در بر  
جز آن کان شخص را بوی دهان بود  
تو خوشبوئی ازین به چون توان بود  
ملک گفتا چو بینی عیب هر چیز  
بین عیب جمال خویشتن نیز  
پرسیدش که عیب من کدامست  
کز آن عیب این نکوئی زشت نامست  
جوابش داد کان عیب است مشهور  
که یکساعت ز نزدیکان نه‌ای دور  
چو دور چرخ با هر کس بسازی  
چو گیتی را همه کس عشق بازی  
نگارین مرغی ای تمثال چینی  
چرا هر لحظه بر شاخی نشینی  
غلاف نازکی داری دریغی  
که هر ساعت کنی بازی به تیغی  
جوابش داد شکر کای جوانمرد  
چه پنداری کزین شکر کسی خورد؟  
به ستاری که ستر اوست پیشم  
که تا من زنده‌ام بر مهر خویشم



نه کس با من شبی در پرده خفته است  
نه درم را کسی در دور سفته است  
کنیزان منند اینان که بینی  
که در خلوت تو با ایشان نشینی  
بلی من باشم آن کاول درآیم  
به می بنشینم و عشرت فزایم  
ولی آن دلستان کاید در آغوش  
نه من چون من بتی باشد قصب پوش  
چو بشنید این سخن شاه از زبانش  
بدین معنی گواهی داد جانش  
دری کو را بود مهر خدائی  
دهد ناسفته گی بروی گوائی  
چو بر زد آتش مشرق زبانه  
ملک چون آب شد زانجا روانه  
بزرگان سپاهان را طلب کرد  
وزیشان پرسشی زان نوش لب کرد  
به یک رویه همه شهر سپاهان  
شدند آن پاکدامن را گواهان  
که شکر همچنان در تنگ خویش است  
نیازرده گلی بر رنگ خویش است  
متاع خویشتن دربار دارد  
کنیزی چند را بر کار دارد





سمندش گر چه با هر کس به زین است  
سنان دور باشش آهنین است  
عجوزان نیز کردند استواری  
عروسش بکر بود اندر عماری  
ملک را فرخ آمد فال اختر  
که از چندین مگس چون رست شکر  
فرستاد از سرای خویش خواندش  
به آیین زناشوئی نشاندش  
نسفته در دریائیش را سفت  
نگین لعل را یاقوت شد جفت  
سوی شهر مداین شد دگر بار  
شکر با او به دامنها شکر بار  
به شکر عشق شیرین خوار می کرد  
شکر شیرینی بر کار می کرد  
چو بگرفت از شکر خوردن دل شاه  
بنوش آباد شیرین شد دگر راه  
شکر در تنگ شه تیمار می خورد  
ز نخلستان شیرین خار می خورد  
شه از سودای شیرین شور در سر  
گدازان گشته چون در آب شکر  
چو شمع از دوری شیرین در آتش  
که باشد عیش موم از انگبین خوش



کسی کز جان شیرین باز ماند  
چه سود ار در دهن شکر فشاند  
شکر هرگز نگیرد جای شیرین  
بچربد بر شکر حلوای شیرین  
چمن خاکست چون نسرين نباشد  
شکر تلخ است چون شیرین نباشد  
مگو شیرین و شکر هست یکسان  
ز نی خیزد شکر شیرینی از جان  
چو شمع شهد شیرین بر فروزد  
شکر بر مجمر آنجا عود سوزد  
شکر گر چاشنی در جام دارد  
ز شیرینی حلاوت وام دارد  
ز شیرینی بزرگان ناشکیبند  
به شکر طفل و طوطی را فریبند  
هر آبی کان بود شیرین بسازد  
شکر چون آب را بیند گدازد  
ز شیرین تا شکر فرقی عیان است  
که شیرین جان و شکر جای جان است  
پریروئی است شیرین در عماری  
پرنده او شکر در پرده‌داری  
بداند این قدر هر کش تمیز است  
که شکر بهر شیرینی عزیز است



دلش می‌گفت شیرین بایدم زود  
که عیشم را نمی‌دارد شکر سود  
یخ از بلور صافی تر به گوهر  
خلاف آن شد که این خشک است و آن تر  
دیگر ره گفت نشکیم ز شیرین  
چه باید کرد با خود جنگ چندین  
گرم سنگ آسیا بر سر بگردد  
دل آن دل نیست کز دلبر بگردد  
به سر کردم نگردانم سر از یار  
سری دارم مباح از بهر این کار  
دیگر ره گفت که این تدبیر خام است  
صبوری کن که رسوائی تمام است  
مرا آن به که از شیرین شکیم  
نه طفلم تا به شیرینی فرییم  
به باید در کشیدن میل را میل  
که کس را کار برناید به تعجیل  
مرا شیرین و شکر هر دو در جام  
چرا بر من به تلخی گردد ایام  
دلَم با این رفیقان بی‌رفیق است  
ز بس ملاحبان کشتی غریق است  
نمی‌خواهی که زیر افتی چو سایه  
مشو بر نردبان جز پایه پایه



چنان راغب مشو در جستن کام  
که از نایافتن رنجی سرانجام  
طمع کم دار تا گر بیش یابی  
فتوحی بر فتوح خویش یابی  
دل آن به کز در مردی در آید  
مراد مردم از مردی بر آید  
به صبرم کرد باید رهنمونی  
زنی شد با زنان کردن زبونی  
به مردان بر زنی کردن حرام است  
زنی کردن زنی کردن کدام است؟  
مرا دعوی چه باید کرد شیری  
که آهوئی کند بر من دلیری  
اگر خود گوسپندی رند و ریشم  
نه بر پشم کسان بر پشم خویشم  
چو پیلان را ز خود با کس نگفتم  
چو پيله در گلیم خویش خفتم  
چنان در سر گرفت آن ترک طنناز  
کزو خسرو نه کیخسرو کشد ناز  
چو کرد ار دل ستاند سینه جوید  
ورش خانه دهی گنجینه جوید  
دلیم را گر فراقش خون برآرد  
طمع برد و طمع طاعون برآرد





ز معشوقه وفا جستن غریب است  
نگوید کس که سکبا بر طیب است  
مرا هر دم بر آن آرد ستیزش  
که خیز استغفرالله خون به ریزش  
من این آزرم تا کی دارم او را  
چو آزر دم تمام آزارم او را  
به گیلان در نکو گفت آن نکوزن  
میازار ار بیازاری نکوزن  
مزن زن را ولی چون بر ستیزد  
چنانش زن که هرگز بر نخیزد  
دل شه چاره آن غم ندانست  
که راز خویش را محرم ندانست  
دل آن محرم بود کز خانه باشد  
دل بیگانه هم بیگانه باشد  
چو دزدیده نخواهی دانه خویش  
مهل بیگانه را در خانه خویش  
چنان گو راز خود با بهترین دوست  
که پنداری که دشمن تر کسی اوست  
مگو ناگفتنی در پیش اغیار  
نه با اغیار با محرم ترین یار  
به خلوت نیزش از دیوار میپوش  
که باشد در پس دیوارها گوش



و گر نتوان که پنهان داری از خویش  
مده خاطر بدان یعنی میندیش  
میندیش آنچه نتوان گفتنش باز  
که نندیشیده به ناگفتنی راز  
در این مجلس چنان کن پرده‌سازی  
که ناید شحنه در شمشیربازی  
سرودی کان بیابان را نشاید  
سزد گر بزم سلطان را نشاید  
اگر دانا و گر نادان بود یار  
بضاعت را به کس بی‌مهر مسپار  
مکن با هیچ بد محضر نشستی  
که نارد در شکوهت جز شکستی  
درختی کار در هر گل که کاری  
کز او آن بر که کشتی چشم داری  
سخن در فرجه‌ای پرور که فرجام  
زوا گفتن ترا نیکو شود نام  
اگر صد وجه نیک آید فرا پیش  
چو وجهی بد بود زان بد بیندیش  
به چشم دشمنان بین حرف خود را  
بدین حرفت شناسی نیک و بد را  
چو دوزی صد قبا در شادکامی  
به در پیراهنی در نیک نامی



## بخش ۶۶ - تنها ماندن شیرین و زاری کردن وی

ملک دانسته بود از رای پر نور  
که غم پرداز شیرین است شاپور  
به خدمت خواند و کردش خاص درگاه  
ز تنهائی مگر تنگ آید آن ماه  
چو تنها ماند ماه سرو بالا  
فشاند از نرگسان لولوی لالا  
به تنگ آمد شبی از تنگ حالی  
که بود آن شب بر او مانند سالی  
شبی تیره چو کوهی زاغ بر سر  
گران جنبش چو زاغی کوه بر پر  
شبی دم سرد چون دلهای بی سوز  
برات آورده از شبهای بی روز  
کشیده در عقابین سیاهی  
پر و منقار مرغ صبح گاهی  
دهل زن را زده بر دستها مار  
کواکب را شده در پایها خار  
فتاده پاسبان را چوبک از دست  
جرس جنبان خراب و پاسبان مست  
سیاست بر زمین دامن نهاده  
زمانه تیغ را گردن نهاده



زناشوئی به هم خورشید و مه را  
رحم بسته به زادن صبح گه را  
گرفته آسمان را شب در آغوش  
شده خورشید را مشرق فراموش  
جنوبی طالعان را بیضه در آب  
شمالی پیکران را دیده در خواب  
زمین در سر کشیده چتر شاهی  
فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی  
سواد شب که برد از دیده نور  
بذات النعش را کرده ز هم دور  
ز تاریکی جهان را بند بر پای  
فلک چون قطب حیران مانده بر جای  
جهان از آفرینش بی خبر بود  
مگر کان شب جهان جای دگر بود  
سر افکنده فلک دریا صفت پیش  
ز دامن در فشانده بر سر خویش  
به در دزدی ستاره کرده تدبیر  
فرو افتاده ناگه در خم قیر  
بمانده در خم خاکستر آلود  
از آتش خانه دوران پر دود  
مجره بر فلک چون کاه بر راه  
فلک در زیر او چون آب در کاه





ثریا چون کفی جو بد به تقدیر  
که گرداند به کف هندو زنی پیر  
نه موبد را زبان زند خوانی  
نه مرغان رانشاط پر فشانی  
بریده بال نسرين پرنده  
چو واقع بود طایر پر فکنده  
به هر گام از برای نور پاشی  
ستاده زنگی با دور باشی  
چراغ بیوه زن را نور مرده  
خروس پیره زن را غول برده  
شنیدم گر به شب دیوی زند راه  
خروس خانه بردارد علی الله  
چه شب بود آنکه با صد دیو چون قیر  
خروسی را نبود آواز تکبیر  
دل شیرین در آن شب خیره مانده  
چراغش چون دل شب تیره مانده  
ز بیماری دل شیرین چنان تنگ  
که می کرد از ملالت با جهان جنگ  
خوش است این داستان در شان بیمار  
که شب باشد هلاک جان بیمار  
بود بیمای شب جان سپاری  
ز بیماری بتر بیمار داری



زبان بگشاد و می‌گفت ای زمانه  
شب است این یا بلائی جاودانه  
چه جای شب؟ سیه ماری است گوئی  
چو زنگی آدمی خواری است گوئی  
از آن گریان شدم کین زنگی تار  
چو زنگی خود نمی‌خندد یکی بار  
چه افتاد ای سپهر لا جوردی  
که امشب چون دگر شبها نگردی  
مگر دود دل من راه بستت  
نفیر من خسک در پا شکستت  
نه زین ظلمت همی یابم امانی  
نه از نور سحر بینم نشانی  
مرا بنگر چه غمگین داری ای شب  
ندارم دین اگر دین داری ای شب  
شبا امشب جو انمردی بیاموز  
مرا یا زود کش یا زود شور روز  
چرا بر جای ماندی چون سیه میغ  
بر آتش می‌روی یا بر سر تیغ  
دهل زن را گرفتم دست بستند  
نه آخر پای پروین را شکستند  
من آن شمعم که در شب زنده داری  
همه شب می‌کنم چون شمع زاری



چو شمع از بهر آن سوزم بر آتش  
که باشد شمع وقت سوختن خوش  
گره بین بر سرم چرخ کهن را  
به باید خواند و خندید این سخن را  
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی  
بخند ای صبح اگر داری دهانی  
اگر کافر نه‌ای ای مرغ شب گیر  
چرا بر ناوری آواز تکبیر  
و گر آتش نه‌ای صبح روشن  
چرا نایی برون بی سنگ و آهن  
در این غم بد دل پروانه وارش  
که شمع صبح روشن کرد کارش  
نکو ملکی است ملک صبحگاهی  
در آن کشور بیابی هر چه خواهی  
کسی کو بر حصار گنج ره یافت  
گشایش در کلید صبح گه یافت  
غرض‌ها را حصار آنجا گشایند  
کلید آنجاست کار آنجا گشایند  
در آن ساعت که باشد نشو جانها  
گل تسبیح روید بر زبانه‌ها  
زبان هر که او باشد برومند  
شود گویا به تسبیح خداوند



اگر مرغ زبان تسبیح خوان است  
چه تسبیح آرد آن کو بی زبانت  
در آن حضرت که آن تسبیح خوانند  
زبان بی‌زبانان نیز دانند  
چو شیرین کیمیای صبح دریافت  
از آن سیماب کاری روی بر تافت  
شکیبائیش مرغان را پر افشاند  
خروس الصبر مفتاح‌الفرج خواند  
شبستان را به روی خویشتن رفت  
به زاری با خدای خویشتن گفت  
خداوندا شبم را روز گردان  
چو روزم بر جهان پیروز گردان  
شبی دارم سیاه از صبح نومید  
درین شب رو سپیدم کن چو خورشید  
غمی دارم هلاک شیر مردان  
برین غم چون نشاطم چیر گردان  
ندارم طاقت این کوره تنگ  
خلاصی ده مرا چون لعل ازین سنگ  
توئی یاری رس فریاد هر کس  
به فریاد من فریاد خوان رس  
ندارم طاقت تیمار چندین  
اغثنی یا غیاث المستغیثین





به آب دیده طفلان محروم  
بسوز سینه پیران مظلوم  
به بالین غریبان بر سر راه  
به تسلیم اسیران در بن چاه  
به داور داور فریاد خواهان  
به یارب یارب صاحب گناهان  
بدان حجت که دل را بنده دارد  
بدان آیت که جان را زنده دارد  
به دامن پاکی دین پرورانت  
به صاحب سری پیغمبرانت  
به محتاجان در بر خلق بسته  
به مجروحان خون بر خون نشسته  
به دور افتادگان از خان و مانها  
به واپس ماندگان از کاروانها  
به وردی کز نوآموزی بر آید  
به آهی کز سر سوزی بر آید  
به ریحان نثار اشکریزان  
به قرآن و چراغ صبح خیزان  
به نوری کز خلائق در حجاب است  
به انعامی که بیرون از حساب است  
به تصدیقی که دارد راهب دیر  
به توفیقی که بخشد واهب خیر



به مقبولان خلوت برگزیده  
به معصومان آرایش ندیده  
به هر طاعت که نزدیک صواب است  
به هر دعوت که پیشت مستجاب است  
به آن آه پسین کز عرش پیشست  
بدان نام مهین کز شرح بیشست  
که رحمی بر دل پر خونم آور  
وزین غرقاب غم بیرونم آور  
اگر هر موی من گردد زبانی  
شود هر یک ترا تسبیح خوانی  
هنوز از بی‌زبانی خفته باشم  
ز صد شکر ت یکی ناگفته باشم  
تو آن هستی که با تو کیستی نیست  
توئی هست آن دگر جز نیستی نیست  
توئی در پرده وحدت نهانی  
فلک را داده بر در قهرمانی  
خداوندیت را انجام و آغاز  
نداند اول و آخر کسی باز  
به درگاه تو در امید و در بیم  
نشاید راه بردن جز به تسلیم  
فلک بر بستی و دوران گشادی  
جهان و جان و روزی هر سه دادی



اگر روزی دهی ور جان ستانی  
تو دانی هر چه خواهی کن تو دانی  
به توفیق توام زین گونه بر پای  
برین توفیق توفیقی بر افزای  
چو حکمی راند خواهی یا قضائی  
به تسلیم آفرین در من رضائی  
اگر چه هر قضائی کان تو رانی  
مسلم شد به مرگ و زندگانی  
من رنجور بی طاقت عیارم  
مده رنجی که من طاقت ندارم  
ز من ناید به واجب هیچ کاری  
گر از من ناید آید از تو باری  
به انعام خودم دلخوش کن این بار  
که انعام تو بر من هست بسیار  
ز تو چون پوشم این راز نهانی  
و گر پوشم تو خود پوشیده دانی  
چو خواهش کرد بسیار از دل پاک  
چو آب چشم خود غلتید بر خاک  
فراخی دادش ایزد در دل تنگ  
کلیدش را بر آورد آهن از سنگ  
جوان شد گلبن دولت دیگر بار  
ز تلخی رست شیرین شکر بار



نیایش در دل خسرو اثر کرد  
دلش را چون فلک زیر و زبر کرد

## بخش ۶۷ - رفتن خسرو سوی قصر شیرین به بهانه شکار

چو عالم بر زد آن زرین علم را  
کز او تاراج باشد خیل غم را  
ملک را رغبت نخجیر برخاست  
ز طالع تهمت تقصیر برخاست  
به فالی چون رخ شیرین همایون  
شهنشه سوی صحرا رفت بیرون  
خروش کوس و بانگ نای برخاست  
زمین چون آسمان از جای برخاست  
علمداران علم بالا کشیدند  
دلیران رخت در صحرا کشیدند  
برون آمد مهین شهسواران  
پیاده در رکابش تاجداران  
ز یکسو دست در زین بسته فغفور  
ز دیگر سو سپهسالار قیصور  
کمر در بسته و ابرو گشاده  
کلاه کیقبادی کژ نهاده  
نهاده غاشیه اش خورشید بر دوش  
رکابش کرده مه را حلقه در گوش





درفش کاویانی بر سر شاه  
چو لختی ابر کافتد بر سر ماه  
کمر شمشیرهای زرنگارش  
به گرد اندر شده زرین حصارش  
نبود از تیغها پیرامن شاه  
به یک میدان کسی را پیش و پس راه  
در آن بیشه که بود از تیر و شمشیر  
زبان گاو برده زهره شیر  
دهان دور باش از خنده می سفت  
فلک را دور باش از دور می گفت  
سواد چتر زرین باز بر سر  
چو بر مشکین حصارى برجى از زر  
گر افتادی سر یکسو زن از میغ  
نبودی جای سوزن جز سر تیغ  
نفیر چاوشان از دور شو دور  
ز گیتی چشم بد را کرده مهجور  
طراق مقررعه بر خاک و بر سنگ  
ادب کرده زمین را چند فرسنگ  
زمین از بار آهن خم گرفته  
هوا را از روارو دم گرفته  
جنیبت کش و شاقان سرائی  
روانه صدصد از هر سو جدائی



غریو کوس‌ها بر کوهه پیل  
گرفته کوه و صحرا میل در میل  
ز حلقوم دراهای درفشان  
مشبک‌های زرین عنبرافشان  
صد و پنجاه سقا در سپاهش  
به آب گل همی شستند راهش  
صد و پنجاه مجمر دار دلکش  
فکنده بویهای خوش در آتش  
هزاران طرف زرین طوق بسته  
همه میخ درستکها شکسته  
بدان تا هر کجا کو اسب راند  
به هر کامی درستی باز ماند  
غریبی گر گذر کردی بر آن راه  
بدانستی که کرد آنجا گذر شاه  
بدین آیین چو بیرون آمد از شهر  
به استقبالش آمد گردش دهر  
شده بر عارض لشکر جهان تنگ  
که شاهنشه کجا می‌دارد آهنگ  
چنین فرمود خورشید جهانگیر  
که خواهم کرد روزی چند نخجیر  
چو در نالیدن آمد طبلیک باز  
در آمد مرغ صیدا فکن به پرواز



روان شد در هوا باز سبک پر  
جهان خالی شد از کبک و کبوتر  
یکی هفته در آن کوه و بیابان  
نرسند از عقابینش عقابان  
پیایی هر زمان نخجیر می کرد  
به نخجیری دگر تدبیر می کرد  
بنه در یک شکارستان نمی ماند  
شکارافکن شکارافکن همی راند  
وز آنجا همچنان بر دست زیرین  
رکاب افشانند سوی قصر شیرین  
وز آنجا همچنان بر دست زیرین  
رکاب افشانند سوی قصر شیرین  
به یک فرسنگی قصر دلارام  
فرود آمده چو باده در دل جام  
شب از عنبر جهان را کله می بست  
زمستان بود و باد سرد می جست  
زمین کز سردی آتش داشت در زیر  
پرند آب را می کرد شمشیر  
اگر چه جای باشد گرمسیری  
نشاید کرد با سرما دلیری  
ملک فرمود کاتش بر فروزند  
به من عنبر به خرمن عود سوزند



به خورانگیز شد عود قماری  
هوا می کرد خود کافور باری  
به آسایش توانا شد تن شاه  
غنود از اول شب تا سحرگاه  
چو لعل آفتاب از کان بر آمد  
ز عشق روز شب را جان بر آمد  
فلک سرمست بود از پویه چون پیل  
خناق شب کیودش کرد چون نیل  
طبییان شفق مدخل گشادند  
فلک را سرخی از اکحل گشادند  
ملک ز آرامگه برخاست شادان  
نشاط آغاز کرد از بامدادان  
نبیدی چند خورد از دست ساقی  
نماند از شادمانی هیچ باقی  
چو آشوب نبیدش در سر افتاد  
تقاضای مرادش در بر افتاد  
برون شد مست و بر شب‌دیز بنشست  
سوی قصر نگارین راند سرمست  
دل از مستی شده رقاص با او  
غلامی چند خاص الخاص با او  
خبر کردند شیرین را رقیبان  
که اینک خسرو آمد بی نقیبان





دل پاکش ز ننگ و نام ترسید  
وزان پرواز بی هنگام ترسید  
حصار خویش را در داد بستن  
رقیبی چند را بر در نشستن  
به دست هر یک از بهر نثارش  
یکی خون زر که بی حد بدشمارش  
ز مقراضی و چینی بر گذرگاه  
یکی میدان بساط افکند بر راه  
همه ره را طراز گنج بر دوخت  
گلاب افشاند و خود چون عود می سوخت  
به بام قصر بر شد چون یکی ماه  
نهاده گوش بر در دیده بر راه  
ز هر نوک مژه کرده سنانی  
بر او از خون نشانده دیده بانی  
بر آمد گردی از ره توتیا رنگ  
که روشن چشم ازو شد چشمه در سنگ  
برون آمد ز گرد آن صبح روشن  
پدید آمد از آن گلخانه گلشن  
در آن مشعل که برد از شمعها نور  
چراغ انگشت بر لب مانده از دور  
خدنگی رسته از زین خدنگش  
که شمشاد آب گشت از آب و رنگش



مرصع پیکری در نیمه دوش  
کلاه خسروی بر گوشه گوش  
رخی چون سرخ گل نو بر دمیده  
خطی چون غالیه گردش کشیده  
گرفته دسته نرگس به دستش  
به خوشخوابی چو نرگس‌های مستش  
گلش زیر عرق غواص گشته  
تدروش زیر گل رقاص گشته  
کمربندان به گردش دسته بسته  
بدست هر یک از گل دسته بسته  
چو شیرین دید خسرو را چنان مست  
ز پای افتاده و شد یکباره از دست  
ز بیهوشی زمانی بی‌خبر ماند  
به هوش آمد به کار خویش در ماند  
که گر نگذارم اکنون در وثاقش  
ندارم طاقت زخم فراقش  
و گر لختی ز تندی رام کردم  
چو ویسه در جهان بدنام کردم  
بکوشم تا خطا پوشیده باشم  
چو نتوانم نه من کوشیده باشم؟  
چو شاه آمد نگهبانان دویدند  
زر افشانند و دیباها کشیدند



بسا ناگشته را کز در در آرند  
سپهر و دور بین تا در چه کارند  
ملک بر فرش دیباهای گلرنگ  
جنیبت راند و سوی قصر شد تنگ  
دری دید آهنین در سنگ بسته  
ز حیرت ماند بر در دل شکسته  
نه روی آنکه از در باز گردد  
نه رای آنکه قفل انداز گردد  
رقیبی را به نزد خویشان خواند  
که ما را نازنین بر در چرا ماند  
چه تلخی دید شیرین در من آخر  
چرا در بست ازینسان بر من آخر  
درون شو گونه شاهنشاه غلامی  
فرستادست نزدیکت پیامی  
که مهمانی به خدمت می گراید  
چه فرمائی در آید یا نیاید  
تو کاندرا لب نمک پیوسته داری  
به مهمان بر چرا در بسته داری  
درم بگشای کاخر پادشاهم  
به پای خویشان عذر تو خواهم  
تو خود دانی که من از هیچ رایی  
ندارم با تو در خاطر خطائی



بباید با منت دمساز گشتن  
ترا نادیده نتوان بازگشتن  
و گر خواهی که اینجا کم نشینم  
رها کن کز سر پایت ببینم  
بدین زاری پیامی شاه می گفت  
شکر لب می شنید و آه می گفت  
کنیزی کاردان را گفت آن ماه  
به خدمت خیز و بیرون رو سوی شاه  
فلان نشش طاق دیبا را برون بر  
بزن با طاق این ایوان برابر  
ز خارو خاره خالی کن میانش  
معطر کن به مشک و زعفرانش  
بساط گوهرین دروی بگستر  
بیار آن کرسی نشش پایه زر  
بنه در پیشگاه و شقه در یند  
پس آنکه شاه را گو کای خداوند  
نه ترک این سرا هندوی این بام  
شهنشه را چنین دادست پیغام  
پرستار تو شیرین هوس جفت  
به لفظ من شهنشه را چنین گفت  
که گر مهمان مائی ناز منمای  
به هر جا کت فرود آرم فرود آی





صواب آن شد ز روی پیش بینی  
که امروزی درین منظر نشینی  
من آیم خود به خدمت بر سر کاخ  
زمین بوسم به نیروی تو گستاخ  
بگوئیم آنچه ما را گفت باید  
چو گفتیم آن کنیم آنگه که شاید  
کنیز کاردان بیرون شد از در  
برون برد آنچه فرمود آن سمنبر  
همه ترتیب کرد آیین زربفت  
فرود آورد خسرو را و خود رفت  
رخ شیرین ز خجالت گشته پر خوی  
که نزل شاه چون سازد پیایی  
چو از نزل زرافشانی برداخت  
ز جلاب و شکر نذلی دگر ساخت  
بدست چاشنی گیری چو مهتاب  
فرستادش ز شربت‌های جلاب  
پس آنگه ماه را پیرایه بر بست  
نقاب آفتاب از سایه بر بست  
فرو پوشید گلناری پرندی  
بر او هر شاخ گیسو چون کمندی  
کمندی حلقه‌وار افکنده بر دوش  
زهر حلقه جهانی حلقه در گوش



حمایل پیکری از زر کانی  
کشیده بر پرنده ارغوانی  
سر آغوشی بر آمده به گوهر  
به رسم چینیان افکنده بر سر  
سیه شعری چو زلف عنبرافشان  
فرود آویخت بر ماه درفشان  
بدین طاوس کرداری همائی  
روان شد چون تدروی در هوائی  
نشاط دلبری در سر گرفته  
نیازی دیده نازی در گرفته  
سوی دیوار قصر آمد خرامان  
زمین بوسید شه را چون غلامان  
گشاد از گوش گوهرکش بسی لعل  
سم شبدیز را کرد آتشین نعل  
همان صد دانه مروارید خوشاب  
به فرق افشان خسرو کرد پرتاب

## بخش ۶۸ - دیدن خسرو شیرین را و سخن گفتن با سرور

چو خسرو دید ماه خرگهی را  
چمن کرد از دل آن سرو سهی را  
بهشتی دید در قصری نشسته  
بهشتی وار در بر خلق بسته



ز عشق او که یاری بود چالاک  
ز کرسی خواست افتادن سوی خاک  
به عیاری ز جای خویش برجست  
برابر دست خود بوسید و بنشست  
زبان بگشاد با عذری دلاویز  
ز پرسش کرد بر شیرین شکر ریز  
که دایم تازه باش ای سرو آزاد  
سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد  
جهان روشن به روی صبح خندت  
فلک در سایه سرو بلندت  
دلّم را تازه کرد این خرمی‌ها  
خجل کردی مرا از مردمی‌ها  
ز گنج و گوهر و منسوج و دیبا  
رهم کردی چو مهد خویش زیبا  
ز نعلکهای گوش گوهر آویز  
فکندی لعل‌ها در نعل شب‌دیز  
ز بس گوهر که در نعل کشیدی  
به رخ بر رشته لعلم کشیدی  
همین باشد نثار افشان کویت  
به رویت شادم ای شادی به رویت  
به من در ساختی چون شهد با شیر  
ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر



ولی در بستنت بر من چرا بود  
خطا دیدم نگارا یا خطا بود  
زمین وارم رها کردی به پستی  
تو رفتی چون فلک بالا نشستی  
نگویم بر توام بالایی هست  
که در جنس سخن رعنائی هست  
نه مهمان توام؟ بر روی مهمان  
چار در بایدت بستن بدینسان  
نشاید بست در بر میهمانی  
که جز تو نیستش جان و جهانی  
کریمانی که با مهمان نشینند  
به مهمان بهترک زین باز بینند  
مگر ماهی تو یا حورای پرپوش  
که نزدیکت نباشد آمدن خوش

## بخش ۶۹ - پاسخ دادن شیرین خسرو را

جوابش داد سرو لاله رخسار  
که دایم باد دولت بر جهاندار  
فلک بند کمر شمشیر بادت  
تن پیل و شکوه شیر بادت  
سری کز طوق تو جوید جدائی  
مباد از بند بیدادش رهائی





به چشم نیک بینادت نکو خواه  
مبادا چشم بد را سوی تو راه  
مزن طعنه که بر بالا زدی تخت  
کنیزان ترا بالا بود رخت  
علم گشتم به تو در مهربانی  
علم بالای سر بهتر تو دانی  
من آن گردم که از راه تو آید  
اگر گرد تو بالا رفت شاید  
تو هستی از سر صاحب کلاهی  
نشسته بر سریر پادشاهی  
من ار عشقت بر آورده فغانی  
به بامی بر چو هندو پاسبانی  
جهانداران که ترکان عام دارند  
به خدمت هندوئی بر بام دارند  
من آن ترک سیه چشمم بر این بام  
که هندوی سپیدت شد مرا نام  
و گر بالای مه باشد نشستم  
شهنشه را کمینه زیر دستم  
دگر گفتمی که آنان کار جمندند  
چنین بر روی مهمان در نبندند  
نه مهمانی توئی باز شکاری  
طمع داری به کبک کوهساری



و گر مهمانی اینک دادمت جای  
من اینک چون کنیزان پیش بر پای  
به صاحب ردی و صاحب قبولی  
نشاید کرد مهمان را فضولی  
حدیث آنکه در بستم روا بود  
که سرمست آمدن پیشم خطا بود  
چو من خلوت نشین باشم تو مخمور  
ز تهمت رای مردم کی بود دور  
ترا بایست پیری چند هشیار  
گزین کردن فرستادن بدین کار  
مرا بردن به مهد خسرو آیین  
شبستان را به من کردن نو آیین  
چو من شیرین سواری زینی ارزد  
عروسی چون شکر کاوینی ارزد  
تو می خواهی مگر کز راه دستان  
به نقلانم خوری چون نقل مستان  
به دست آری مرا چون غافلان مست  
چو گل بوئی کنی اندازی از دست  
مکن پرده دری در مهد شاهان  
ترا آن بس که کردی در سپاهان  
تو با شکر توانی کرد این شور  
نه با شیرین که بر شکر کند زور



شکر ریز ترا شکر تمام است

که شیرین شهد شد وین شهد خام است

دو لختی بود در یک لخت بستند

ز طاووس دو پر یک پر شکستند

دو دلبر داشتن از یکدلی نیست

دو دل بودن طریق عاقلی نیست

سزاوار عطار شد دو پیکر

تو خورشیدی تو را یک برج بهتر

رها کن نام شیرین از لب خویش

که شیرینی دهانت را کند ریش

تو از عشق من و من بی نیازی

به من بازی کنی در عشقبازی

مزن شمشیر بر شیرین مظلوم

ترا آن بس که بردی نیزه در روم

چو سلطان شو که با یک گوی سازد

نه چون هندو که باده گوی بازد

زده گوئی بده سوئیست نورد

ز یک گوئی به یک گوئی رسد مرد

مرا از روی تو یک قبله در پیش

ترا قبله هزار از روی من بیش

اگر زیبا رخی رفت از کنارت

ازو زیباتر اینک ده هزارت



ترا مشگوی مشکین پر غزالان  
میفکن سگ بر این آهوی نالان  
ز دور اندازی مشکوی شاهم  
که در زندان این دیر است چاهم  
شوم در خانه غمناکی خویش  
نگه دارم چو گوهر پاکی خویش  
گل سر شوی ازین معنی که پاکست  
بسر برمی کنندش گرچه خاکست  
بیاساید همه شب مرغ و ماهی  
ثنیاسایم من از جانم چه خواهی  
منم چون مرغ در دامی گرفته  
دری در بسته و بامی گرفته  
چو طوطی ساخته با آهنین بند  
به تنهایی چو عنقا گشته خرسند  
تو در خرگاه و من در خانه تنگ  
ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ  
چو من با زخم خو کردم درین خار  
نه مرهم باد در عالم نه گلزار  
دور روز عمر اگر داد است اگر دود  
چنان کش بگذرانی بگذرد زود  
بلی چون رفت باید زین گذرگاه  
ز خار را به بریدن تا ز خرگاه





برین تن گو حمایل بر فلک بست  
به سرهنگی حمایل چون کنی دست  
به گوری چون بری شیر از کنارم  
که شیرینم نه آخر شیر خوارم  
نه آن طفلم که از شیرین زبانی  
به خرمائی کلیجم را ستانی  
درین خرمن که تو بر تو عتابست  
به یک جو با منت سالی حسابست  
چو زهره ارغونوی را که سازم  
بیازارم نخست آنکه نوازم  
چو آتش گرچه آخر نور پاکم  
به اول نوبت آخر دودناکم  
نخست آتش دهد چرخ آنگهی آب  
به حال تشنگان در بین و دریاب  
به فیاضی که بخشد با رطب خار  
که بی خارم نیابد کس رطب وار  
رطب بی استخوان آبی ندارد  
چو مه بی شب و من شیرینم ای شاه  
بسی هم صحبتت باشد درین پوست  
ولیکن استخوان من مغزم ای دوست  
تو در عشق من از مالی و جاهی  
چه دیدی جز خداوندی و شاهی



کدامین ساعت از من یاد کردی  
کدامین روزم از خود شاد کردی  
کدامین جامه بر یادم دریدی  
کدامین خواری از بهرم کشیدی  
کدامین پیک را دادی پیامی  
کدامین شب فرستادی سلامی  
تو ساغر می‌زدی با دوستان شاد  
قلم شاپور می‌زد تیشه فرهاد

## بخش ۷۰ - پاسخ دادن خسرو شیرین را

دگر باره جهاندار از سر مهر  
به گلرخ گفت کای سرو سمن چهر  
طبر خون با سهی سروت قرین باد  
طبرزد با طبر خون همنشین باد  
دهان جز من از جام لب‌ت دور  
سر جز من ز طوق غبغت دور  
عتابت گرچه زهر ناب دارد  
گذر بر چشمه نوشاب دارد  
نمی‌گویم که بر بالا چرائی  
بلا منماید چون بالا نمائی  
سهی سرو ترا بالا بلند است  
به بالاتر شدن نادلیپسند است



نثاری را که چشمم می فشاند  
کدامین منجنیق آنجا رساند  
مرا بر قصر کش یک میل بالا  
نثار اشک بین یک پیل بالا  
چو بر من گنج قارون میفشاندی  
چو قارونم چرا در خاک ماندی  
دل اینجا در کجا خواهم گشادن  
تن اینجا سر کجا خواهم نهادن  
نچو حلقه گر بیابم بر درت بار  
درت را حلقه می بوسم فلک وار  
شوم چون حلقه در طرق بر دوش  
خطا گفتم که چون در حلقه در گوش  
مکن بر من جفا کز هیچ راهی  
ندارم جز وفاداری گناهی  
و گر دارم گناه آن دل رحیم است  
گناه آدمی رسم قدیم است  
همه تندی مکن لختی بیارام  
رها کن توسنی چون من شدم رام  
شبانی پیشه کن بگذار گرگی  
مکن با سر بزرگان سر بزرگی  
نشاید خوی بد را مایه کردن  
بزرگان را چنین بی پایه کردن



چو خاک انداختی بر آستانم  
نه آنگاهیت خاک انداز خوانم؟  
مگو کز راه من چون فتنه بر خیز  
چو بر خیزم تو باشی فتنه انگیز  
مکن کاین ظلم را پرواز بینی  
گر از من نی ز گیتی باز بینی  
نه هر خوانی که پیش آید توان خورد  
نه هر چ از دست بر خیزد توان کرد  
نه هر دستی که تیغ نیز دارد  
به خون خلق دست آویز دارد  
من این خواری ز خود بیم نه از تو  
گناه از بخت بد بینم نه از تو  
جرس بی وقت جنبانید کوسم  
دهل بی وقت زد بانگ خروسم  
وگر نه در دمه سوزم که دیدی  
چنین روزی بدین روزم که دیدی  
غلط گفتم که عشقست این نه شاهی  
نباشد عشق بی فریاد خواهی  
بکن چندان که خواهی ناز بر من  
مزن چون راندگان آواز بر من  
اگر بر من به سلطانی کنی ناز  
بگو تا خط به مولائی دهم باز





اگر گوشم بگیری تا فروشی  
کنم در بیعت بیعت خموشی  
و گر چشمم کنی سر پیش دارم  
پس این چشم دگر در پیش آرم  
کمر بندیت را بینم به خونم  
کله داریت را دانم که چونم  
اگر گردم سرم بر خنجر از تو  
به سر گردم نگردانم سر از تو  
مرا هم جان توئی هم زندگانی  
گر آخر کس نمی داند تو دانی  
به هشیاری و مستی گاه و بیگاه  
نکردم جز خیالت را نظرگاه

کسی جز من گر این شربت چشیدی  
سر و کارش به رسوائی کشیدی  
به خلوت جامه از غم می دریدم  
به زحمت جامه نو می بریدم  
بدان تا لشگر از من برنگردد  
بنای پادشاهی در نگردد  
نه رندی بوده ام در عشق رویت  
که طنبوری به دست آیم به کویت  
جهانداور منم در کار سازی  
جهاندار از کجا و عشق بازی



ولی چون نام زلفت می شنیدم  
به تاج و تخت بوئی می خریدم  
به تن با دیگری خرسند بودم  
ز دل تا جان ترا دربند بودم  
به فتوای کزی آبی نخوردم  
برون از راستی کاری نکردم  
اگر گامی زدم در کامرانی  
جوان بودم چنین باشد جوانی

## بخش ۷۱ - پاسخ دادن شیرین خسرو را

دگر ره لعبت طاوس پیکر  
گشاد ز درج لؤلؤ تنگ شکر  
روان کرد از عقیق آن نقش زیبا  
سخن هائی نگارین تر ز دیبا  
کزان افزون که دوران جهانست  
شب و روز و زمین و آسمانست  
جهانداور جهاندار جهان باد  
زمانه حکم کش او حکمران باد  
به فراشی کواکب در جنابش  
به سرهنگی سعادت در رکابش  
مرا در دل ز خسرو صد غبار است  
ز شاهی بگذر آن دیگر شمار است



هنوزم ناز دولت مینمائی  
هنوز از راه جباری در آئی  
هنوزت در سر از شاهی غرور است  
دریغا کاین غرور از عشق دور است  
تو از عشق من و من بی نیازی  
ترا شاهی رسد یا عشقبازی  
درین گرمی که باد سرد باید  
دل آسانست با دل درد باید  
نیاز آرد کسی کو عشق باز است  
که عشق از بی نیازان بی نیاز است  
نسازد عاشقی با سرفرازی  
که بازی برنتابد عشق بازی  
من آن مرغم که بر گل ها پریدم  
هوای گرم تابستان ندیدم  
چو گل بودم ملک بانوی سقلاب  
کنون دژ بانوی شیشه ام چو جلاب  
چو سبزه لب به شیر برف شستم  
چو گل بر چشمه های سرد رستم  
درین گور گلین و قصر سنگین  
به امید تو کردم صبر چندین  
چو زر پالودم از گرمی کشیدن  
فسردم چون یخ از سردی چشیدن



نه دستی کین جرس بر هم توان زد  
نه غمخواری که با او دم توان زد  
همه وقتی ترا پنداشتم یار  
همه جایی ترا خواندم وفادار  
تو هرگز در دلم جایی نکردی  
چو دلداران مدارائی نکردی  
مرا دیگر ز کشتن کی بود بیم  
که جان کردم به شمشیر تو تسلیم  
ترازو بر زمین چون یابد آهنگ  
حسابش خاک بهتر داند از سنگ  
گرم عقلی بود جایی نشینم  
وگر نه بینم از خود آنچه بینم  
گر از من خود نیاید هیچ کاری  
که بر شاید گرفت از وی شماری  
زنم چندان تظلم در زمانه  
که هم تیری نشانم بر نشانه  
چرا باید که چون من سرو آزاد  
بود در بند محنت مانده ناشاد  
هنوزم در دل از خوبی طربهاست  
هنوزم در سر از شوخی شغبهاست  
هنوزم هندوان آتش پرستند  
هنوزم چشم چون ترکان مستند





هنوزم غنچه گل ناشکفته است  
هنوزم در دریائی نسفته است  
هنوزم لب پر آب زندگانیست  
هنوزم آب در جوی جوانیست  
رخم سر خیل خوبان طراز است  
کمینه خیل تاشم کبر و ناز است  
ولی نعمت ریاحین را نسیمم  
ولیعهد شکر در یتیمم  
چراغ از نور من پروانه گردد  
مه نو بیندم دیوانه گردد  
عقیق از لعل من بر سر خورد سنگ  
گل رویم ز روی گل برد رنگ  
ترنج غبغیم را گر کنی یاد  
ز نخ بر خود زند نارنج بغداد  
چو سیب رخ نهم بر دست شاهان  
سبد واپس برد سیب سپاهان  
به هر در کز لب و دندان ببخشم  
دلی بستانم و صد جان ببخشم  
من آرم در پلنگان سرفرازی  
غزالان از من آموزند بازی  
گوزن از حسرت این چشم چالاک  
ز مژگان زهر پالاید نه تریاک



گر آهو یک نظر سوی من آرد  
خراج گردنم بر گردن آرد  
به نازی روم را در جستجویم  
به بوئی باختن در گفتگویم  
بهار انگشت کش شد در نکوئی  
هر انگشتم و صد چون است گوئی  
بدین تری که دارد طبع مهتاب  
نیارد ریختن بر دست من آب  
چو یاقوتم نبیذ خام گیرد  
برشوت با طبرزد جام گیرد  
بهشت از قصر من دارد بسی نور  
عیار از نار پستانم برد حور  
به غمزه گرچه ترکی دل ستانم  
به بوسه دل نوازی نیز دانم  
ز بس کاورده‌ام در چشم هانور  
ز ترکان تنگ چشمی کرده‌ام دور  
ز تنگی کس به چشمم در نیاید  
کسی با تنگ چشمان بر نیاید  
چو بر مه مشگ را زنجیر سازم  
بسا شیرا کزو نخجیر سازم  
چو لعلم با شکر نورد گیرد  
تو مرد آر آنگهی نامرد گیرد



شکر همشیره دندان من شد  
وفا هم شهری پیمان من شد  
جهانی ناز دارم صد جهان شرم  
دری در خشم دارم صد در آرم  
لب لعلم همان شکر فشانست  
سر زلفم همان دامن کشانست  
ز خوش نقلی که می در جام ریزم  
شکر در دامن بادام ریزم  
اگرچه نار سیمین گشت سیبم  
همان عاشق کش عاقل فریبم  
رخم روزی که بفروزد جهان را  
به زرنیخی فروشد ارغوان را  
زرعنائی که هست این نرگس مست  
نیالاید به خون هر کسی دست  
چه شورشها که من دارم درین سر  
چه مسکینان که من کشتم بر این در  
برو تا بر تو نگشایم به خون دست  
که در گردن چنین خونم بسی هست  
نخورده زخم دست راست بردار  
به دست چپ کند عشقم چنین کار  
تو سنگین دل شدی من آهنین جان  
چنان دل را نشاید جز چنین جان



## بخش ۷۲ - پاسخ خسرو شیرین را

ملک بار دگر گفت از دل افروز  
به گفتن گفتن از ما می رود روز  
مکن با من حساب خوبروئی  
که صد ره خوبتر زانی که گوئی  
فروغ چشمی ای دوری ز تو دور  
چراغ صبحی ای نور علی نور  
به دریا مانی از گوهر فشانی  
ولی آب تو آب زندگانی  
تو در آینه دیدی صورت خویش  
به چشم من دری صدفبار ازان بیش  
ترا گر بر زبان گویم دلارام  
دهانم پر شکر گردد بدین نام  
گرت خورشید خوانم نیز هستی  
که مه را بر فلک رونق شکستی  
دل شکر دران تاریخ شد تنگ  
که یاقوت تو بیرون آمد از سنگ  
سهی سرو آن زمان شد در چمن سست  
که سیمین نار تو بر نارون رست  
رطب و استخوان آن شب شکستند  
که خرما ی لبت را نخل بستند





ارم را سکه رویت کلید است  
وصالت چون ارم زان ناپدید است  
قمر در نیکوی دل داده توست  
شکر مولای مولا زاده توست  
گلت چون با شکر هم خواب گردد  
طبرزد را دهان پر آب گردد  
به هر مجلس که شهادت خوان درارد  
به صورتهای مومین جان در آرد  
صدف چون بر گشاید کامراکام  
کند در وام از آن دندان در فام  
گر از یک موی خود نیمی فروشی  
بخرم گر به اقلیمی فروشی  
بدین خوبی که رویت رشک ما هست  
مبین در خود که خودبینی گناهست  
مبادا چشم کس بر خوبی خویش  
که زخم چشم خوبی را کند ریش  
مریز آخر چو بر من پادشاهی  
بدین سان خون من در بی گناهی  
اگر شاهی نشان گوهرت کو  
و گر شیرینی آخر شکر کو  
رها کن جنگ و راه صلح بگشای  
نفاق آمیز عدری چند بنمای



نه بد گفتم نه بد گوئیست کارم  
و گر گفتم یکی را صد هزارم  
اگر چه رسم خوبان تند خوئیست  
نکوئی نیز هم رسم نکوئیست  
خداوندان اگر تندی نمایند  
به رحمت نیز هم لختی گرایند  
مکن بیداد با یار قدیمی  
که گر تندی نگارا هم رحیمی  
چو باد از آتشم تا کی گریزی  
نه من خاک توام؟ آیم چه ریزی  
ز تو با آنکه استحقاق دارم  
سر از طوق نوازش طاق دارم  
همه داندگان را هست معلول  
که باشد مستحق پیوسته محروم  
مرا تا دل بود دلبر تو باشی  
ز جان بگذر که جان پرور تو باشی  
گر از بند تو خود جویم جدائی  
ز بند دل کجا یابم رهائی  
بس این اسب جفا بر من دواندن  
گهم در خاک و گه در خون نشانندن  
به شیرینی صلا در شهر دادن  
به تلخی پاسخی چون زهر دادن



مرا سهل است کین بار آزمودم  
مبارک باد بسیار آزمودم  
بسا رخنه که اصل محکمی هاست  
بسا انده که در وی خرمی هاست  
جفا کردن نه بس فرخنده فالیست  
مکن کامشب شبی آخر نه سالیست  
دلم خوش کن که غمخوار آمدستم  
ترا خواهم بدین کار آمدستم  
چو شمع از پای ننشینم بدین کار  
که چون من هست شیرین جوی بسیار  
همانا شمع از آن با آب دیده است  
که او نیز از لب شیرین بریده است  
گره بر دل چرا دارد نی قند  
مگر کو نیز شیرین راست در بند  
چرا نخل رطب بر دل خورد خار  
مگر کو هم به شیرین شد گرفتار  
همیدون شیر اگر شیرین نبودی  
به طفلی خلق را تسکین نبودی  
به شیرینی روند این یک دو مسکین  
تو شیرینی و ایشان نیز شیرین؟

بخش ۷۳ - پاسخ دادن شیرین به خسرو



ز راه پاسخ آن ماه قصب پوش  
ز شکر کرد شه را حلقه در گوش  
گشاد از درج گوهر قفل یاقوت  
رطب را قند داد و قند را قوت  
مثالی داد مه را در سواری  
براتی مشک و در پرده داری  
ستون سرو را رفتن در آموخت  
چو غنچه تیز شد چون گل بر افروخت  
به خدمت بوسه زد بر گوشه بام  
که باشد خشت پخته عنبر خام  
چو نوبت داشت در خدمت نمودن  
برون زد نوبتی در دل ربودن  
نخستین گفت کای دارای عالم  
بر آورده علم بالای عالم  
ز چین تا روم در توقیع نامت  
قدر خان بنده و قصر غلامت  
نه تنها خاک تو خاقان چین است  
چنینت چند خاکی بر زمین است  
هران پالوده‌ای کو خود بود زرد  
به چربی یا به شیرینی توان خورد  
من آن پالوده روغن گذارم  
که جز نامی ز شیرینی ندارم





بلی تا گشتم از عالم پدیدار  
ترا بودم به جان و دل خریدار  
نه پی در جستجوی کس فشردم  
نه جز روی تو کس را سجده بردم  
ندیدم در تو بوی مهربانی  
بجز گردن کشی و دل گرانی  
حساب آرزوی خویش کردن  
به روی دیگران در پیش کردن  
نه عشق این شهوتی باشد هوائی  
کجا عشق و تو ای فارغ کجائی  
مرا پیلی سزد کو را کنم بند  
تو شاهی بر تو نتوان بیدق افکند  
به مهمانی غزالی چون شود شیر  
ز گنجکشی عقابی کی شود سیر  
تو گر سروی و من پیش تو خاشاک  
نه آخر هر دو هستیم از یکی خاک  
سپند و عود بر مجمر یکی دان  
بخور و دود و خاکستر یکی دان  
کبابی باید این خان را نمک سود  
مگس در پای پیلان کی کند سود  
زبان آتشی خوش میفرورد  
خوش آن باشد که دیگت را نسوزد



چو سیلی کامدی در حوض ماهی  
مراد خویشتن را برد خواهی  
ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز  
بر این در خواه بنشین خواه برخیز  
کمند افکندنت بر قلعه ماه  
چه باید چون نیابی بر فلک راه  
به شب بازی فلک را در نگیری  
به افسون ماه را در بر نگیری  
در ناسفته را گر سفت باید  
سخن در گوش دریا گفت باید  
بر باغ ارم پوشیده شاخست  
غلط گفتم در روزی فراخست  
من آبم نام آب زندگانی  
تو آتش نام آن آتش جوانی  
نخواهم آب و آتش در هم افتد  
کز ایشان فتنه‌ها در عالم افتد  
به ار تا زنده باشم گرد آنکس  
نگردم کز من او را بس بود بس  
برو هم با شکر میکن شکاری  
ترا با شهد شیرین نیست کاری  
شکر بوسی لب کس را نشاید  
مگر دندان که او خردش بخاید



به شیرین بوسه را بازار تیز است  
که شیرینی لبش را خانه خیز است  
به شیرین از شکر چندین مزه لاف  
که از قصاب دور افتد قصب باف  
دو باشد منجنیق از روی فرهنگ  
یکی ابریشم اندازد یکی سنگ  
به شکر نشکند شیرینی کس  
لب شیرین بود شکر شکن بس  
ترا گر ناگواری بود از این بیش  
ز شکر ساختی گلشکر خویش  
شکر خواهی و شیرین نیز خواهی  
شکار ماه کن یا صید ماهی  
هوای قصر شیرینت تمامست  
سر کوی شکر دانی کدامست  
من از خون جگر باریدن خویش  
نپردازم بسر خاریدن خویش  
نیاید شه پرستی دیگر از من  
پرستاری طلب چابک‌تر از من  
بیاد من که باد این یاد بدرود  
نوا خوش می‌زنی گر نگسلد رود  
به تندی چند گوئی با اسیران  
تو میگو تا نویسندت دبیران



ز غم خوردن دلی آزاد داری  
به دم دادن سری پرباد داری  
چه باید با تو خون خوردن به ساغر  
به دم فربه شدن چون میش لاغر  
ز تو گر کار من بد گشت بگذار  
خدائی هست کو نیکو کند کار  
نشینم هم در این ویرانه وادی  
بر انگیزم منادی بر منادی  
که با شیرین چه بازی کرد پرویز  
عروس اینجا کجا کرد او شکر ریز  
بس آن یک ره که در دام اوفتادم  
هم از نرخ و هم از نام اوفتادم  
چو شد در نامها نامم شکسته  
در بی نام و ننگان باد بسته  
ز در بستن رقیبم رسته باشد  
خزینه به که او در بسته باشد  
ز قند من سمرها در جهانست  
در قصرم سمرقندی از آنست  
اگر بر در گشادن نیستم دست  
توانم بر تو از گیسو رسن بست  
گرم باید چو می در جامت آرم  
به زلف چون رسن بر بامت آرم





ولی باد از رسن پایت ربود است  
رسن بازی نمی دانی چه سود است  
همان به کانچه من دیدم بداغت  
نسوزم روغن خود در چراغت  
ز جوش خون دل چون باز گفتم  
شبت خوش باد و روزت خوش که رفتم  
بگفت این و چو سرو از جای برخاست  
جبین را کج گرفت و فرق را راست  
پرند افشاند و از طرف پرندش  
جهان پر شد ز قالبهای قندش  
بدان آیین که خوبان را بود دست  
ز نخدان می گشاد و زلف می بست  
جمال خویش را در خز و خارا  
به پوشیدن همی کرد آشکارا  
گهی می کرد نسرين را قصب پوش  
گهی می زد شقایق بر بناگوش  
گهی بر فرق بند آشفته می بود  
گره می بست و بر مه مشک میسود  
به زیور راست کردن دیر میشد  
که پایش بر سر شمشیر میشد  
ز نیکو کردن زنجیر خلخال  
نه نیکو کرد بر زنجیریان حال



ز گیسو گه کمر می کرد و گه تاج  
بدان تاج و کمر شه گشته محتاج  
شقایق بستنش بر گردن ماه  
کمند انداخته بر گردن شاه  
در آن حلواپزی کرد آتشی نرم  
که حلوارا بسوزد آتش گرم  
چو هر هفت آنچه بایست از نکوئی  
بکرد آن خو بروی از خو بروئی  
به شوخی پشت بر شه کرد حالی  
ز خورشید آسمان را کرد خالی  
در آن پیچش که زلفش تاب می داد  
سرینش ساق را سیماب می داد  
به گیسوی رسن وار از پس پشت  
چو افعی هر که را می دید می کشت  
بلورین گردنش در طوق سازی  
بدان مشگین رسن می کرد بازی  
دلی کز عشق آن گردن همی مرد  
رسن در گردنش با خود همی برد  
به رعنائی گذشت از گوشه بام  
ز شاه آرام شد چون شد دلارام  
بسی دادش به جان خویش سوگند  
که تا باز آمد آن رعنای دلبنده



نشست و لولو از نرگس همی ریخت  
بدان آب از جهان آتش برانگیخت  
بهر دستان که دل شاید ربودن  
نمود آنچه از فسون باید نمودن  
عملهائی که عاشق را کند سست  
عجب چست آید از معشوقه چست



## بخش ۷۴ - پاسخ دادن خسرو شیرین را

ملک چون دید ناز آن نیازی  
سپر بفکند از آن شمشیر بازی  
شکایت را به شیرینی نهان کرد  
ز شیرینان شکایت چون توان کرد  
به شیرین گفت کای چشم و چراغم  
همای گلشن و طاوس باغم  
سرم را تاج و تاجم را سریری  
هم از پای افکنی هم دست گیری  
مرا دلبر تو و دلداری از تو  
ز تو مستی و هم هشیاری از تو  
ندارم جز توئی کانجا کشم رخت  
نه تاجی به ز تو کانجا زخم تخت  
گرفتم کز من آزاری گرفتی  
پی خونم چرا باری گرفتی  
بدین دیری که آبی در کنارم  
بدین زودی مکش لختی بدارم  
نکو گفت این سخن دهقان به نمرود  
که کشتن دیر باید کاشتن زود  
چه خواهی عذر یا جان هر دو اینک  
توانی عید و قربان هر دو اینک





مکن نازی که بار آرد نیازت  
نوازش کن که از حد رفت نازت  
به نومیدی دلم را بیش مشکن  
نشاطم را چو زلف خویش مشکن  
غم از حد رفت و غمخوارم کسی نیست  
توئی و در تو غمخواری بسی نیست  
غمی کان با دل نالان شود جفت  
بههم سالان و هم حالان توان گفت  
نشاید گفت با فارغ دلان راز  
مخالف در نسازد ساز با ساز  
فرو گیر از سربار این جرس را  
به آسانی برآر این یک نفس را  
جهان را چون من و چون تو بسی بود  
بود با ما مقیم اربا کسی بود  
ازین دروازه کو بالا و زیرست  
نخواندستی که تا دیر است دیرست  
فریب دل بس است ای دل فریبم  
نوازش کن که از حد شد شکیبم  
بساز ای دوست کارم را که وقت است  
ز سر بنشان خمارم را که وقت است  
بس است این طاق ابرو ناگشادن  
به طاقی با نطاقی وا نهادن



درفرخار بر فغفور بستن  
به جوی مولیان بر پل شکستن  
غم عالم چرا بر خود نهادی  
رها کن غم که آمد وقت شادی  
به روز ابر غم خوردن صوابست  
تو شادی کن که امروز آفتابست  
شبیخون بر شکسته چند سازی  
گرفته با گرفته چند بازی  
نه دانش باشد آنکس را نه فرهنگ  
که وقت آشتی پیش آورد جنگ  
خردمندی که در جنگی نهد پای  
بماند آشتی را در میان جای  
در این جنگ آشتی رنگی برانگیز  
زمانی تازه شو تا کی شوی تیز  
به روی دوستان مجلس برافروز  
که تا روشن شود هم چشم و هم روز  
به بستان آدمم تا میوه چینم  
منه خار و خشک در آستینم  
ز چشم و لب در این بستان پدرام  
گهی شکر گشائی گاه بادام  
در این بستان مرا کو خیز و بستان  
ترنج غبغب و نارنج پستان



سنان خشم و تیر طعنه تا چند  
نه جنگ است این در پیکار در بند  
تو ای آهو سرین نز بهر جنگی  
رها کن بردان خوی پلنگی  
فرود آی از سر این کبر و این ناز  
فرود آورده خود را مینداز  
در اندیش ار چه کبکت نازنین است  
که شاهینی و شاهی در کمین است  
هم آخر در کنار پستم افتی  
به دست آئی و هم در دستم افتی  
همان بازی کنم با زلف و خالت  
که با من می کند هر شب خیالت  
چه کار افتاده کاین کار اوفتاده  
بدین درمانده چون بخت ایستاده  
نه بوی شفقتی در سینه داری  
نه حق صحبت دیرینه داری  
گلیم خویشتن را هر کس از آب  
تواند بر کشید ای دوست مشتاب  
چو دورت بینم از دمساز گشتن  
رهم نزدیک شد در بازگشتن  
اگر خواهی حسابم را دگر کن  
ره نزدیک را نزدیکتر کن



گره بگشای ز ابروی هلالی  
خزینه پر گهر کن خانه خالی  
نخواهی کاریم در خانه خویش  
مبارک باد گیرم راه در پیش  
بدان ره کامدم دانم شدن باز  
چنان کاول زدم دانم زدن ساز  
به داروی فراموشی کشم دست  
به یاد ساقی دیگر شوم مست  
به جلاب دگر نوشین کنم جام  
به حلوای دگر شیرین کنم کام  
ز شیرین مهر بردارم دگر بار  
شکر نامی به چنگ آرم شکر بار  
نبید تلخ با او می کنم نوش  
ز تلخیهای شیرین گر کنم گوش  
دلَم در باز گشتن چاره ساز است  
سخن کوتاه شد منزل دراز است

## بخش ۷۵ - پاسخ دادن شیرین خسرو را

به خدمت شمسه خوبان خلخ  
زمین را بوسه داد و داد پاسخ  
که دایم شهریارا کامران باش  
به صاحب دولتی صاحبقران باش





مبادا بی تو هفت اقلیم را نور  
غبار چشم زخم از دولت دور  
هزارت حاجت از شاهی روآباد  
هزارت سال در شاهی بقآباد  
کسی کو باده بر یادت کند نوش  
گر آنکس خود منم بادت در آغوش  
بس است این زهر شکر گون فشاندن  
بر افسون خوانده‌ای افسانه خواندن  
سخن‌های فسون‌آمیز گفتن  
حکایت‌های بادانگیز گفتن  
به نخجیر آمدن با چتر زرین  
نهادن متنی بر قصر شیرین  
نباشد پادشاهی را گزندی  
زدن بر مستمندی ریشخندی  
به صید اندر سگی توفیر کردن  
به توفیر آهوئی نخجیر کردن  
چو من گنجی که مهرم خاک نشکست  
به سردستی نیایم بر سر دست  
تو زین بازیچه‌ها بسیار دانی  
وزین افسانها بسیار خوانی  
خلاف آن شد که با من در نگیرد  
گل آرد بید لیکن بر نگیرد



تو آن رودی که پایانت ندانم  
چو دریا راز پنهانت ندانم  
من آن خانیچه‌ام کایم عیانست  
هر آنچم در دل آید بر زبانت  
کسی در دل چو دریا کینه دارد  
که دندان چون صدف در سینه دارد  
حریفی چرب شد شیرین بر این بام؟  
کزین چربی و شیرینی شود رام؟  
شکر گفتاریت را چون نیوشم  
که من خود شهد و شکر می فروشم  
زبانی تیز می بینم دگر هیچ  
جگرسوزی و جز سوز جگر هیچ  
سخن تا کی ز تاج و تخت گوئی  
نگوئی سخنه اما سخت گوئی  
سخن را تلخ گفتن تلخ رائیست  
که هر کس را درین غار ازدهائیست  
سخن با تو نگویم تا نسنجم  
نسنجیده مگو تا من نرنجم  
قرار کارها دیر اوفتد دیر  
که من آینه بردارم تو شمشیر  
سخن در نیک و بد دارد بسی روی  
میان نیک و بد باشد یکی موی



درین محمل کسی خوشدل نشیند  
که چشم زاغ پیش از پس ببیند  
سر و سنگست نام و ننگ زنه‌ار  
مزن بر آبگینه سنگ زنه‌ار  
سخن تا چند گوئی از سر دست  
همانا هم تو مستی هم سخن مست  
سخن کان از دماغ هوشمند است  
گر از تحت الثری آید بلند است  
سخنگو چون سخن بیخود نگوید  
اگر جز بد نگوید بد نگوید  
سخن باید که با معیار باشد  
که پر گفتن خران را بار باشد  
یکی زین صد که می گوئی رهی را  
نگوید مطربی لشگر گهی را  
اگر گردی به درد سر کشیدن  
ز تو گفتن ز من یک یک شنیدن  
گرت باید به یک پوشیده پیغام  
برآوردن توانی صد چنین کام  
عروسی را چو من کردی حصاری  
پس از عالم عروسی چشم داری  
ببین در اشک مروارید پوشم  
مکن بازی به مروارید گوشم



به آه عنبرینم بین که چونست  
که عقد عنبرینهام پر ز خونست  
لب چون نار دانه بین چه خرد است  
که نارم راز بستان دزد بر است  
مگر بر فندق دستم زنی سنگ  
که عناب لبم دارد دلی تنگ  
مبارک رویم اما در عماری  
مبارک بادم این پرهیزگاری  
مکن گستاخی از چشمم پرهیز  
که در هر غمزه دارد دشنه تیز  
هر آن موئی که در زلفم نهفته است  
بر او ماری سیه چون قیر خفته است  
ترا با من دم خوش در نگیرد  
به قندیل یخ آتش در نگیرد  
به طمع این رسن در چه نیفتم  
به حرص این شکار از ره نیفتم  
دلت بسیار گم می گردد از راه  
درو زنگی نباید بستن از آه  
نبینی زنگ در هر کاروانی  
ز بهر پاس می دارد فغانی  
سحر تا کاروان نارد شباهنگ  
نبندد هیچ مرغی در گلو زنگ





غلط رانی که زخمهات مطلق افتاد  
بر ادهم می زدی بر ابلق افتاد  
به هندوستان جنیبت می دواندی  
غلط شد ره به بابل باز ماندی  
به دریا می شدی در شط نشستی  
به گل رغبت نمودی لاله بستی  
به جان داروی شیرین ساز کردی  
ولی روزه به شکر باز کردی  
ترا من یار و آنکه جز منت یار؟  
ترا این کار و آنکه با منت کار؟  
مکن چندین بر این غمخوار خواری  
که کردی پیش از این بسیار زاری  
برو فرموش کن ده رانده‌ای را  
رها کن در دهی وامانده‌ای را  
چو فرزندى پدر مادر ندیده  
یتیمانه به لقمه پروریده  
چو غولی مانده در بیغوله گاهی  
که آنجا نگذرد موری به ماهی  
ز تو کامی ندیده در زمانه  
شده تیر ملامت را نشانه  
در این سنگم رها کن زار و بی زور  
دگر سنگی برونه تا شود گور



چو باشد زیر و بالا سنگ بر سنگ  
بپوشد گرچه باشد ننگ بر ننگ  
همان پندارم ای دلدار دلسوز  
که افتادم ز شب‌دیز اولین روز  
جوانمردی کن از من بار بردار  
گل افشانی بس از ره خار بردار  
گل افشاندن غبار انگیختن چند  
نمک خوردن نمکدان ریختن چند  
بس آن کز بهر تو بیچاره گشتم  
ز خان و مان خویش آواره گشتم  
مرا آن روز شادی کرد بدرود  
که شیرین را رها کردی به شهرود  
من مسکین که و شهر مداین  
چه شاید کردن (المقدور کاین)  
ترا مثل تو باید سر بلندی  
چه برخیزد ز چون من مستمندی  
چه آنجا کن کز او آبی برآید  
رگ آنجا زن کز او خونی گشاید  
بنای دوستی بر باد دادی  
مگر کاکتون اساس نو نهادی  
گلیم نو کز او گرمی نیاید  
کهن گردد کجا گرمی فزاید



درختی کز جوانی کوژ برخاست  
چو خشک و پیر گردد کی شود راست  
قدم برداشتی و رنجه بودی  
کرم کردی خدواندی نمودی  
ولیک امشب شب در ساختن نیست  
امید حجره وا پرداختن نیست  
هنوز این زیربا در دیگ خامست  
هنوز اسباب حلوا ناتمام است  
تو امشب بازگرد از حکمرانی  
به مستان کرد نتوان میهمانی  
چو وقت آید که گردد پخته این کار  
توانم خواندنت مهمان دگر بار  
به عالم وقت هر چیزی پدید است  
در هر گنج را وقتی کلید است  
نبینی مرغ چون بی وقت خواند  
بجای پرفشانی سر فشاند

## بخش ۷۶ - پاسخ خسرو شیرین را

چو خسرو دید کان معشوق طنناز  
ز سر بیرون نخواهد کردن آن ناز  
فسونی چند با خواهش بر آمود  
فسون بردن به بابل کی کند سود



بلا به گفت کای مقصود جانم  
چراغ دیده و شمع روانم  
سرم را بخت و بختم را جوانی  
دلهم را جان و جان را زندگانی  
چو گردون با دلهم تا کی کنی حرب  
به بستوی تهی میکنم سرم چرب  
به عشوه عاشقی را شاد میکنم  
مبارک مردهای آزاد میکنم  
نبینی عیب خود در تند خوئی  
بدینسان عیب من تا چند گوئی  
چو کوری کو نبیند کوری خویش  
به صد گونه کشد عیب کسان پیش  
ز لعل این سنگها بیرون میفکنم  
به خاک افکندیم در خون میفکنم  
هلاکم کردی از تیمار خواری  
عفاک الله زهی تیمار داری  
شب آمد برف می ریزد چو سیماب  
ز بیخ مهتری چو آتش روی برتاب  
مکن کامشب ز برفم تاب گیرد  
بدا روزا که این برف آب گیرد  
یک امشب بر در خویشم بده بار  
که تا خاک درت بوسم فلک وار





به زانوی ادب پیشت نشینم  
بدوزم دیده وانگه در تو بینم  
ره آنکس راست در کاشانه تو  
که دوزد چشم خود در خانه تو  
مدان آن دوست را جز دشمن خویش  
که یابی چشم او بر روزن خویش  
بر آنکس دوستی باشد حلال  
که خواهد بیشی اندر جاه و مالت  
رفیقی کو بود بر تو حسدناک  
به خاکش ده که نرزد صحبتش خاک  
مکن جانا به خون حلق مرا تر  
مدارم بیش ازین چون حلقه بر در  
عذابم میدهی وان ناصوابست  
بهشت است این و در دوزخ عذابست  
بهشتی میوه‌ای داری رسیده  
به جز باغ بهشتش کس ندیده  
بهشت قصر خود را باز کن در  
درخت میوه را ضایع مکن بر  
رطب بر خوان رطب‌خواری نه بر خوان  
سکندر تشنه لب بر آب حیوان  
درم بگشای و راه کینه در بند  
کمر در خدمت دیرینه در بند



و گر ممکن نباشد در گشادن  
غریبی را یک امشب بار دادن  
برافکن برقع از محراب جمشید  
که حاجتمند برقع نیست خورشید  
گر آشفته شدم هوشم تو بردی  
ببر جوشم که سر جوشم تو بردی  
مفرح هم تو دانی کرد بر دست  
که هم یاقوت و هم عنبر ترا هست  
لیبی چون انگبین داری ز من دور؟  
زبان در من کشی چون نیش زنبور؟  
مکن با این همه نرمی درشتی  
که از قائم نیاید خار پستی  
چنان کن کز تو دلخوش باز گردم  
به دیدار تو عشرت ساز گردم  
قدم گر چه غبارآلود دارم  
به دیدار تو دل خشنود دارم  
و گر بر من نخواهد شد دلت راست  
به دشواری توانی عذر آن خواست  
مکن بر فرق خسرو سنگ باری  
چو فرهادش مکش در سنگ ساری  
کسی کاندازد او بر آسمان سنگ  
به آزار سر خود دارد آهنگ



شکست سرکنی خون بر تن افتد  
قفای گردنان بر گردن افتد  
گذر بر مهر کن چون دلنوازان  
به من بازی مکن چون مهره‌بازان  
نه هر عاشق که یابی مست باشد  
نه هر کز دست شد زان دست باشد  
گهی با من به صلح و گه به جنگی  
خدا توبه دهدات زین دو رنگی  
سپیدی کن حقیقت یا سیاهی  
که نبود مار ماهی مار و ماهی  
شدی بدخو ندانم کاین چه کین است  
مگر کایین معشوقان چنین است  
مرا تا بیش رنجانی که خاموش  
چو دریا بیشتر پیدا کنم جوش  
ترا تا پیش تر گویم که بشتاب  
شوی پستر چو شاگرد رسن تاب  
مزن چندین جراحت بر دل تنگ  
دلست این دل نه پولاد است و نه سنگ  
به کام دشمنم کردی نه نیکوست  
که بد کاریست دشمن کامی ای دوست  
بده یک وعده چون گفتار من راست  
مکن چندین کجی در کار من راست



به رغم دشمنان بنواز ما را  
نهان میسوز و میساز آشکارا  
به شور انگیختن چندین مکن زور  
که شیرین تلخ گردد چون شود شور  
بکن چربی که شیرینیت یارست  
که شیرینی به چربی سازگارست  
ترا در ابر می جستم چو مهتاب  
کنونت یافتم چون ابر بی آب  
چراغی عالم افروزنده بودی  
چو در دست آمدی سوزنده بودی  
گلی دیدم ز دورت سرخ و دلکش  
چو نزدیک آمدی خود بودی آتش  
عتاب از حد گذشته جنگ باشد  
زمین چون سخت گردد سنگ باشد  
نه هر تیغی بود با زخم هم پشت  
نه یکسان روید از دستی ده انگشت  
توانم من کز اینجا باز گردم  
به از تو با کسی دمساز گردم  
ولیکن حق خدمت می گزارم  
نظر بر صحبت دیرینه دارم

## بخش ۷۷ - پاسخ دادن شیرین خسرو را





اجازت داد شیرین باز لب را  
که در گفت آورد شیرین رطب را  
عقیق از تارک لؤلؤ برانگیخت  
گهر می بست و مروارید می ریخت  
نخستین گفت کای شاه جوانبخت  
به تو آراسته هم تاج و هم تخت  
به نیروی تو بر بدخواه پیوست  
علم را پای باد و تیغ را دست  
به بالای تو دولت را قبا چست  
به بازوی تو گردون را کمان سست  
زیارت بخت باد از بخت یاری  
که پشتیبان پشت روزگاری  
پس آنکه تند شد چون کوه آتش  
به خسرو گفت کی سالار سرکش  
تو شاهی رو که شه را عشق بازی  
تکلف کردنی باشد مجازی  
نباشد عاشقی جز کار آنکس  
که معشوقیش باشد در جهان بس  
مزن طعنه مرا در عشق فرهاد  
به نیکی کن غریبی مرده را یاد  
مرا فرهاد با آن مهربانی  
برادر خوانده ای بود آن جهانی



نه یکساعت به من در تیز دیده  
نه از شیرین جز آوازی شنیده  
بدان تلخی که شیرین کرد روزش  
چو عود تلخ شیرین بود سوزش  
از او دیدم هزار آزر دلسوز  
که نشنیدم پیامی از تو یکرروز  
مرا خاری که گل باشد بر آن خار  
به از سروی که هرگز نآورد بار  
ز آهن زیر سر کردن ستونم  
به از زرین کمر بستن به خونم  
مسی کز وی مرا دستینه سازند  
به از سیمی که در دستم گدازند  
چراغی کو شبم را برفروزد  
به از شمعی که رختم را بسوزد  
بود عاشق چو دریا سنگ در بر  
منم چون کوه دایم سنگ بر سر  
به زندان مانده چون آهن درین سنگ  
دل از شادی و دست از دوستان تنگ  
مبادا تنگدل را تنگ دستی  
که با دیوانگی صعب است مستی  
چو مستی دارم و دیوانگی هست  
حریفی ناید از دیوانه مست



قلم در کش به حرف دست سایم  
که دست حرف گیران را نشایم  
همان انگار کامد تند بادی  
ز باغت برد برگی بامدادی  
مرا سیلاب محنت در بدر کرد  
تو رخت خویشتن برگیر و برگرد  
من اینک مانده‌ام در آتش تیز  
تو در من بین و عبرت گیر و بگریز  
هوا کافور بیزی می نماید  
هوای ما اگر سرد است شاید  
چو ابر از شور بختی شد نمک بار  
دل از شیرین شور انگیز بردار  
هوا داری مکن شب را چو خفاش  
چو باز جره خور روز رو باش  
شد آن افسانه‌ها کز من شنیدی  
گذشت آن مهربانیها که دیدی  
شعیری زان شعار نو نماند است  
و گر تازی ندانی جو نماند است  
نه آن ترکم که من تازی ندانم  
شکن کاری و طنازی ندانم  
فلک را طنزگه کوی من آمد  
شکن خود کار گیسوی من آمد



دلت گر مرغ باشد پر نگیرد  
دمت گر صبح باشد در نگیرد  
اگر صد خواب یوسف داری از بر  
همانی و همان عیسی و بس خر  
گر آنکه می زدی یک حربه چون میغ  
چو صبح اکنون دو دستی میزنی تیغ  
بدی دیلم کیائی برگزیدی  
تبر بفروختی زوبین خریدی  
برو کز هیچ روئی در نگنجی  
اگر موئی که موئی در نگنجی  
به زور و زرق کسب اندوزی خویش  
نشاید خورد بیش از روزی خویش  
گره بر سینه زن بی رنج مخروش  
ادب کن عشوه را یعنی که خاموش  
حلالی خور چو بازان شکاری  
مکن چون کرکسان مردار خواری  
مرا شیرین بدان خوانند پیوست  
که بازیهای شیرین آرم از دست  
یکی را تلخ تر گریانم از جام  
یکی را عیش خوشتر دارم از نام  
گلابم گر کنم تلخی چه باکست  
گلاب آن به که او خود تلخ ناکست





نبیدی قاتلم بگذارم از دست  
که از بویم بمانی سالها مست  
چو نام من به شیرینی بر آید  
اگر گفتار من تلخ است شاید  
دو شیرینی کجا باشد بهم نغز  
رطب با استخوان به جوز با مغز  
درشتی کردم نزار پشته است  
بسا نرمی که در زیر درشتی است  
گهر در سنگ و خرما هست در خار  
وز اینسان در خرابی گنج بسیار  
تحمل را بخود کن رهنمونی  
نه چندان که بار آرد زبونی  
زبونی کان ز حد بیرون توان کرد  
جهودی شد جهودی چون توان کرد  
چو خرگوش افکند در بردباری  
کند هر کودکی بروی سواری  
چو شاهین باز ماند از پریدن  
ز گنجشکش لگد باید چشیدن  
شتر کز هم جدا گردد قطارش  
ز خاموشی کشد موشی مهارش  
کسی کو جنگ شیران آزمايد  
چو شیر آن به که دندان نمايد



سگان وقتی که وحشت ساز گردند  
ز یکدیگر به دندان باز گردند  
پس آنکه بر زبان آورد سوگند  
به هوش زیرک و جان خردمند  
به قدر گنبد پیروزه گلشن  
به نور چشمه خورشید روشن  
به هر نقشی که در فردوس پاکست  
به هر حرفی که در منشور خاکست  
بدان زنده گه او هرگز نمیرد  
به بیداری که خواب او را نگیرد  
به دارائی که تنها را خورش داد  
به معبودی که جان را پرورش داد  
که بی کاوین اگر چه پادشاهی  
ز من برنایدت کامی که خواهی  
بدین تندی ز خسرو روی برتافت  
ز دست افکند گنجی را که دریافت

## بخش ۷۸ - بازگشتن خسرو از قصر شیرین

شباهنگام کاهوی ختن گرد  
ز ناف مشک خود خود را رسن کرد  
هزار آهو بره لبها پر از شیر  
بر این سبزه شدند آرامگه گیر



ملک چون آهوی نافه دریده  
عتاب یار آهو چشم دیده  
ز هر سو قطره‌های برف و باران  
شده بارنده چون ابر بهاران  
ز هیبت کوه چون گل می‌گدازید  
ز برف ارزیز بر دل می‌گدازید  
به زیر خسرو از برف درم ریز  
نقاب نقره بسته خنگ شبدیز  
زبانش موی شد وز هیچ روئی  
به مشکین موی در نگرفت موئی  
بسی نالید تا رحمت کند یار  
به صد فرصت نشد یک نکته بر کار  
نفیرش گرچه هر دم تیزتر بود  
جوابش هر زمان خونریزتر بود  
چو پاسی از شب دیجور بگذشت  
از آن در شاه دل رنجور بگذشت  
فرس می‌راند چون بیمار خیزان  
ز دیده بر فرس خوناب ریزان  
سر از پس مانده میشد با دل ریش  
رهی بی‌خویشتن بگرفته در پیش  
نه پای آنکه راند اسب را تیز  
نه دست آن که برد پای شبدیز



سرشک و آه راه ره توشه بسته  
ز مروارید بر گل خوشه بسته  
درین حسرت که آوخ گر درین راه  
پدیدار آمدی یا کوه یا چاه  
مگر بودی درنگم را بهانه  
بماندی رختم این جا جاوادانه  
گهی می زد ز تندی دست بر دست  
گهی دستارچه بر دیده می بست  
چو آمد سوی لشکرگاه نومید  
دلش می سوخت از گرمی چو خورشید  
درید ابر سیاه از سبز گلشن  
بر آمد ماهتابی سخت روشن  
شهنشه نوبتی بر چرخ پیوست  
کنار نوبتی را شقه بر بست  
نه از دل در جهان نظاره می کرد  
بجای جامه دل را پاره می کرد  
به آسایش نمودن سر نمی داشت  
سر از زانوی حسرت بر نمی داشت  
ندیم و حاجب و جاندار و دستور  
همه رفتند و خسرو ماند و شاپور  
به صنعت هر دم آن استاد نقاش  
بر او نقش طرب بستی که خوش باش





زدی بر آتش سوزان او آب  
به رویش در بخندیدی چو مهتاب  
دلش دادی که شیرین مهربانست  
بدین تلخی مبین کش در زبانست  
اگر شیرین سر پیکار دارد  
رطب دانی که سر با خار دارد  
مکن سودا که شیرین خشم ریزد  
ز شیرینی بجز صفا چه خیزد  
مرنج از گرمی شیرین رنجور  
که شیرینی به گرمی هست مشهور  
ملک چون جای خالی دید از اغیار  
شکایت کرد با شاپور بسیار  
که دیدی تا چه رفت امروز با من  
چه کرد آن شوخ عالم سوز با من  
چه بی شرمی نمود آن ناخدا ترس  
چو زن گفتی کجا شرم و کجا ترس  
کله چون نارون پیشش نهادم  
به استغفار چون سرو ایستادم  
تبر بر نارون گستاخ میزد  
به دهره سرو بن را شاخ میزد  
نه زان سرما نوازش گرم گشتش  
نه دل زان سخت روئی نرم گشتش



زبانش سر بسر تیر و تبر بود  
یکایک عذرش از جرمش بتر بود  
بلی تیزی نماید یار با یار  
نه تا این حد که باشد خار با خار  
ز تیزی نیز من دارم نشانی  
مرا در کالبد هم هست جانی  
اگر هاروت بابل شد جمالش  
و گر سر بابل هندوست خالش  
ز بس سردی که چون یخ شد سرشتم  
فسون هر دو را بر یخ نوشتم  
غمش را کز شکیبائی فزونست  
من غمخواره می دانم که چونست  
سرشت طفل بد را دایه داند  
بد همسایه را همسایه داند  
مرا او دشمنی آمد نهانی  
نهفته کین و ظاهر مهربانی  
چه خواهش کان نکردم دوش با او  
نپذیرفت و جدا شد هوش با او  
سخنهای خوش از هر رسم و راهی  
بگفتم سالی و نشنید ماهی  
شب آمد روشنائی هم نبخشید  
شکست و مومیائی هم نبخشید



اگر چه وصل شیرین بی نمک نیست  
وزو شیرین تری زیر فلک نیست  
مرا پیوند او خواری نیرزد  
نمک خوردن جگر خواری نیرزد  
به زیر پای پیلان در شدن پست  
به از پیش خسیسان داشتن دست  
به آب اندر شدن غرغه چو ماهی  
از آن به کز وزغ زنه‌ار خواهی  
به ناخن سنگ بر کندن ز کهسار  
به از حاجت به نزد ناسزاوار  
همه کس در در آب پاک یابد  
کسی کو خاک جوید خاک یابد  
چرا در سنگ ریزه کان کنم کان  
چه بی روغن چراغی جان کنم جان  
چه باید ملک جان دادن به شوخی  
که بنشیند کلاغش بر کلوخی  
مرا چون من کسی باید به ناموس  
که باشد همسر طاوس طاوس  
نخستین خاک را بوسید شاپور  
پس آنگه زد بر آتش آب کافور  
کز این تندی نباید تیز بودن  
جوانمردیست عذر انگیز بودن



ستیز عاشقان چون برق باشد  
میان ناز و وحشت فرق باشد  
اگر گرمست شیرین هست معذور  
که شیرینی به گرمی هست مشهور  
نه شیرین خود همه خرما دهانی  
ندارد لقمه بی استخوانی  
گرت سر گردد از صفرای شیرین  
ز سر بیرون مکن سودای شیرین  
مگر شیرین از آن صفرا خبر داشت  
که چندان سر که در زیر شکر داشت  
چو شیرینی و ترشی هست در کار  
از این صفرا و سودا دست مگذار  
عجب ناید ز خوبان زود سیری  
چنانک از سگ سگی وز شیر شیری  
شبه با در بود عادت چنین است  
کلید گنج زرین آهنین است  
به جور از نیکوان نتوان بریدن  
بباید ناز معشوقان کشیدن  
همه خوبان چنین باشند بدخوی  
عروسی کی بود بیرنگ و بی بوی  
کدامین گل بود بی زحمت خار  
کدامین خط بود بی زخم پرگار





ز خوبان توسنی رسم قدیمست  
چو مار آبی بود زخمش سلیمست  
رهائی خواهی از سیلاب اندوه  
قدم بر جای باید بود چون کوه  
گر از هر باد چون کاهی بلرزی  
اگر کوهی شوی کاهی نیرزی  
به ار کامت به ناکامی برآید  
که بوی عنبر از خامی برآید  
بر آن مه ترکتازی کرد نتوان  
که بر مه دست یازی کرد نتوان  
زنست آخر در اندر بند و مشتاب  
که از روزن فرود آید چو مهتاب  
مگر ماه و زن از یک فن در آیند  
که چون دربندی از روزن در آیند  
چه پنداری که او زین غصه دورست  
نه دورست او ولی دامن صبورست  
گر از کوه جفا سنگی در افتد  
ترا بر سایه او را بر سر افتد  
و گر خاری ز وحشت حاصل آید  
ترا بر دامن او را بر دل آید  
یک امشب ار صبوری کرد باید  
شب آبستن بود تا خود چه زاید



ندارد جاودان طالع یکی خوی  
نماند آب دایم در یکی جوی  
همه ساله نباشد کامکاری  
گهی باشد عزیزی گاه خواری  
بهر نازی که بر دولت کند بخت  
نباید دولتی را داشتن سخت  
کجا پرگار گردش ساز گردد  
به گردش گاه اول باز گردد  
هر آن رایض که او توسن کند رام  
کند آهستگی با کره خام  
به صبرش عاقبت جائی رساند  
که بروی هر که را خواهد نشاند  
به صبر از بند گردد مرد رسته  
که صبر آمد کلید کار بسته  
گشاید بند چون دشوار گردد  
بخندد صبح چون شب تار گردد  
امیدم هست کاین سختی سرآید  
مراد شه بدین زودی برآید  
بدین وعده ملک را شاد می کرد  
خرابی را به رفق آباد می کرد  
ز دولت بر رخ شه خال میزد  
چو اختر می گذشت او فال میزد



## بخش ۷۹ - پشیمان شدن شیرین از رفتن خسرو

همان صاحب سخن پیر کهن سال  
چنین آگاه کرد از صورت حال  
که چون بی‌شاه شد شیرین دلتنگ  
به دل بر می‌زد از سنگین دلی سنگ  
ز مژگان خون بی‌اندازه می‌ریخت  
به هر نوحه سرشگی تازه می‌ریخت  
چو مرغی نیم کشت افتادن و خیزان  
ز نرگس بر سمن سیماب ریزان  
مژه بر نرگسان مست می‌زد  
ز دست دل به سر بر دست می‌زد  
هوا را تشنه کرد از آه بریان  
زمین را آب داد از چشم گریان  
نه دست آنکه غم را پای دارد  
نه جای آنکه دل بر جای دارد  
چو از بی‌طاقتی شوریده دل شد  
از آن گستاخ روئیه‌ها خجل شد  
به گلگون بر کشید آن تنگدل تنگ  
فرس گلگون و آب دیده گلرنگ  
برون آمد بر آن رخس خجسته  
چو آبی بر سر آتش نشسته



رهی باریک چون پرگار ابروش  
شبی تاریک چون ظلمات گیسوش  
تکاور بر ره باریک می راند  
خدا را در شب تاریک می خواند  
جهان پیمایش از گیتی نوردی  
گرو برده ز چرخ لاجوردی  
به آیین غلامان راه برداشت  
پی شبدیز شاهنشاه برداشت  
بهر گامی که گلگونش گذر کرد  
به گلگون آب دیده خاک تر کرد  
همی شد تا به لشکرگاه خسرو  
جنیبت راند تا خرگاه خسرو  
زبان پاسبانان دید بسته  
حمایل های سرهنگان گسسته  
همه افیون خور مهتاب گشته  
ز پای افتاده مست خواب گشته  
به هم بر شد در آن نظاره کردن  
نمی دانست خود را چاره کردن  
ز درگاه ملک می دید شاپور  
که می راند سواری پر تک از دور  
به افسونها در آن تابنده مهتاب  
ملک را برده بود آن لحظه در خواب





برون آمد سوی شیرین خرامان  
نکرد آگه کسی را از غلامان  
بدو گفت ای پری پیکر چه مردی  
پری گر نیستی اینجا چه گردی  
که شیر اینجا رسد بی زور گردد  
و گر مار آید اینجا مور گردد  
چو گلرخ دید در شاپور بشناخت  
سبک خود را ز گلگون اندر انداخت  
عجب در ماند شاپور از سپاسش  
فرا تر شد که گردد روشناسش  
نظر چون بر جمال نازنین زد  
کله بر آسمان سر بر زمین زد  
بپرسیدش که چون افتاد رایت  
که ما را توتیا شد خاک پایت  
پری پیکر نوازشها نمودش  
به لفظ مادگان لختی ستودش  
گرفتش دست و یکسو برد از آن پیش  
حکایت کرد با او قصه خویش  
از آن شوخی و نادانی نمودن  
خجل گشتن پشیمانی فزودن  
وزان افسانه‌های خام گفتن  
سخن چون مرغ بی هنگام گفتن



نمود آنگه که چون شه بارگی راند  
دلیم در بند غم یکبارگی ماند  
چنان در کار خود بیچاره گشتم  
که منزلها ز عقل آواره گشتم  
وزان بیچارگی کردم دلیری  
کند وقت ضرورت گور شیری  
تو دولت بین که تقدیر خداوند  
مرا در دست بدخواهی نیفکند  
چو این برخواسته برخواست آمد  
به حکم راست آمد راست آمد  
کنون خود را ز تو بی بیم کردم  
به آمد را به تو تسلیم کردم  
دو حاجت دارم و در بند آنم  
بر آور زانکه حاجتمند آنم  
یکی شه چون طرب را گوش گیرد  
جهان آواز نوشانوش گیرد  
مرا در گوشه تنها نشانی  
نگوئی راز من شه را نهانی  
بدان تا لہو و نازش را ببینم  
جمال جان نوازش را ببینم  
دوم حاجت که گر یابد به من راه  
به کاوین سوی من بیند شهنشاه



گر این معنی بجای آورد خواهی  
بکن ترتیب تا ماند سیاهی  
و گر نه تا ره خود پیش گیرم  
سر خویش و سرای خویش گیرم  
چو روشن گشت بر شاپور کارش  
به صد سوگند شد پذیرفتگارش  
بر آخر بست گلگون را چو شب‌دیز  
در ایوان برد شیرین را چو پرویز  
دو خرگه داشتی خسرو مهیا  
بر آمده به گوهر چون ثریا  
یکی ظاهر ز بهر باده خوردن  
یکی پنهان ز بهر خواب کردن  
پریرخ را بسان پاره نور  
سوی آن خوابگاه آورد شاپور  
گرفتش دست و بنشاندش بر آن دست  
برون آمد در خرگه فرو بست  
به بالین شه آمد دل گشاده  
به خدمت کردن شه دل نهاده  
زمانی طوف می‌زد گرد گلشن  
زمانی شمع را می‌کرد روشن  
ز خواب خوش در آمد ناگهان شاه  
جبین افروخته چون بر فلک ماه



ستایش کرد بر شاپور بسیار  
که ای من خفته و بختم تو بیدار  
به اقبال تو خوابی خوب دیدم  
کز آن شادی به گردون سر کشیدم  
چنان دیدم که اندر پهن باغی  
به دست آوردمی روشن چراغی  
چراغم را به نور شمع و مهتاب  
بکن تعبیر تا چون باشد این خواب  
به تعبیرش زبان بگشاد شاپور  
که چشمت روشنی یابد بدان نور  
بروز آرد خدای این تیره شب را  
بگیری در کنار آن نوش لب را  
بدین مژده بیا تا باده نوشیم  
زمین را کیمیای لعل پوشیم  
بیارائیم فردا مجلسی نو  
به باده سالخورد و نرگسی نو  
چو از مشرق بر آید چشمه نور  
برانگیزد ز دریا گرد کافور  
می کافور بو در جام ریزیم  
وز این دریا در آن زورق گریزیم  
رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت  
چو نرگس در نشاط این سخن خفت





سحرگه چون روان شد مه‌د خورشید  
جهان پوشید زیورهای جمشید  
برآمد دزدی از مشرق سبک دست  
عروس صبح را زیور به هم بست  
بجنباید مرغان را پر و بال  
برآوردند خوبان بانگ خلخال  
در آمد شهریار از خواب نوشین  
دلش خرم شده زان خواب دوشین  
ز نو فرمود بستن بارگاهی  
که با او بود کوهی کم ز گاهی  
بر آمد نوبتی را سر بر افلاک  
نهان شد چشم بد چون گنج در خاک  
کشیده بارگاهی شصت بر شصت  
ستاده خلق بر در دست بر دست  
به سرهنگان سلطانی حمایل  
درو درگه شده زرین شمایل  
ز هر سو دیلمی گردن به عیوق  
فرو هشته کله چون جعد منجوق  
به دهلیز سراپرده سیاهان  
حبش را بسته دامن در سپاهان  
سیاهان حبش ترکان چینی  
چو شب با ماه کرده همنشینی



صبا را بود در پائین اورنگ  
ز تیغ تنگ چشمان رهگذر تنگ  
طناب نوبتی یک میل در میل  
به نوبت بسته بر در پیل در پیل  
ز گردک‌های دور را دور بسته  
مه و خورشید چشم از نور بسته  
در این گردک نشسته خسرو چین  
در آن دیگر فتاده شور شیرین  
بساطی شاهوار افکنده زربفت  
که گنجی برد هر بادی کز او رفت  
ز خاکش باد را گنج روان بود  
مگر خود گنج باد آورد آن بود  
منادی جمع کرده همدمان را  
برون کرده ز در نامحرمان را  
نمانده در حریم پادشائی  
وشاقی جز غلامان سرائی  
ادب پرور ندیمانی خردمند  
نشسته بر سر کرسی تنی چند  
نهاده توده توده بر کرانها  
ز یاقوت و زمرد نقل دانها  
به دست هر کسی بر طرفه گنجی  
مکمل کرده از عنبر ترنجی



ملک را زر دست افشار در مش  
کز افشردن برون می شد از انگشت  
لبالب کرده ساقی جام چون نوش  
پیاشی کرده مطرب نغمه در گوش  
نشسته باربد بربط گرفته  
جهان را چون فلک در خط گرفته  
به دستان دوستان را کیسه پرداز  
به زخمه زخم دلها را شفا ساز  
ز دود دل گره بر عود می زد  
که عودش بانگ بر داود می زد  
همان نغمه دماغش در جرس داشت  
که موسیقار عیسی در نفس داشت  
ز دلها کرده در مجمر فروزی  
به وقت عود سازی عود سوزی  
چو بر دستان زدی دست شکرریز  
به خواب اندر شدی مرغ شب‌آویز  
بدانسان گوش بربط را بمالید  
کز آن مالش دل بر بط بنالید  
چو بر زخمه فکند ابرشیم ساز  
در آورد آفرینش را به آواز  
نکیسا نام مردی بود چنگی  
ندیمی خاص امیری سخت سنگی



کز او خوشگوتری در لحن آواز  
ندید این چنگ پشت ارغنون ساز  
ز رود آواز موزون او بر آورد  
غنا را رسم تقطیع او در آورد  
نواهایی چنان چالاک می زد  
که مرغ از درد پر بر خاک می زد  
چنان بر ساختی الحان موزون  
که زهره چرخ میزد گرد گردون  
جز او کافزون شمرد از زهره خود را  
ندادی یاری کس باربد را  
در آن مجلس که عیش آغاز کردند  
به یک جا چنگ و بربط ساز کردند  
نوای هر دو ساز از بربط و چنگ  
به هم در ساخته چون بوی با رنگ  
ترنمشان خمار از گوش می برد  
یکی دل داد و دیگر هوش می برد  
به ناله سینه را سوراخ کردند  
غلامان را به شه گستاخ کردند  
ملک فرمود تا یکسر غلامان  
برون رفتند چون کبک خرامان  
مغنی ماند و شاهنشاه و شاپور  
شدند آن دیگران از بارگه دور





ستای باربد دستان همی زد  
به هشیاری ره مستان همی زد  
نکیسا چنگ را خوش کرده آغاز  
فکنده ارغنون را زخمه بر ساز  
ملک بر هر دو جان انداز کرده  
در گنج و در دل باز کرده  
چو زین خرگاه گردان دور شد شاه  
بر آمد چون رخ خرگاهیان ماه  
بگرد خرگه آن چشمه نور  
طوافی کرد چون پروانه شاپور  
ز گنج پرده گفت آن هاتف جان  
کز این مطرب یکی را سوی من خوان  
بدین درگه نشانش ساز در چنگ  
که تا بر سوز من بردارد آهنگ  
به حسب حال من پیش آورد ساز  
بگوید آنچه من گویم بدو باز  
نکیسا را بر آن در برد شاپور  
نشاندش یک دو گام از پیشگه دور  
کز این خرگاه محرم دیده بر دوز  
سماع خرگهی از وی در آموز  
نوا بر طرز این خرگاه میزن  
رهی کو گویدت آن راه میزن



از این سو باربد چون بلبل مست  
ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست  
فروغ شمعهای عنبر آلود  
بهشتی بود از آتش باغی از دود  
نوا بازی کنان در پرده تنگ  
غزل گیسو کشان در دامن چنگ  
به گوش چنگ در ابریشم ساز  
فکنده حلقه‌های محرم آواز  
ملک دل داده تا مطرب چه سازد  
کدامین راه و دستان را نوازد  
نگار خرگهی با مطرب خویش  
غم دل گفت کاین برگو میندیش

## بخش ۸۰ - غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

نکیسا بر طریقی کان صنم خواست  
فرو گفت این غزل در پرده راست  
مخسب ای دیده دولت زمانی  
مگر کز خوشدلی یابی نشانی  
برای از کوه صبر ای صبح امید  
دل را چشم روشن کن به خورشید  
بساز ای بخت با من روز کی چند  
کلیدی خواه و بگشای از من این بند



ز سر بیرون کن ای طالع گرانی  
رها کن تا توانی ناتوانی  
به عیاری بر آر ای دوست دستی  
برافکن لشگر غم را شکستی  
جگر در تاب و دل در موج خونست  
گر آری رحمتی وقتش کنونست  
نه زین افتاده تر یابی ضعیفی  
نه زین بیچاره تر یابی حریفی  
اگر بر کف ندانم ریخت آبی  
توانم کرد بر آتش کبابی  
و گر جلاب دادن را نشایم  
فقاعی را به دست آخر گشایم  
و گر نقشی ندانم دوخت آخر  
سپند خانه دانم سوخت آخر  
و گر چینی ندانم در نشاندن  
توانم گردی از دامن فشاندن  
میندازم چو سایه بر سر خاک  
که من خود اوفتادم زار و غمناک  
چو مه در خانه پروینیت باید  
چو زهره درد بر چینیت باید  
سرایت را بهر خدمت که خواهی  
کنیزی می کنم دعوی نه شاهی



مرا پرسى که چونى زارزويم  
چو ميدانى و مى پرسى چه گويم  
غريبي چون بود غمخوار مانده  
ز کار افتاده و در کار مانده  
چو گل در عاشقى پرده دريده  
ز عالم رفته و عالم ندیده  
چو خاک اماجگاه تير گشته  
چو لاله در جوانى پير گشته  
به اميدى جهان بر باد داده  
به پندارى بدین روز او فتاده  
نه هم پشتى که پشتم گرم دارد  
نه بختى کز غريبان شرم دارد  
مثل زد غرغه چون مى مرد بى رخت  
که بايد مرده را نيز از جهان بخت  
ز بى کامى دلم تنها نشين است  
بسازم گر ترا کام اينچنين است  
چو بر نايد مرا کامى که بايد  
بسازم تا ترا کامى بر آيد  
مگر تلخ آمد آن لب را وجودم  
که وقت ساختن سوزد چو عودم  
مرا اين سوختن سورى عظيمست  
که سوز عاشقان سوزى سليمست





نخواهم کرد بر تو حکم رانی  
گرم زین بهترک داری تو دانی

## بخش ۸۱ - سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون زد این افسانه بر چنگ  
ستای باربد برداشت آهنگ  
عراقی وار بانگ از چرخ بگذاشت  
به آهنگ عراق این بانگ برداشت  
نسیم دوست می یابد دماغم  
خیال گنج می بیند چراغم  
کدامین آب خوش داد چنین جوی  
کدامین باد را باشد چنین بوی  
مگر وقت شدن طاوس خورشید  
پرافشان کرد بر گلزار جمشید  
مگر سروی ز طارم سر بر آورد  
که ما را سر بلندی بر سر آورد  
مگر ماه آمد از روزن در افتاد  
که شب را روشنی در منظر افتاد  
مگر باد بهشت اینجا گذر کرد  
که چندین خرمی در ما اثر کرد  
مگر باز سپید آمد فرا دست  
که گلزار شب از زاغ سیه رست



مگر با ماست آب زندگانی  
که ما را زنده دل دارد نهانی  
مگر اقبال شمعی نو بر افروخت  
که چون پروانه غم را بال و پر سوخت  
مگر شیرین ز لعل افشانند نوشی  
که از هر گوشه‌ای خیزد خروشی  
بگو ای دولت آن رشک پری را  
که باز آور به ما نیک اختری را  
ترا بسیار خصلت جز نکوئیست  
بگویم راست مردی راستگوئیست  
منم جو کشته و گندم دروده  
ترا جو داده و گندم نموده  
مبین کز توسنی خشمی نمودم  
تواضع بین که چون رام تو بودم  
نبرد دزد هندو را کسی دست  
که با دزدی جوانمردیش هم هست  
ندارم نیم دل در پادشاهی  
ولیکن درد دل چندان که خواهی  
لگدکوب غمت زان گشت روحم  
که بخت بد لگد زد بر فتوحم  
دلهم خون گرید از غم چون نگرید  
کدامین ظالم از غم خون نگرید



تمم ترسد ز هجران چون نترسد  
کدامین عاقل از مجنون نترسد  
چو بی زلف تو بیدل بود دستم  
دل خود را به زلفت باز بستم  
به خلوت با لبث دارم شماری  
وز اینم کردنی تر نیست کاری  
گرم خواهی به خلوت بار دادن  
به جای گل چه باید خار دادن  
از آن حقه که جز مرهم نیاید  
بده زانکو به دادن کم نیاید  
چه باشد کز چنان آب حیاتی  
به غارت برده‌ای بخشی زکاتی



## بخش ۸۲ - سرود گفتن نکيسا از زبان شیرين

چو بر زد باربد زين سان نوائی  
نکيسا کرد از آن خوشتر ادائی  
شکفته چون گل نوروز و نورنگ  
به نوروز اين غزل در ساخت با چنگ  
زهی چشمم به دیدار تو روشن  
سر کویت مرا خوشتر ز گلشن  
خیالت پیشوای خواب و خوردم  
غبارت توتیای چشم دردم  
به تو خوشدل دماغ مشک بیزم  
ز تو روشن چراغ صبح خیزم  
مرا چشمی و چشمم را چراغی  
چراغ چشم و چشم افروز باغی  
فروغ از چهر تو مهر فلک را  
نمک از کان لعل تو نمک را  
جمالت اختران را نور داده  
بخوبی عالمت منشور داده  
چه می خوردی که رویت چون بهارست  
از آن می خور که أنت سازگارست  
جمالت چون جوانی جان نواز  
کسی جان با جوانی در نیازد؟





تو نیز از آینه بر دست داری  
ز عشق خود دل خود مست داری  
مبین در آینه چین ای بت چین  
که باشد خویشتن بین خویشتن بین  
کسی آن آینه بر کف چه گیرد  
که هر دم نقش دیگر کس پذیرد  
ترا آینه چشم چون منی بس  
که ننماید به جز تو صورت کس  
بدان داور که او دارای دهرست  
که بی تو عمر شیرینم چو زهرست  
تو با تریاک و من با زهر جان سوز  
ترا آن روز وانگه من بدین روز  
به ترک بی دلی گفتن دلت داد؟  
زهی رحمت که رحمت بر دلت باد  
گمان بودم که چون سستی پذیرم  
در آن سختی تو باشی دستگیرم  
کنون کافتادم از سستی و مستی  
گرفتی دست لیکن پای بستی  
بس است این یار خود را زار کشتن  
جوانمردی نباشد یار کشتن  
زنی هر ساعت بر سینه خاری  
مزن چون میزنی بنواز باری



حدیث بی‌زبانی بر زبان آر  
میان در بسته‌ای را در میان آر  
ز بی‌رختی کشیدم بر درت رخت  
که سختی روی مردم را کند سخت  
وگر نه من کیم کز حصن فولاد  
چراغی را برون آرم بدین باد  
ترا گر دست بالا می‌پرستم  
به حکم زیر دستی زیر دستم  
مشو در خون چون من زیر دستی  
چه نقصان کعبه را از بت‌پرستی  
چه داریم از جمال خویش مهجور  
رها کن تا ترا می‌بینم از دور  
جوانی را به یادت می‌گذارم  
بدین امید روزی می‌شمارم  
خوشا وقتی که آبی در برم تنگ  
می‌نابم دهی بر ناله چنگ  
بناز نیم شب زلفت بگیرم  
چو شمع صبحدم پیشت بمیرم  
شبی کز لعل می‌گونت شوم مست  
بخسبم تا قیامت بر یکی دست  
من وزین پس زمین بوس وثاقت  
ندارم بیش از این برگ فراق



بتو دادن عنان کار سازی  
تو دانی گر کشی ور می نوازی  
به پیشت کشته و افکنده باشم  
از آن بهتر که بی تو زنده باشم

## بخش ۸۳ - سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون زد این طیاره بر چنگ  
ستای باربد برداشت آهنگ  
به آواز حزین چون عذر خواهان  
روان کرد این غزل را در سپاهان  
سحر گاهان که از می مست گشتم  
به مستی بر در باغی گذشتم  
بهاری مشگبو دیدم در آن باغ  
به چنگ زاغ و در خون چنگ آن زاغ  
گل صد برگ با هر برگ خاری  
به زندان کرده گنجی در حصاری  
حصاری لعبتی در بسته بر من  
حصاری قفل او نشکسته دشمن  
بهشتی پیکری از جان سرشتش  
ز هر میوه درختی در بهشتش  
ز چندان میوه‌های تازه و تر  
ندیدم جز خماری خشک در سر



پری روئی که در دل خانه کرده  
دلَم را چون پیری دیوانه کرده  
به بیداری دماغم هست رنجور  
کز اندیشه‌ام نمی‌گردد پری دور  
و گر خسبم به مغزم بر دهد تاب  
پری وارم کند دیوانه در خواب  
پری را هم دل دیوانه جوید  
در آبادی نه در ویرانه جوید  
همانا کان پری روی فسون سنج  
در آن ویرانه زان پیچید چون گنج  
گر آن گنج آید از ویرانه بیرون  
به تاجش بر نهم چون در مکنون  
بخواب نرگس جادوش سوگند  
که غمزه‌اش کرد جادو را زبان بند  
به دود افکندن آن زلف سرکش  
که چون دودافکنان در من زد آتش  
به بانگ زیورش کز شور خلخال  
در آرد مرده صد ساله را حال  
به مروارید دیباهای مهدش  
به مروارید شیرین کار شه‌دش  
به عنبر سودنش بر گوشه تاج  
به عقد آمودنش بر تخته عاج





به نازش کز جبایت بی نیاز است  
به عذرش کان بسی خوشتر ز ناز است  
به طاق آن دو ابروی خمیده  
مثالی زان دو طغرا بر کشیده  
بدان مزگان که چون بر هم زند نیش  
کند زخمش دل هاروت را ریش  
به چشمش کز عتابم کرد رنجور  
به چشمک کردنش کز در مشو دور  
بدان عارض کز او چشم آب گیرد  
ز تری نکته بر مهتاب گیرد  
بدان گیسو که قلعه اش را کمند است  
چو سرو قامتش بالا بلند است  
به مارافسائی آن طره و دوش  
به چنبر بازی آن حلقه و گوش  
بدان نرگس که از نرگس گرو برد  
بدان سنبل که سنبل پیش او مرد  
بدان سی و دو دانه لولو تر  
که دارد قفلی از یاقوت بر در  
به سحر آن دو بادام کمر بند  
به لطف آن دو عناب شکر خند  
به چاه آن زنج بر چشمه ماه  
که دل را آب از آن چشمه است و آن چاه



به طوق غبغبش گوئی که آبی  
معلق گشته است از آفتابی  
بدان سیمین دو نار نرگس افروز  
که گردی بستد از نارنج نوروز  
به فندق‌های سیمینش ده انگشت  
که قاقم را ز رشک خویشتن کشت  
بدان ساعد که از بس رونق و آب  
چو سیمین تخته شد بر تخت سیماب  
بدان نازک میان شوشه اندام  
ولیکن شوشه‌ای از نقره خام  
به سیمین ساق او گفتن نیارم  
که گر گویم به شب خفتن نیارم  
به خاکپای او کز دیده بیش است  
به دو سوگند من بر جای خویش است  
که گر دستم دهد کارم به دستش  
میان جان کنم جای نشستش  
ز دستم نگردد تا زنده باشم  
جهان را شاه و او را بنده باشم

## بخش ۸۴ - سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

چو رود بارید این پرده پرداخت  
نکیسا زود چنگ خویش بنواخت



در آن پرده که خوانندش حصاری  
چنین بگری بر آورد از عماری  
دلخاک تو گشت ای سرو چالاک  
برافکن سایه چون سرو بر خاک  
از این مشگین رسن گردن چه تابی  
رسن درگردنی چون من نیابی  
اگر گردن کشی کردم چو میران  
رسن در گردن آیم چون اسیران  
نگنجد آسمان در خانه من  
دو عالم در یکی ویرانه من  
نتابد پای پیلان خانه مور  
نباشد پشه با سیمرغ هم زور  
سپهری کی فرود آید به چاهی  
کجا گنجد بهشتی در گیاهی  
سری کو نزل دربان را نشاید  
نثار تخت سلطان را نشاید  
به جان آوردن دوشینه منگر  
به جان بین کاوریدم دیده بر سر  
در آن حضرت که خواهش را قدم نیست  
شفیعی بایدم وان جز کرم نیست  
به عذر کردن چندین گناهم  
اگر عذری به دست آرم بخواهم



زنم چندان زمین را بوس در بوس  
که بخشایش برآرد کوس در کوس  
به چهره خاک را چندان خراشم  
کز آن خاک آبروئی بر تراشم  
بساطت را به رخ چندان کنم نرم  
که اقبالم دهد منشور آزر  
چنین خواندم ز طالع نامه شاه  
که صاحب طالع پیکان بود ماه  
من آن پیکم که طالع ماه دارم  
چو پیکان پای از آن در راه دارم  
ز جوش این دل جوشیده با تو  
پیامی داشتم پوشیده با تو  
بریدم تا پیامت را گذارم  
هم از گنج تو وامت را گذارم  
دهانم گر ز خردی کرد یک ناز  
به خرده در میان آوردمش باز  
زبان گر برزد از آتش زبانه  
نهادم با دو لعلش در میانه  
و گر زلفم سر از فرمان بری تافت  
هم از سر تافتن تادیب آن یافت  
و گر چشمم ز ترکی تنگی کرد  
به عذر آمد چو هندوی جوانمرد





خم ابروم اگر زه بر کمان بست  
بزن تیرش ترا نیز آن کمان هست  
و گر غمزه‌ام به مستی تیری انداخت  
به هشیاری ز خاکت توتیا ساخت  
گر از تو جعد خویش آشفته دیدم  
به زنجیرش نگر چون در کشیدم  
چو مشعل سر در آوردم بدین در  
نهادم جان خود چون شمع بر سر  
اگر خطت کمر بندد به خونم  
نیابی نقطه‌وار از خط بروم  
و گر گیرد وصالت کار من سست  
به آب دیده گیرم دامنش چست  
عقیقت گر خورد خونم ازین بیش  
به مروارید دندانش کنم ریش  
من آن باغم که میوش کس نچیدست  
درش پیدا کلیدش ناپدیدست  
کسی گر جز تو بر نارم کشد دست  
به عشوه زاب انگورش کنم مست  
جز آن لب کز شکر دارد دهانی  
ز بادامم نیابد کس نشانی  
اگر چون فندقم بر سر زنی سنگ  
ز عنابم نیابد جز تو کس رنگ



بر آنکس چون دهان پسته خندم  
که جز تو پسته بگشاید ز قندم  
کسی کو با ترنجم کار دارد  
ترنج آسا قدم بر خار دارد  
رطب چینی که با نخلم ستیزد  
ز من جز خار هیچش برنخیزد  
دهانی کو طمع دارد به سیبم  
به موم سرخ چون طفلش فریبم  
اگر زیر آفتاب آید ز بر ماه  
بدین میوه نیابد جز تو کس راه

## بخش ۸۵ - غزل گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون زد این افسانه بر ساز  
ستای باربد برداشت آواز  
نوارا پرده عشاق آراست  
در افکند این غزل را در ره راست  
مرا در کویت ای شمع نکوئی  
فلک پای بز افکند است گوئی  
که گر چون گوسفندم میبری سر  
به پای خود دوم چون سگ بر آن در  
دلَم را می بری اندیشه‌ای نیست  
ببر کز بیدلی به پیشه‌ای نیست



تتى كو بار اين دل بر نتابد  
بسر بارى غم دلبر نتابد  
چو در خدمت نباشد شخص رنجور  
نبايد دل كه از خدمت بود دور  
بسى كوشم كه دل بردارم از تو  
كه بس رونق ندارد كام از تو  
نه بتوان دل ز كارت بر گرفتن  
نه از دل نيز بارت بر گرفتن  
بدانجان كز چنين صد جان فزونست  
كه جانم بى تو در غرقاب خونست  
بدان چشم سيه كاهوشكار است  
كز آهوى تو چشمم را غبار است  
فرو ماندم ز تو خالى و نوميد  
چو ذره كو جدا ماند ز خورشيد  
جدا گشتم ز تو رنجور و تنها  
چو ماهى كو جدا ماند ز دريا  
مدارم بيش از اين چون ماه در ميغ  
تو دانى و سر اينك تاج يا تيغ  
چو در ملك جمالت تازه شد راي  
عنایت را مثالی تازه فرمای  
پس از عمرى كه كردم دیده جایت  
كم از يك شب كه بوسم جای پایت



چنان دان گر لبم پر خنده داری  
که بی شک مرده‌ای را زنده داری  
بیوسی بر فروز افسرده‌ای را  
ببوئی زنده گردان مرده‌ای را  
مرا فرخ بود روی تو دیدن  
مبارک باشد آوازت شنیدن  
خلاف آن شد که از چشمم نهانی  
چو از چشم بد آب زندگانی  
خدائی کافرینش کرده اوست  
ز تن تا جان پدید آورده اوست  
امیدم هست کز روی تو دلسوز  
بروز آرد شبم را هم یکی روز  
چو شیرین دست برد باربد دید  
ز دست عشق خود را کار بد دید  
نوائی بر کشید از سینه تنگ  
به چنگی داد کاین در ساز در چنگ  
بزن راهی که شه بیراه گردد  
مگر کاین داوری کوتاه گردد

## بخش ۸۶ - سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

نکیسا در ترنم جادوی ساخت  
پس آنگه این غزل در راهوی ساخت





بساز ای یار با یاران دلسوز  
که دی رفت و نخواهد ماند امروز  
گره بگشای با ما بستگی چند  
شتاب عمر بین آهستگی چند  
زیاری حکم کن تا شهریاری  
ندارد هیچ بنیاد استواری  
به روزی چند با این سست رختی  
بدین سختی چه باید کرد سختی  
به عمری کو بود پنجاه یا شصت  
چه باید صد گره بر جان خود بست  
بسا تا به که ماند از طیرگی سرد  
بسا سکیا که سگبان پخت و سگ خورد  
خوش آن باشد که امشب باده نوشیم  
امان باشد؟ که فردا باز کوشیم  
چو بر فردا نماند امیدواری  
بباید کردن امشب سازگاری  
جهان بسیار شب بازی نمودست  
جهان نادیده‌ای جانا چه سودست  
بهاری داری ازوی بر خور امروز  
که هر فصلی نخواهد بود نوروز  
گلی کو را نبوید آدمی زاد  
چو هنگام خزان آید برد باد



گل آن بهتر کزو گلاب خیزد  
گللابی گر گذارد گل بریزد  
در آن حضرت که نام زر سفالست  
چو من مس در حساب آید محالست  
لب دریا و آنگه قطره آب  
رخ خورشید و آنگه کرم شبتاب  
چو بازار تو هست از نیکوی تیز  
کسادى را چو من رونق برانگیز  
بخر کالای کاسد تا توانی  
به کار آید یکی روزت چه دانی؟  
درستی گرچه دارد کار و باری  
شکسته بسته نیز آید به کاری  
اگر چه زر به مهر افزون عیارست  
قراضه ریزها هم در شمارست  
نهادستی ز عشقم حلقه در گوش  
بدین عییم خریدی باز مفروش  
تمنای من از عمر و جوانی  
وصال تست وانگه زندگانی  
به پیغامی ز تو راضی است گوشم  
بر آیم زنی اگر زین بیش گوشم  
منم در پای عشقت رفته از دست  
به خلوت خورده می تنها شده مست



منم آن سایه کز بالا و از زیر  
ز پایت سر نگردانم به شمشیر  
نگردم از تو تابی سر نگردم  
ز تو تا در نگردم بر نگردم  
سخن تا چند گویم با خیالت  
برون رانم جنیبت با جمالت  
بهر سختی که تا اکنون نمودم  
چو لحن مطربان در پرده بودم  
کنون در پرده خون خواهم افتاد  
چو برق از پرده بیرون خواهم افتاد  
چراغ از دیده چندان روی پوشد  
که دیگ روغنش ز آتش نجوشد  
بخسبانم ترا من می خورم ناب  
که من سرمست خوش باشم تو در خواب  
بجای توتیا گردت ستانم  
گهی بوسه گهی دردت ستانم  
سر زلفت به گیسو باز بندم  
گهی گریم ز عشقت گاه خندم  
چنان بندم به دل نقش نگینت  
که بر دستت نداند آستینت  
در آغوش آنچنان گیرم تنت را  
که نبود آگهی پیراهنت را



چو لعبت باز شب پنهان کند راز  
من اندر پرده چون لعبت شوم باز  
گر از دستم چنین کاری بر آید  
ز هر خاریم گلزاری بر آید  
خدایا ره به پیروزم گردان  
چنین پیروزیی روزیم گردان  
چو خسرو گوش کرد این بیت چالاک  
ز حالت کرد حالی جامه را چاک  
به صد فریاد گفت ای بارید هان  
قوی کن جان من در کالبدهان

## بخش ۸۷ - سرود گفتن بارید از زبان خسرو

نکیسا چون ز شاه آتش برانگیخت  
ستای بارید آبی بر او ریخت  
به استادی نوائی کرد بر کار  
کز او چنگ نیکسا شد نگونسار  
ز ترکیب ملک برد آن خلل را  
به زیرافکن فرو گفت این غزل را  
ببخاشی ای صنم بر عذرخواهی  
که صد عذر آورد در هر گناهی  
گر از حکم تو روزی سر کشیدم  
بسی زهر پشیمانی چشیدم





گرفتم هر چه من کردم گناهست  
نه آخر آب چشمم عذر خواهست  
پشیمانم زهر بادی که خوردم  
گرفتارم بهر غدیری که کردم  
قلم در حرف کش بی آیم را  
شفیع آرم بتو بی خوابیم را  
ازین پس سر ز پایت بر ندارم  
سر از خاک سرایت بر ندارم  
کنم در خانه یک چشم جای  
به دیگر چشم بوسم خاک پای  
سگم وز سگ بتر پنهان نگویم  
گرت جان از میان جان نگویم  
نصیب من ز تو در جمله هستی  
سلامی بود و آن در نیز بستی  
اگر محروم شد گوش از سلامت  
زبان را تازه می دارم به نامت  
در این تب گرچه بر نارم فغانی  
گرم پرسی ندارد هم زیانی  
ز تو پرسش مرا امید خامست  
اگر بر خاطرت گردم تمامست  
نداری دل که آبی برکنارم  
و گر داری من آن طالع ندارم



نمائی کز غمت غمناکم ای جان  
نگوئی من کدامین خاکم ای جان  
اگر تو راضیی کاین دل خرابست  
رضای دوستان جستن صوابست  
تو بر من تا توانی ناز میساز  
که تا جانم بر آید می کشم ناز  
منم عاشق مرا غم سازگار است  
تو معشوقی ترا با غم چکار است  
تو گر سازی وگر نه من برانم  
که سوزم در غمت تا می توانم  
مرا گر نیست دیدار تو روزی  
تو باقی باش در عالم فروزی  
اگر من جان دهم در مهربانی  
ترا باید که باشد زندگانی  
اگر من بر نخوردم از نکوئی  
تو برخوردار باش از خوبروئی  
تو دایم مان که صحبت جاودان نیست  
من ارمانم وگر نه باک از آن نیست  
ز تو بی روزیم خوانند و گویم  
مرا آن به که من بهروز اویم  
مرا گر روز و روزی رفت بر باد  
ترا هر روز روز از روز به باد



چو بر زد باربد بر خشک رودی  
بدین تری که بر گفتم سرودی  
دل شیرین بدان گرمی بر افروخت  
که چون روغن چراغ عقل را سوخت  
چنان فریاد کرد آن سرو آزاد  
کز آن فریاد شاه آمد به فریاد  
شهنشاه چون شنید آواز شیرین  
رسیلی کرد و شد دم‌ساز شیرین  
در آن پرده که شیرین ساختی ساز  
هم آهنگیش کردی شه به آواز  
چو شخصی کو بکوهی راز گوید  
بدو کوه آن سخن را باز گوید  
ازین سو مه ترانه بر کشیده  
وز آن سو شاه پیراهن دریده  
چو از سوز دو عاشق آه برخاست  
صداع مطربان از راه برخاست  
ملک فرمود تا شاپور حالی  
ز جز خسرو سرا را کرد خالی  
بر آن آواز خرگاهی پر از جوش  
سوی خرگاه شد بی صبر و بیهوش  
در آمد در زمان شاپور هشیار  
گرفتش دست و گفتا جانگه‌دار



اگر چه کار خسرو می شد از دست  
چو خود را دستگیری دید بنشست  
پس آنکه گفت کین آواز دلسوز  
چه آواز است رازش در من آموز

## بخش ۸۸ - بیرون آمدن شیرین از خرگاه

حکایت بر گرفته شاه و شاپور  
جهان دیدند یکسر نور در نور  
پری پیکر برون آمد ز خرگاه  
چنان کز زیر ابر آید برون ماه  
چو عیاران سرمست از سر مهر  
به پای شه در افتاد آن پری چهر  
چو شه معشوق را مولای خود دید  
سر مه را به زیر پای خود دید  
ز شادی ساختنش بر فرق خود جای  
که شه را تاج بر سر به که در پای  
در آن خدمت که یارش ساز می کرد  
مکافاتش یکی ده باز می کرد  
چو کار از پای بوسی برتر آمد  
تقاضای دهن بوسی بر آمد  
از آن آتش که بر خاطر گذر کرد  
ترش روئی به شیرین در اثر کرد





ملک حیران شده کان روی گلرنگ  
چرا شد شاد و چون شد باز دلتنگ  
نهان در گوش خسرو گفت شاپور  
که گر مه شد گرفته هست معذور  
برای آنکه خود را تا به امروز  
بنام نیک پرورد آن دل افروز  
کنون ترسد که مطلق دستی شاه  
نهد خال خجالت بر رخ ماه  
چو شه دانست کان تخم برومند  
بدو سر در نیارد جز به پیوند  
بسی سوگند خورد و عهدها بست  
که بی کاوین نیارد سوی او دست  
بزرگان جهان را جمع سازد  
به کاوین کردنش گردن فرزند  
ولی باید که می در جام ریزد  
که از دست این زمان آن برنخیزد  
یک امشب شادمان با هم نشینیم  
به روی یکدیگر عالم به بینیم  
چو عهد شاه را بشنید شیرین  
به خنده برگشاد از ماه پروین  
لبش با در به غواصی در آمد  
سر زلفش به رقاصی بر آمد



خروش زيور زر تاب داده  
دماغ مطربان را خواب داده  
لبش از مي قدح بر دست کرده  
به جرعه ساقيان را مست کرده  
ز شادی چون تواند ماند باقی  
که مه مطرب بود خورشيد ساقی  
دل از مستی چنان مخمور مانده  
کز اسباب غرضها دور مانده  
دماغ از چاشنيهای دگر نوش  
زلدت کرده شهوت را فراموش  
بخور عطر و آنگه روی زيبا  
دل از شادی کجا باشد شکیبا  
فرو مانده ز بازيهای دلکش  
در آب و آتش اندر آب و آتش  
کششهایی بدان رغبت که بايد  
چو مغناطيس کاهن را ربايد  
وليکن بود صحبت زينهارى  
نکردند از وفا زنهار خواری  
چو آمد در کف خسرو دل دوست  
برون آمد ز شادی چون گل از پوست  
دل خود را چو شمع از دیده پالود  
پرند ماه را پروين بر آمود



به مژگان دیده را در ماه می دویخت  
مگر بر مجمر مه عود می سوخت  
گهی میسود نرگس بر پرندش  
گهی می بست سنبل بر کمندش  
گهی بر نار سیمینش زدی دست  
گهی لرزید چون سیماب پیوست  
گهی مرغول جعدش باز کردی  
ز شب بر ماه مشک انداز کردی  
که از فرق سرش معجر گشادی  
غلامانه کلاهش بر نهادی  
که از گیسوش بستی بر میان بند  
که از لعلش نهادی در دهان قند  
گهی سودی عقیقش را به انگشت  
گه آوردی زنج چون سیب در مشت  
گهی دستینه از دستش ربودی  
به بازو بندیش بازو نمودی  
گهی خلخالهاش از پای کندی  
بجای طوق در گردن فکندی  
گه آوردی فروزان شمع در پیش  
درو دیدی و در حال دل خویش  
گهی گفتی تنم را جان توئی تو  
گهی گفت این منم من آن توئی تو؟



دلش در بند آن پاکیزه دل‌بند  
به شاهد بازی آن شب گشت خرسند  
نشاط هر دو در شهوت پرستی  
به شیر مست ماند از شیر مستی  
صدف می‌داشت درج خویش را پاس  
که تا بر در نیفتد نوک الماس  
ز بانگ بوسه‌های خوشتر از نوش  
زمانه ارغنون کرده فراموش  
دهل‌زن چون دهل را ساز می‌کرد  
هنوز این لابه و آن ناز می‌کرد  
بدینسان هفته‌ای دمساز بودند  
گهی با عذر و گه با ناز بودند  
به روز آهنگ عشرت داشتندی  
دمی بیخوشدلی نگداشتندی  
به شب نرد قناعت باختندی  
به بوسه کعبتین انداختندی  
شب هفتم که کار از دست می‌شد  
غرض دیوانه شهوت مست می‌شد  
ملک فرمود تا هم در شب آن ماه  
به برج خویشان روشن کند راه  
سپاهی چون کواکب در رکابش  
که از پری خدا داند حسابش





نشیند تا به صد تمکینش آرند  
چو مه در محمل زرینش آرند  
چنان کاید به برج خویشتن ماه  
به قصر خویشتن آمد ز خرگاه  
چو رفت آن نقد سیمین باز در سنگ  
ز نقد سیم شد دست جهان تنگ  
فلک بر کرد زرین بادبانی  
نماند از سیم کشتیها نشانی  
شهنشه کوچ کرد از منزل خویش  
گرفته راه دارالملک در پیش  
به شهر آمد طرب را کار فرمود  
برآسود و ز می خوردن نیاسود  
به فیض ابروی سیما درخشی  
جهان را تازه کرد از تاج بخشی  
درآمد مرد را بخشنده دارد  
زمین تا در نیارد بر نیارد  
نه ریزد ابر بی توفیر دریا  
نه بی باران شود دریا مهیا  
نه بر مرد تهی رو هست باجی  
نه از ویرانه کس خواهد خراجی  
شبی فرمود تا اختر شناسان  
کنند اندیشه دشوار و آسان



بجویند از شب تاریک تارک  
به روشن خاطری روزی مبارک  
که شاید مهد آن ماه دلفروز  
به برج آفتاب آوردن آن روز  
رصدبندان بر او مشکل گشادند  
طرب را طالعی میمون نهادند

## بخش ۸۹ - آوردن خسرو شیرین را از قصر به مدائن

به پیروزی چو بر پیروزه گون تخت  
عروس صبح را پیروز شد بخت  
جهان رست از مرقع پاره کردن  
عروس عالم از زر پاره کردن  
شه از بهر عروس آرایشی ساخت  
که خور از شرم آن آرایش انداخت  
هزار اشتر سیه چشم و جوان سال  
سراسر سرخ موی و زرد خلخال  
هزار اسب مرصع گوش تا دم  
همه زرین ستام و آهنین سم  
هزاره استر ستاره چشم و شبرنگ  
که دوران بود با رفتارشان لنگ  
هزاران لعبتان نار پستان  
به رخ هر یک چراغ بت پرستان



هزاران ماهرويان قصب‌پوش  
همه در در کلاه و حلقه در گوش  
ز صندوق و خزینه چند خروار  
همه آکنده از لولوی شهوار  
ز مفرشها که پردیبا و زر بود  
ز صد بگذر که پانصد بیشتر بود  
همه پر زر و دیباهای چینی  
کز انسان در جهان اکنون نه بینی  
چو طاوسان زرین ده عماري  
به هر طاوس در کبکی بهاری  
یکی مهدی به زر ترکیب کرده  
ز بهر خاص او ترتیب کرده  
ز حد بیستون تا طاق گرا  
جنیبتها روان با طوق و هرا  
زمین را عرض نیزه تنگ داده  
هوارا موج بیرق رنگ داده  
همه ره موکب خوبان چون شهید  
عماری در عماري مهد در مهد  
شکرریزان عروسان بر سر راه  
قصیهای شکرگون بسته بر ماه  
پریچهره بتان شوخ دل‌بند  
ز خال و لب سرشته مشک با قند



بگرد فرق هر سرو بلندی  
عراقی وار بسته فرق بندی  
به پشت زین بر اسبان روانه  
ز گیسو کرده مشگین تازیانه  
به گیسو در نهاده لولو زر  
زده بر لولو زر لولو تر  
بدین رونق بدین آیین بدین نور  
چنین آرایشی زو چشم بد دور  
یکایک در نشاط و ناز رفتند  
به استقبال شیرین باز رفتند  
بجای فندق افشان بود بر سر  
دراشان هر دری چون فندق تر  
بجای پره گل نافه مشک  
مرصع لولو تر با زر خشک  
همه ره گنج ریز و گوهر انداز  
بیاوردند شیرین را به صد ناز  
چو آمد مهد شیرین در مداین  
غنی شد دامن خاک از خزائن  
به هر گامی که شد چون نوبهاری  
شهنشه ریخت در پایش نثاری  
چنان کز بس درم ریزان شاهی  
درم روید هنوز از پشت ماهی





فرود آمد به دولت گاه جمشيد  
چو در برج حمل تابنده خورشيد  
ملک فرمود خواندن موبدان را  
همان کار آگهان و بخردان را  
ز شيرين قصه‌ای بر انجمن راند  
که هر کس جان شيرين به روی افشاند  
که شيرين شد مرا هم جفت و هم يار  
بهر مهرش که بنوازم سزاوار  
ز من پاکست با اين مهربانی  
که داند کرد از ينسان زندگانی  
گر او را جفت سازم جای آن هست  
بدو گردن فرازم رای آن هست  
می آن بهتر که با گل جام گيرد  
که هر مرغی به جفت آرام گيرد  
چو بر گردن نباشد گاو را جفت  
به گاو آهن که داند خاک را سفت  
همه گرد از جبينها برگفتند  
بر آن شغل آفرينها برگرفتند  
گرفت آنگاه خسرو دست شيرين  
بر خود خواند موبد را که بنشين  
سخن را نقش بر آيين او بست  
به رسم موبدان کاوين او بست



چو مهدش را به مجلس خاصگی داد  
درون پرده خاصش فرستاد

## بخش ۹۰ - زفاف خسرو و شيرين

سعادت چون گلی پرورد خواهد  
به بار آید پس آنگه مرد خواهد  
نخست اقبال بردوزد کلاهی  
پس آنگاهی نهد بر فرق شاهی  
ز دریا در بر آورد مرد غواص  
به کم مدت شود بر تاجها خاص  
چو شيرين گشت شيرين تر ز جلاب  
صلا در داد خسرو را که درياب  
بخور کاین جام شيرين نوش بادت  
بجز شيرين همه فرموش بادت  
به خلوت بر زبان نيکنامی  
فرستادش به هشیاری پیامی  
که جام باده در باقی کن امشب  
مرا هم باده هم ساقی کن امشب  
مشو شيرين پرست ار می پرستی  
که نتوان کرد با یک دل دو مستی  
چو مستی مرد را بر سر زند دود  
کبابش خواه تر خواهی نمکسود



دگر چون بر مرادش دست باشد  
بگوید مست بودم مست باشد  
اگر بالای صد بگری برد مست  
به هشیاری هشیاران کشد دست  
بسا مستا که قفل خویش بگشاد  
به هشیاری ز دزدان کرد فریاد  
خوش آمد این سخن شاه عجم را  
بگفتا هست فرمان آن صنم را  
ولیکن بود روز باده خوردن  
جگرخواری نمی‌شایست کردن  
نوای باربد لحن نکیسا  
جبین زهره را کرده زمین سا  
گهی گفتی به ساقی نغمه رود  
بده جامی که باد این عیش بدرود  
گهی با باربد گفتی می از جام  
بزن کامسال نیکت باد فرجام  
ملک بر یاد شیرین تلخ باده  
لبالب کرده و بر لب نهاده  
به شادی هر زمان می خورد کاسی  
بدینسان تا ز شب بگذشت پاسی  
چو آمد وقت آن کاسوده و شاد  
شود سوی عروس خویش داماد



چنان بدمست کش بیهوش بردند  
بجای غاشیش بر دوش بردند  
چو شیرین در شبستان آگهی یافت  
که مستی شاه را از خود تهی یافت  
به شیرینی جمال از شاه بنهفت  
نهادش جفته‌ای شیرین‌تر از جفت  
ظریفی کرد و بیرون از ظریفی  
نشاید کرد با مستان حریفی  
عجوزی بود مادر خوانده او را  
ز نسل مادران و مانده او را  
چگویم راست چون گرگی به تقدیر  
نه چون گرگ جوان چون روبه پیر  
دو پستان چون دو خیک آب رفته  
ز زانو زور و از تن تاب رفته  
تنی چون خر کمان از کوژیستی  
برو پستی چو کیمخت از درستی  
دو رخ چون جوز هندی ریشه ریشه  
چو حنظل هر یکی زهری به شیشه  
دهان و لفجنش از شاخ شاخی  
به گوری تنگ می‌ماند از فراخی  
شکنج ابرویش بر لب فتاده  
دهانش را شکنجه بر نهاده





نه بينی! خرگهی بر روی بسته  
نه دندان! یک دو زرنیخ شکسته  
مژه ریزیده چشم آشفته مانده  
ز خوردن دست و دندان سفته مانده  
به عمدا زیوری بر بستش آن ماه  
عروسانه فرستادش بر شاه  
بدان تا مستیش را آزمايد  
که مه را ز ابر فرقی می نماید؟  
ز طرف پرده آمد پیر بیرون  
چو ماری کاید از نخجیر بیرون  
گران جانی که گفتی جان نبودش  
به دندانی که یک دندان نبودش  
شه از مستی در آن ساعت چنان بود  
که در چشم آسمانش ریسمان بود  
ولیک آن مایه بودش هوشیاری  
که خوشتر زین رود کبک بهاری  
کمان ابروان را زه بر افکند  
بدان دل کاهوی فربه در افکند  
چو صید افکنده شد کاهی نیرزید  
وزان صد گرگ روباهی نیرزید  
کلاغی دید بر جای همائی  
شده در مهده ماهی از دهائی



به دل گفت این چه از درها پرستیست  
خیال خواب یا سودای مستیست  
نه بس شیرین شد این تلخ دو تا پشت  
چه شیرین کز ترش روئی مرا کشت  
ولی چون غول مستی رهزنش بود  
گمان افتاد کان مادر زنش بود  
در آورد از سر مستی به دو دست  
فتاد آن جام و شیشه هر دو بشکست  
به صد جهد و بلا برداشت آواز  
که مردم جان مادر چاره‌ای ساز  
چو شیرین بانگ مادر خوانده بشنید  
به فریادش رسیدن مصلحت دید  
برون آمد ز طرف هفت پرده  
بنامیزد رخی هر هفت کرده  
چه گویم چون شکر شکر کدامست  
طبرزد نه که او نیزش غلام است  
چو سروی گر بود در دامنش نوش  
چو ماهی گر بود ماهی قصب پوش  
مهی خورشید با خوییش درویش  
گلی از صد بهارش مملکت بیش  
بتی کامد پرستیدن حلالش  
بهشتی نقد بازار جمالش



بهشتی شربتی از جان سرشته  
ولی نام طمع بر یخ نوشته  
جهان افروز دلبندی چه دلبند  
به خرمنها گل و خروارها قند  
بهاری تازه چون گل بر درختان  
سزاوار کنار نیک بختان  
خجل روئی ز رویش مشتری را  
چنان کز رفتنش کبک دری را  
عقیق میم شکلش سنگ در مشت  
که تا بر حرف او کس ننهد انگشت  
نسیمش در بها هم سنگ جان بود  
ترازو داری زلفش بدان بود  
ز خالش چشم بد در خواب رفته  
چو دیده نقش او از تاب رفته  
ز کرسی داری آن مشک جو سنگ  
ترازوگاه جو میزد گهی سنگ  
لب و دندانی از عشق آفریده  
لبش دندان و دندان لب ندیده  
رخ از باغ سبک روحی نسیمی  
دهان از نقطه موهوم میمی  
کشیده گرد مه مشکین کمندی  
چراغی بسته بر دود سپندی



به نازی قلب ترکستان دریده  
به بوسی دخل خوزستان خریده  
رخى چون تازه گلهاى دلاویز  
گلاب از شرم آن گلها عرق ریز  
سپید و نرم چون قاقم برو پشت  
کشیده چون دم قاقم ده انگشت  
تنی چون شیر با شکر سرشته  
تباشیرش به جای شیر هشته  
زتری خواست اندامش چکیدن  
ز بازی زلفش از دستش پریدن  
گشاده طاق ابرو تا بناگوش  
کشیده طوق غبغب تا سر دوش  
کرشمه کردنی بر دل عنان زن  
خمار آلوده چشمی کاروان زن  
ز خاطرها چو باده گرمی برد  
ز دلها چون مفرح درد می برد  
گل و شکر کدامین گل چه شکر  
به او او ماند و بس الله اکبر  
ملک چون جلوه دلخواه نو دید  
تو گفתי دیو دیده ماه نو دید  
چو دیوانه ز مه نو برآشفت  
در آن مستی و آن آشفتگی خفت





سحرگه چون به عادت گشت بیدار  
فتادش چشم بر خرماى بیخار  
عروسی دید زیبا جان درو بست  
تنوری گرم حالی نان درو بست  
نبیذ تلخ گشته سازگارش  
شکسته بوسه شیرین خمارش  
نهاده بر دهانش ساغر مل  
شکفته در کنارش خرمن گل  
دو مشکین طوق در حلقش فتاده  
دو سیمین نار بر سبیش نهاده  
بنفشه با شقایق در مناجات  
شکر می گفت فی التاخیر آفات  
چو ابر از پیش روی ماه برخاست  
شکیب شاه نیز از راه برخاست  
خرد با روی خوبان ناشکیب است  
شراب چینیان مانی فریب است  
به خوزستان در آمد خواجه سرمست  
طبرزد می ربود و قند میخست  
نه خوشتر زان صبحی دیده دیده  
نه صبحی زان مبارک تر دمیده  
سر اول به گل چیدن در آمد  
چون گل زان رخ به خندیدن در آمد



پس آنگه عشق را آوازه در داد  
صلای میوه‌های تازه در داد  
که از سیب و سمن بد نقل سازیش  
گهی با نار و نرگس رفت بازیش  
گهی باز سپید از دست شه جست  
تذرو باغ را بر سینه بنشست  
گهی از بس نشاط‌انگیز پرواز  
کبوتر چیره شد بر سینه باز  
گوزن ماده می‌کوشید با شیر  
برو هم شیر نر شد عاقبت چیر  
شگرفی کرد و تا خازن خبر داشت  
به یاقوت از عقیقش مهر برداشت  
برون برد از دل پر درد او درد  
برآورد از گل بی‌گرد او گرد  
حصاری یافت سیمین قفل بر در  
چو آب زندگانی مهر بر سر  
نه بانگ پای مظلومان شنیده  
نه دست ظالمان بر وی رسیده  
خدنگ غنچه با پیکان شده جفت  
به پیکان لعل پیکانی همی سفت  
مگر شه خضر بود و شب سیاهی  
که در آب حیات افکند ماهی



چو تخت پیل شه شد تخته عاج  
حساب عشق رست از تخت و از تاج  
به ضرب دوستی بر دست می زد  
دبیرانه یکی در شصت می زد  
نگویم بر نشانه تیر می شد  
رطب بی استخوان در شیر می شد  
شده چنبر میانی بر میانی  
رسیده زان میان جانی به جانی  
چکیده آب گل در سیمگون جام  
شکر بگداخته در مغز بادام  
صدف بر شاخ مرجان مهد بسته  
به یکجا آب و آتش عهد بسته  
ز رنگ آمیزی آن آتش و آب  
شبستان گشته پرشنگرف و سیماب  
شبان روزی به ترک خواب گفتند  
به مرواریدها یاقوت سفتند  
شبان روزی دگر خفتند مدهوش  
بنفشه در بر و نرگس در آغوش  
به یکجا هر دو چون طاوس خفته  
که الحق خوش بود طاوس جفته  
ز نوشین خواب چون سر بر گرفتند  
خدا را آفرین از سر گرفتند



به آب اندام را تاديب کردند  
نيایش خانه را ترتيب کردند  
ز دست خاصگان پرده شاه  
نشد رنگ عروسی تا به یک ماه  
همیلا و سمن ترک و همایون  
ز حنا دستها را کرده گلگون  
ملک روزی به خلوتگاه بنشست  
نشاند آن لعبتان را نیز بر دست  
به رسم آرایشی در خوردشان کرد  
ز گوهر سرخ و از زر زردشان کرد  
همایون را به شاپور گزین داد  
طبرزد خورد و پاداش انگین داد  
همیلا را نکيسا یار شد راست  
سمن ترک از برای باربد خواست  
ختن خاتون ز روی حکمت و پند  
بزرگ امید را فرمود پیوند  
پس آنکه داد با تشریف و منشور  
همه ملک مهین بانو به شاپور  
چو آمد دولت شاپور در کار  
در آن دولت عمارت کرد بسیار  
از آن پس کار خسرو خرمی بود  
ز دولت بر مرادش همدمی بود





جوانی و مراد و پادشاهی  
ازین به گر بهم باشد چه خواهی  
نبودی روز و شب بی باده و رود  
جهان را خورد و باقی کرد بدرود  
جهان خوردن گزین کاین خوشگوارست  
غم کار جهان خوردن چه کارست  
به خوش طبعی جهان می داد و می خورد  
قضای عیش چندین ساله می کرد  
پس از یک چند چون بیدار دل گشت  
از آن گستاخ روئیا خجل گشت  
چو مویش دیده بان بر عارض افکند  
جوانی را ز دیده موی بر کند  
ز هستی تا عدم موئی امید است  
مگر کان موی خود موی سپید است  
چو در موی سیاه آمد سپیدی  
پدید آمد نشان ناامیدی  
بنفشه زلف را چندان دهد تاب  
که باشد یاسمن را دیده در خواب  
ز شب چندان توان دیدن سیاهی  
که برناید فروغ صبحگاهی  
هوای باغ چندان بود گرم  
که سبزی را سپیدی دارد آزر



چو بر سبزه فشاند برف کافور  
با باد سرد باشد باغ معذور  
سگ تازی که آهو گیر گردد  
بگیرد آهویش چون پیر گردد  
کمان ترک چون دور افتد از تیر  
دفی باشد کهن با مطربی پیر  
چو گندم را سپیدی داد رنگش  
شود تلخ از بود سالی درنگش  
چو گازر شوی گردد جامه خام  
خورد مقراضه مقراض ناکام  
بخار دیگ چون کف بر سر آرد  
همه مطبخ به خاکستر بر آرد  
سیاه مطبخی را گو میندیش  
که داری آسیائی نیز در پیش  
اگر در مطبخت نامست عنبر  
شوی در آسیا کافور پیکر  
بر آنکس کاسیا گردی نشاند  
نماند گرد چون خود را فشاند  
کسی کافتد بر او زین آسیا گرد  
به صد دریا نشاید غسل او کرد  
جوانی چیست سودائی است در سر  
وزان سودا تمنائی میسر



چو پیری بر ولایت گشت والی  
برون کرد از سر آن سودا بسالی  
جوانی گفت پیری را چه تدبیر  
که یار از من گریزد چون شوم پیر  
جو ابش داد پیر نغز گفتار  
که در پیری تو خود بگریزی از یار  
بر آن سر کاسمان سیماب ریزد  
چو سیماب از بت سیمین گریزد  
سیه موئی جوان را غم زداید  
که در چشم سیاهان غم نیاید  
غم از زنگی بگرداند علم را  
نداند هیچ زنگی نام غم را  
سیاهی توتیای چشم از آنست  
که فراش ره هندوستانست  
مخسب ای سر که پیری در سر آمد  
سپاه صبحگاه از در آمد  
ز پنبه شد بناگوش کفن پوش  
هنوز این پنبه ناری از گوش  
چو خسرو در بنفشه یاسمن یافت  
ز پیری در جوانی یاس من یافت  
اگرچه نیک عهدی پیشه می کرد  
جهان بدعهد بود اندیشه می کرد



گه‌می بر تخت زرین نرد می‌باخت  
گه‌می شب‌دیز را چون بخت می‌تاخت  
گه‌می می‌کرد شهد بارید نوش  
گه‌می می‌گشت با شیرین هم آغوش  
چو تخت و بارید شیرین و شب‌دیز  
بشد هر چار نزهتگاه پرویز  
ازان خواب گذشته یادش آمد  
خرابی در دل آبادش آمد  
چو می‌دانست کز خاکی و آبی  
هر آنچ آباد شد گیرد خرابی  
مه نو تا به بدری نور گیرد  
چو در بدری رسد نقصان پذیرد  
درخت میوه تا خامست خیزد  
چو گردد پخته حالی بر بریزد

## بخش ۹۱ - اندرز شیرین خسرو را در داد و دانست

به نزهت بود روزی با دل‌افروز  
سخن در داد و دانش می‌شد آن روز  
زمین بوسید شیرین کای خداوند  
ز رامش سوی دانش کوش یک چند  
بسی کوشیده‌ای در کامرانی  
بسی دیگر به کام دل برانی





جهان را کرده‌ای از نعمت آباد  
خرابش چون توان کردن به بیداد  
چو آن گاوی که ازوی شیر خیزد  
لگد در شیر گیرد تا بریزد  
حذر کن زانکه ناگه در کمینی  
دعای بد کند خلوت نشینی  
زنی پیر از نفسهای جوانه  
زند تیری سحرگه بر نشانه  
ندارد سودت آنکه بانگ و فریاد  
که نفرین داده باشد ملک بر باد  
بسا آینه کاندردست شاهان  
سیه گشت از نفیر داد خواهان  
چو دولت روی برگرداند از راه  
همه کاری نه بر موقع کند شاه  
چو برگ باغ گیرد ناتوانی  
خبر پیشین برد باد خزانی  
چو دور از حاضران میرد چراغی  
کشندش پیش از آن در دیده داغی  
چو سیلی ریختن خواهد به انبوه  
بگرد کوهه ابر از سر کوه  
تگرگی کو زند گشنیز بر خاک  
رسد خود بوی گشنیزش بر افلاک



درختی کاول از پیوند کژ خاست  
نشاید جز به آتش کردنش راست  
جهانسوزی بد است و جور سازی  
ترا به گر رعیت را نوازی  
از آن ترسم که گرد این مثل راست  
که آن شه گفت کو را کس نمی خواست  
کهن دولت چو باشد دیر پیوند  
رعیت را نباشد هیچ در بند  
ز مثل خود جهان را طاق بیند  
جهان خود را به استحقاق بیند  
ز مغروری که در سر ناز گیرد  
مراعات از رعیت باز گیرد  
نو اقبالی بر آرد دست ناگاه  
کند دست دراز از خلق کوتاه  
خلایق را چو نیکو خواه گردد  
باجماع خلایق شاه گردد  
خردمندی و شاهی هر دو داری  
سپیدی و سیاهی هر دو داری  
نجات آخرت را چاره گر باش  
در این منزل ز رفتن با خبر باش  
کسی کو سیم و زر ترکیب سازد  
قیامت را کجا ترتیب سازد



بين دور از تو شاهانی که مردند  
ز مال و ملک و شاهی هيچ بردند؟  
بماني، مال بد خواه تو باشد  
بيخشي، شحنة راه تو باشد  
فرو خوان قصه دارا و جمشيد  
که با هر يك چه بازی کرد خورشيد  
در اين نه پرده آهنگ آنچنان ساز  
که دانی پرده پوشيده را راز



## بخش ۹۲ - سوال و جواب خسرو و بزرگ امید

چو خسرو دید کان یار گرامی  
ز دانش خواهد او را نیکنامی  
بزرگ امید را نزدیک خود خواند  
به امید بزرگش پیش بنشانند  
که ای تو بزرگ امید مردان  
مرا از خود بزرگ امید گردان

## بخش ۹۳ - اولین جنبش

خبر ده کاولین جنبش چه چیز است  
که این دانش بر دانا عزیز است  
جوابش داد ما ده راندگانیم  
وز اول پرده بیرون ماندگانیم  
ز واپس ماندگان ناید درست این  
نخستین را نداند جز نخستین

## بخش ۹۴ - چگونگی فلک

دگر باره به پرسیدش جهاندار  
که دارم زین قیاس اندیشه بسیار  
نخستم در دل آید کاین فلک چیست  
درونش جانور بیرون او کیست  
جوابش داد مرد نکته پرداز





که نکته تا بدین دوری مینداز  
حسابی را کزین گنبد برونست  
جز ایزد کس نمی داند که چونست  
هر آنچ آمد شد این کوی دارد  
در او روی آوریدن روی دارد  
وز آنصورت که با چشم آشنا نیست  
به گستاخی سخن راندن روا نیست  
بلندانی که راز آهسته گویند  
سخنهای فلک سر بسته گویند  
فلک بر آدمی در بسته دارد  
چو طرفه گو سخن سر بسته دارد

## بخش ۹۵ - اجرام کواکب

دگر ره گفت کاجرام کواکب  
ندانم بر چه مرکوبند راکب  
شنیدستم که هر کوکب جهان نیست  
جداگانه زمین و آسمان نیست  
جوابش داد کاین ما هم شنیدیم  
درستی را بدان قایم ندیدیم  
چو وا جستیم از آن صورت که حالست  
رصد بنمود کاین معنی محالست

## بخش ۹۶ - مبداء و معاد



دگر ره گفت ما اینجا چرائیم  
کجا خواهیم رفتن وز کجائیم  
جوابش داد و گفت از پرده این راز  
نگردد کشف هم با پرده میساز  
که ره دورست ازین منزل که مائیم  
ندیده راه منزل چون نمائیم  
چو زین ره بستگان یابی رهائی  
بدانی خود که چونی وز کجائی

## بخش ۹۷ - گذشتن از جهان

دگر ره گفت کای دریای دربار  
چو در صافی و چون دریا عجب کار  
عجب دارم زیارانی که خفتند  
که خواب دیده را با کس نگفتند  
همه گفتند چون ما در زمین آی  
نگوید کس چنین رفتم چنین آی  
جوابش داد دانای نهانی  
که نقد این جهانست آن جهانی  
نگنجد آن ترنم اندرین ساز  
مخالف باشد ار برداری آواز  
نفس در آتش آری دم بگیرد  
و گر آتش در آب آری بمیرد



## بخش ۹۸ - در بقای جان

دگر باره شه بیدار بختش  
سئوالی زیر کانه کرد سختش  
که گر جان را جهان چون کالبد خورد  
چرا با ما کند در خواب نورد  
و گر جان ماند و از قالب جدا شد  
بگو تا جان چندین کس کجا شد  
جوابش داد کاین محکم سئوالست  
ولی جان بی جسد دیدن محالست  
نه از جان بی جسد پرسید شاید  
نه بی پرگار جنبش دید شاید  
چو از پرگار تن بیکار گردد  
فلک را جنبش پرگار گردد

## بخش ۹۹ - در چگونگی دیدار کالبد در خواب

دگر ره گفت اگر جان هست حاصل  
نه نقش کالبدها هست باطل؟  
چو می بینم بخواب این نقشها چیست  
نگهدارنده این نقشها کیست؟  
جوابش داد کز چندین شهادت  
خیال مردم را با تست عادت  
چو گردد خواب را فکرت خریدار



در آن عادت شود جانها پدیدار

## بخش ۱۰۰ - در یاد کردن دوره زندگی پس از مرگ

دگر ره گفت بعد از زندگانی  
بیاد آرم حدیث این جهانی  
جوابش داد پیر دانش آموز  
که ای روشن چراغ عالم افروز  
تو آن نوری که پیش از صحبت خاک  
ولایت داشتی بر بام افلاک  
ز تو گر باز پرسند آن نشانها  
نیاری هیچ حرفی یاد از آنها  
چو روزی بگذری زین محنت آباد  
از آن ترسم کز این هم ناوری یاد  
کسی کو یاد نارد قصه دوش  
تواند کردن امشب را فراموش

## بخش ۱۰۱ - چگونگی زمین و هوا

دگر ره گفت کز دور فلک خیز  
زمین را با هوا شرحی برانگیز  
جوابش داد به کز پند پرسی  
زمینی و هوایی چند پرسی  
هوا بادبست کز بادی بلرزد  
زمین خاکبست کو خاکی نیرزد





جهان را اولین بطنی زمی بود  
زمین را آخرین بطن آدمی بود

## بخش ۱۰۲ - در پاس تندرستی از راه اعتدال

دگر باره بگفتش کای خردمند  
طیبانه در آموزم یکی پند  
جوابش داد کای باریک بینش  
جهان جان و جان آفرینش  
طیبی در یکی نکته نهفته است  
خدا آن نکته را با خلق گفته است  
بیا شام و بخور خوردی که خواهی  
کم و بسیار نه کارد تباهی  
ز بسیار و ز کم بگذر که خام است  
نگهدار اعتدال اینت تمام است  
دو زیرک خوانده‌ام کاندرا دیاری  
رسیدند از قضا بر چشمه ساری  
یکی کم خورد کاین جان می‌گزاید  
یکی پر خورد کاین جان می‌فزاید  
چو بر حد عدالت ره نبردند  
ز محرومی و سیری هر دو مردند

## بخش ۱۰۳ - چگونگی رفتن جان از جسم

دگر ره باز پرسیدش که جانها



چگونه بر پرند از آشیانها  
جوایش داد کز راه ندیده  
نشاید گفتن الا از شنیده  
شنیدم چار موبد بود هشیار  
مسلسل گشته با هم جان هر چار  
در این مشکل فرو ماندند یک چند  
که از تن چون رود جان خردمند

### بخش ۱۰۴ - تمثیل موبد اول

یکی گفتا بدان ماند که در خواب  
در اندازد کسی خود را به غرقاب  
بسی کوشد که بیرون آورد رخت  
ندارد سودش از کوشیدن سخت  
چو از خواب اندر آید تاب دیده  
هراسی باشد اندر خواب دیده

### بخش ۱۰۵ - تمثیل موبد دوم

دوم موبد به قصری کرد مانند  
که بر گردون کشد گیتی خداوند  
از او شخصی فرو افتد گران سنگ  
ز بیم جان زند در کنگره چنگ  
ز ماندن دست و بازو ریش گردد  
وز افتادن مضرت بیش گردد



شکنجه گرچه پنجه‌اش را کند سست  
کند سر پنجه را در کنگره چست  
هم آخر کار کو بی تاب گردد  
هم او هم کنگره پرتاب گردد

### بخش ۱۰۶ - تمثیل موبد سوم

سوم موبد چنان زد داستانی  
که با گرگی گله راند شبانی  
رباید گوسفندی گرگ خونخوار  
در آویزد شبان با او به پیکار  
کشد گرگ از یکی سو تا تواند  
ز دیگر سو شبان تا وارهاوند  
چو گرگ افزون بود در چاره‌سازی  
شبان را کرد باید خرقة بازی

### بخش ۱۰۷ - تمثیل موبد چهارم

چهارم مرد موبد گفت کاین راز  
به شخصی ماند اندر حجله ناز  
عروسی در کنارش خوب چون ماه  
بدو در یافته دیوانگی راه  
نه بتوان خاطر از خوبیش پرداخت  
نه از دیوانگی با وی توان ساخت  
هم آخر چون شود دیوانگی چیر



گریزد مرد از او چون آهو از شیر  
در این اندیشه لختی قصه راندند  
ورق نادیده حرفی چند خواندند  
چو می مردند می گفتند هیهات  
کزین بازیچه دور افتاد شهمات  
ز مرده هر کسی افسانه راند  
نمرده راز مرده کس نداند  
مگر پیغمبران کایشان امینند  
به نامحرم نگویند آنچه بینند

## بخش ۱۰۸ - در نبوت پیغمبر اکرم

سخن چون شد به معصومان حوالت  
ملک پرسیدش از تاج رسالت  
که شخصی در عرب دعوی کند کیست؟  
به نسبت دین او با دین ما چیست؟  
جوابش داد کان حرف الهی  
برونست از سپیدی و سیاهی  
به گنبد در کنند این قوم ناورد  
برون از گنبد است آواز آن مرد  
نه ز انجم گوید ونز چرخ اعلاش  
که نقشند این دو او شاگرد نقاش  
کند بالای این نه پرده پرواز





نیم زان پرده چون گویم از این راز  
مکن بازی شها با دین تازی  
که دین حق است و با حق نیست بازی  
بجوشید از نهیب اندام پرویز  
چو اندام کباب از آتش تیز  
ولی چون بخت پیروزی نبودش  
صلای احمدی روزی نبودش  
چو شیرین دیدکان دیرینه استاد  
در گنج سخن بر شاه بگشاد  
ثنا گفتش که ای پیر یگانه  
ندیده چون توئی چشم زمانه  
چو بر خسرو گشادی گنج کانی  
نصیبی ده مرا نیز از توانی  
کلیدی کن نه زنجیری در این بند  
فرو خوان از کلیده نکته ای چند

### بخش ۱۰۹ - گفتن چهل قصه از کلیده و دمنه با چهل

بزرگ امید چون گلبرگ بشکفت  
چهل قصه به چل نکته فرو گفت  
گاو شنزبه و شیر  
نخستین گفت کز خود بر حذر باش  
چو گاو شنزبه زان شیر جماش



### نجاری بوزینه

هوا بشکن کزو یاری نیاید

که از بوزینه نجاری نیاید

روباه و طبل

بتلیس آن توانی خورد ازین راه

کزان طبل دریده خورد روباه

زاهد ممسک خرقه به دزد باخته

مکن تا در غمت ناید درازی

چو زاهد ممسکی در خرقه بازی

زاغ و مار

مخور در خانه کس هیچ زنهار

که با تو آن کند کان زاغ با مار

مرغ ماهی خوار و خرچنگ

همان پاداش بینی وقت نیرنگ

که ماهی خوار دید از چنگ خرچنگ

خرگوش و شیر

ربا خواری مکن این پند بنیوش

که با شیر رباخور کرد خرگوش

سه ماهی و رستن یکی از شست

به خود کشتن توان زین خاکدان رست

چنانک آن پیرماهی زافت شست

سازش شغال و گرگ و زاغ بر کشتن شتر



شغال و گرگ و زاغ این ساز کردند  
که از شخصی شتر سرباز کردند  
طیطوی با موج دریا  
به چاره کین توان جستن ز اعدا  
چنان کان طیطوی از موج دریا  
بط و سنگ پشت  
بسا سر کز زبان زیرزمین رفت  
کشف را با بطن فصلی چنین رفت  
مرغ و کپی و کرم شب تاب  
ز ناهلان همان بینی در این بند  
که دید آن ساده مرغ از کپی چند  
بازرگان دانا و بازرگان نادان  
به حیلت مال مردم خورد نتوان  
چو بازرگان دانا مال نادان  
غوک و مار و راسو  
چو بر دانا گشادی حيله را در  
چو غوک مارکش در سر کنی سر  
موش آهن خوار و باز کودک بر  
حیل بگذار و مشنو از حیل ساز  
که موش آهن خورد کودک برد باز  
زن و نقاش چادر سوز  
چو نقش حيله بر چادر نشانی



بدان نقاش چادر سوز مانی  
طیب نادان که دارو را با زهر آمیخت  
ز دانا تن سلامت بهر گردد  
علاج از دست نادان زهر گردد  
کبوتر مطوقه و رهانیدن کبوتران از دام  
به دانائی توان رستن ز ایام  
چو آن مرغ نگارین رست از آن دام  
هم عهدی زاغ و موش و آهو و سنگ پشت  
مکن شوخی وفاداری در آموز  
ز موش دام در زاغ دهن دوز  
موش و زاهد و یافتن زر  
مببریک جوز کشت کس به بی داد  
که موش از زاهد ار جو برد زر داد  
گرگی که از خوردن زه کمان جان داد  
مشو مغرور چون گرگ کمان گیر  
که بر دل چرخ ناگه می زند تیر  
زاغ و بوم  
رها کن کاین حمال محروم  
نسازد با خرد چون زاغ با بوم  
راندن خرگوش پیلان را از چشمه آب  
مبین از خرد بینی خصم را خرد  
ز پیلان بین که خرگوش آب چون برد





گر به روزه دار با دارج و خرگوش  
ز حرص و زرق باید روی برتافت  
ز روزه گر به روزی بین که چون یافت  
ربودن دزد گوسفند زاهد را بنام سگ  
کسی کاین گر به باشد نقش بندش  
نهد داغ سگی بر گوسپندش  
شوهر و زن و دزد  
ز فتنه در وفا کن روی در روی  
چنان کز بیم دزد آن زن در آن شوی  
دیو و دزد و زاهد  
رهی چون باشد از خصمانت ناورد  
چنان کز دیو و دزد آن پارسا مرد  
زن و نجار و پدرزن  
چه باید چشم دل را تخته بردوخت  
چو نجاری که لوح از زن در آموخت  
برگزیدن دختر موش نژاد موش را  
اگر بد نیستی با بد مشویار  
چنان کان موش نسل آدمی خوار  
بوزینه و سنگ پشت  
به وا گشتن توانی زین طرف رست  
که کیی هم بدین فن زان کشف رست  
فریفتن روباه خر را و به شیر سپردن



چو خر غافل نباید شد درین راه  
کزین غفلت دل خر خورد روباه  
زاهد نسیه اندیش و کوزه شهد و روغن  
حساب نسیه‌های کژ میندیش  
چو زان حلوای نقد آن مرد درویش  
کشتن زاهد راسوی امین را  
به ار بر غدر آن زاهد کنی پشت  
که راسوی امین را بیگانه کشت  
کشتن کبوتر نر کبوتر ماده را  
مزن بی پیش‌بینی بر کس انگشت  
چنان کان نر کبوتر ماده را کشت  
بریدن موش دام گربه را  
به هشیاری رهان خود را از این غار  
چو موش آن گربه را از دام تیمار  
قبره با شاه و شاهزاده  
برون پر تا نفرسائی درین بند  
چو مرغ قبره زین قبه چند  
شغال زاهد و سعایت جانوران پیش شیر  
به صدق ایمن توانی شد ز شمشیر  
چو آن زاهد شغال از خشم آن شیر  
سیاح و زرگر و مار  
تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار



به نیکی برد جان سیاح از آن مار  
چهار بچه بازرگان و برزگر و شاهزاده و توانگر  
به قدر مرد شد روزی نهاده  
ز بازرگان بچه تا شاهزاده  
رفتن شیر به شکار و شکار شدن بچه‌های او  
به خونخواری مکن چنگال را تیز  
کز این بی‌بچه گشت آن شیر خونریز  
چو بر گفت این سخن پیر سخن سنج  
دل خسرو حصارى شد بر این گنج  
پشیمان شد ز بدعت‌های بیداد  
سرای عدل را نو کرد بنیاد

## بخش ۱۱۰ - حکمت و اندرز سرائی حکیم نظامی

دلا از روشنی شمعی برافروز  
ز شمع آتش پرستیدن بیاموز  
بیارا خاطر ار آتش پرستی  
از آتش خانه خطر نشستی  
من خاکی کزین محراب هیچم  
چنو صد را به حکمت گوش پیچم  
بسی دارم سخن کان دل پذیرد  
چگویم چون کسم دامن نگیرد  
منم دانسته در پرگار عالم



به تصریف و به نحو اسرار عالم  
همه زیچ فلک جدول به جدول  
به اصطرلاب حکمت کرده ام حل  
که پرسید از من اسرار فلک را  
که معلومش نکردم یک به یک را  
ز سر تا پای این دیرینه گلشن  
کنم گر گوش داری بر تو روشن  
از آن نقطه که خطش مختلف بود  
نخستین جنبشی کامد الف بود  
بدان خط چون دگر خط بست پرگار  
بسیطی زان دوی آمد پدیدار  
سه خط چون کرد بر مرکز محیطی  
به جسم آماده شد شکل بسیطی  
خط است آنکه بسیط آنگاه اجسام  
که ابعاد ثلثش کرده اندام  
توان دانست عالم را به غایت  
بدین ترتیب از اول تا نهایت  
چو بر عقل این نمونه گشت ظاهر  
به یک تک میدود ز اول به آخر  
خدایست آنکه حد ظاهر ندارد  
وجودش اول و آخر ندارد  
خدابین شو که پیش اهل بینش





تنگ باشد حجاب آفرینش  
بدان خود را که از راه معانی  
خدا را دانی ار خود را بدانی  
بدین نزدیکی آینه در پیش  
فلک چه بود بدان دوری میندیش  
تو آن نوری که چرخت طشت شمعست  
نمودار دو عالم در تو جمعست  
نظامی بیش از این راز نهانی  
مگو تا از حکایت و انمانی

## بخش ۱۱۱ - صفت شیرویه و انجام کار خسرو

چو خسرو تخته حکمت در آموخت  
به آزادی جهان را تخته بر دوخت  
ز مریم بود یک فرزند خامش  
چو شیران ابخر و شیرویه نامش  
شنیدم من که آن فرزند قتال  
در آن طفلی که بودش قرب نه سال  
چو شیرین را عروسی بود می گفت  
که شیرین کاشگی بودی مرا جفت  
ز مهرش باز گویم یا ز کینش  
ز دانش یا ز دولت یا ز دینش  
سرای شاه ازو پر دود می بود



بدو پیوسته ناخشنود می بود  
بزرگ امید را گفت ای خردمند  
دل‌م بگرفت از این وارونه فرزند  
از این نافرخ اختر می هراسم  
فساد طالعش را می شناسم  
ز بد فعلی که دارد در سر خویش  
چو گرگ ایمن نشد بر مادر خویش  
ازین ناخوش نیاید خصلتی خوش  
که خاکستر بود فرزند آتش  
نگوید آنچه کس را دلکش آید  
همه آن گوید او کو را خوش آید  
نه با فرش همی بینم نه با سنگ  
ز فر و سنگ بگریزد به فرسنگ  
چو دود از آتش من گشت خیزان  
ز من زاده ولی از من گریزان  
سرم تاج از سرافرازان ربودست  
خلف بس ناخلف دارم چه سوداست  
نه بر شیرین نه بر من مهربانست  
نه با همشیرگان شیرین زبانست  
به چشمی بیند این دیو آن پری را  
که خر در پیشه‌ها پالانگری را  
ز من بگذر که من خود گرزه مارم



بلی مارم که چون او مهره دارم  
نه هر زن زن بود هر زاده فرزند  
نه هر گل میوه آرد هر نیی قند  
بسا زاده که کشت آن را کزو زاد  
بس آهن کو کند بر سنگ بیداد  
بسا بیگانه کز صاحب وفائی  
ز خویشان بیش دارد آشنائی  
بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه  
دل پاکت ز هر نیک و بد آگاه  
گرفتم کاین پسر درد سر تست  
نه آخر پاره‌ای از گوهر تست  
نشاید خصمی فرزند کردن  
دل از پیوند بی پیوند کردن  
کسی بر نارین نارد لگد را  
کا تاج سر کند فرزند خود را  
درخت تود از آن آمد لگدخوار  
که دارد بچه خود را نگوئسار  
تو نیکی بد نباشد نیز فرزند  
بود تره به تخم خویش مانند  
قبای زر چو در پیرایش افتد  
ازو هم زر بود کارایش افتد  
اگر توسن شد این فرزند جماش



زمانه خود کند رامش تو خوش باش  
جوانی دارد زینسان پر از جوش  
به پیری توسنی گردد فراموش  
چنان افتد از آن پس رای خسرو  
که آتش خانه باشد جای خسرو  
نسازد با همالان هم نشستی  
کند چون موبدان آتش پرستی  
چو خسرو را به آتش خانه شد رخت  
چو شیر مست شد شیرویه بر تخت  
به نوشانوش می در کاس می داشت  
ز دورا دور شه را پاس می داشت  
بدان نگذاشت آخر بند کردش  
به کنجی از جهان خرسند کردش  
در آن تلخی چنان برداشت با او  
که جز شیرین کسی نگذاشت با او  
دل خسرو به شیرین آن چنان شاد  
که با صد بند گفتا هستم آزاد  
نشاندی ماه را گفתי میندیش  
که روزی هست هر کس را چنین پیش  
ز بادی کو کلاه از سر کند دور  
گیاه آسوده باشد سرو رنجور  
هر آنچ او فحل تر باشد ز نخجیر





شکارافکن بدو خوشتر زند تیر  
چو کوه از زلزله گردد به دونیم  
ز افتادن بلندان را بود بیم  
هر آن پخته که دندانش بزرگست  
به دنبالش بسی دندان گرگست  
به هر جا کاتشی گردد زر اندود  
بسوی نیکوان خوشتر رود دود  
تو در دستی اگر دولت شد از دست  
چو تو هستی همه دولت مرا هست  
شکر لب نیز از او فارغ نبودی  
دلش دادی و خدمت می نمودی  
که در دولت چنین بسیار باشد  
گهی شادی گهی تیمار باشد  
شکنج کار چون در هم نشیند  
بمیرد هر که در ماتم نشیند  
گشاده روی باید بود یک چند  
که پای و سر نباید هر دو دربند  
نشاید کرد بر آزار خود زور  
که بس بیمار وا گشت از لب گور  
نه هر کش صحت او را تب نگیرد  
نه هر کس را که تب گیرد بمیرد  
بسا قفلا که بندش ناپدید است



چو وایینی نه قفل است آن کلید است  
به دانائی ز دل پرداز غم را  
که غم غم را کشد چون ریگ نم را  
اگر جای تو را بگرفت بدخواه  
مقنع نیز داند ساختن ماه  
ولی چون چاه نخشب آب گیرد  
جهان از آهنی کی تاب گیرد  
در این کشور که هست از تیره‌رایی  
شبه کافور و اعمی روشنائی  
بباید ساخت با هر ناپسندی  
که ارزد ریش گاوی ریشخندی  
ستیز روزگار از شرم دور است  
ازو دوری طلب کازرم دور است  
دو کس را روزگار آزرده داد است  
یکی کو مرد و دیگر کو نژاد است  
نماند کس درین دیر سپنجی  
تو نیز ار هم نمائی تا نرنجی  
اگر بودی جهان را پایداری  
بهر کس چون رسیدی شهریاری  
فلک گر مملکت پاینده دادی  
ز کیخسرو به خسرو کی فتادی  
کسی کو دل بر این گلزار بندد



چو گل زان بیشتر گرید که خندد  
اگر دنیا نماند با تو مخروش  
چنان پندار کافتد بارت از دوش  
ز تو یا مال ماند یا تو مانی  
پس آن به کو نماند تا تو مانی  
چو بربط هر که او شادی پذیر است  
ز درد گوشمالش ناگزیر است  
بزن چون آفتاب آتش درین دیر  
که بی عیسی نیابی در خران خیر  
چه مارست اینکه چون ضحاک خونخوار  
هم از پشت تو انگیزد ترا مار  
به شهوت ریزه‌ای کز پشت راندی  
عقوبت بین که چون بی پشت ماندی  
درین پسته منه بر پشت باری  
شکم‌واری طلب نه پشت‌واری  
بعین و سترون بین که رستند  
که بر پشت و شکم چیزی نبستند  
گرت عقلی است بی پیوند میباش  
بدانچت هست از او خرسند میباش  
نه ایمن تر ز خرسندی جهانیست  
نه به ز آسودگی نزهت سنا نیست  
چو نانی هست و آبی پای درکش



که هست آزاد طبعی کشوری خوش  
به خرسندی برآور سر که رستی  
بلائی محکم آمد سرپرستی  
همان زاهد که شد در دامن غار  
به خرسندی مسلم گشت از اغیار  
همان کههد که ناپیداست در کوه  
به پرواز قناعت رست از انبوه  
جهان چون مار افعی پیچ پیچ است  
ترا آن به کزو در دست هیچ است  
چو از دست تو ناید هیچ کاری  
به دست دیگران میگیر ماری  
چو دربندی بدان میباش خرسند  
که تو گنجی بود گنجینه دربند  
و گر در چاه یابی پایه خویش  
سعادت نامه یوسف بنه پیش  
چو زیر از قدر تو جای تو باشد  
علم دان هر که بالای تو باشد  
تو پنداری که تو کم قدر داری  
توئی تو کز دو عالم صدر داری  
دل عالم توئی در خود مبین خرد  
بدین همت توان گوی از جهان برد  
چنان دان کایزد از خلقت گزید است





جهان خاص از پی تو آفرید است  
بدین اندیشه چون دلشاد گردی  
ز بند تاج و تخت آزاد گردی  
و گر باشی به تخت و تاج محتاج  
زمین را تخت کن خورشید را تاج  
بدین تسکین ز خسرو سوز می برد  
بدین افسانه خوش خوش روز می برد  
شب آمد همچنان آن سرو آزاد  
سخن می گفت و شه را دل همی داد

## بخش ۱۱۲ - کشتن شیرویه خسرو را

شبی تاریک نور از ماه برده  
فلک را غول وار از راه برده  
زمانه با هزاران دست بی زور  
فلک با صد هزاران دیده شبکور  
شهنشه پای را با بند زرین  
نهاده بر دو سیمین ساق شیرین  
بت زنجیر موی از سیمگون دست  
به زنجیر زرش بر مهره می بست  
ز شفقت ساقهای بند سایش  
همی مالید و می بوسید پایش  
حکایت‌های مهر انگیز می گفت



که بر بانگ حکایت خوش توان خفت  
به هر لفظی دهن پر نوش می داشت  
بر آواز شهنشه گوش می داشت  
چو خسرو خفت و کمتر شد جوابش  
به شیریت در سرایت کرد خوابش  
دو یار نازنین در خواب رفته  
فلک بیدار و از چشم آب رفته  
جهان می گفت کامد فتنه سرمست  
سیاهی بر لبش مسمار می بست  
فرود آمد ز روزن دیو چهری  
نبوده در سرشتش هیچ مهری  
چو قصاب از غضب خونی نشانی  
چو نفاط از بروت آتش فشانی  
چو دزد خانه بر کالا همی جست  
سریر شاه را بالا همی جست  
به بالین شه آمد تیغ در مشت  
جگر گاهش درید و شمع را کشت  
چنان زد بر جگر گاهش سر تیغ  
که خون بر جست ازو چون آتش از میغ  
چو از ماهی جدا کرد آفتابی  
برون زد سر ز روزن چون عقابی  
ملک در خواب خوش پهلو دریده



گشاده چشم و خود را کشته دیده  
ز خونش خوابگه طوفان گرفته  
دلش از تشنگی از جان گرفته  
به دل گفتا که شیرین را ز خوشخواب  
کنم بیدار و خواهم شربتی آب  
دگر ره گفت با خطر نهفته  
که هست این مهربان شبها نخفته  
چو بیند بر من این بیداد و خواری  
نخسبد دیگر از فریاد و زاری  
همان به کین سخن ناگفته باشد  
شوم من مرده و او خفته باشد  
به تلخی جان چنان داد آن وفادار  
که شیرین را نکرد از خواب بیدار  
شکفته گلبنی بینی چو خورشید  
به سرسبزی جهان را داده امید  
برآید ناگه ابری تند و سرمست  
بخون ریز ریاحین تیغ در دست  
بدان سختی فرو بارد تگرگی  
کزان گلبن نماند شاخ و برگی  
چو گردد باغبان خفته بیدار  
به باغ اندر نه گل بیند نه گلزار  
چه گوئی کز غم گل خون نریزد



چو گل ریزد گلابی چون نریزد  
ز بس خون کز تن شه رفت چون آب  
در آمد نرگس شیرین ز خوشخواب  
دگر شبها که بختش یار گشتی  
به بانگ نای و نی بیدار گشتی  
فلک بنگر چه سردی کرد این بار  
که خون گرم شاهش کرد بیدار  
پریشان شد چو مرغ تاب دیده  
که بود آن سهم را در خواب دیده  
پرند از خوابگاه شاه برداشت  
یکی دریای خون دیده آه برداشت  
ز شب می جست نور آفتابی  
دریغا چشمش آمد در خرابی  
سریری دید سر بی تاج کرده  
چراغی روغنش تاراج کرده  
خزینه در گشاده گنج برده  
سپه رفته سپهسالار مرده  
به گریه ساعتی شب را سیه کرد  
بسی بگریست وانگه عزم ره کرد  
گلاب و مشک با عنبر برآمیخت  
بر آن اندام خون آلود می ریخت  
فرو شستش به گلاب و به کافور





چنان کز روشنی می تافت چون نور  
چنان بزمی که شاهان را طرازند  
بسازیدش کز آن بهتر نسازند  
چو شه را کرده بود آرایشی چست  
به کافور و گلاب اندام او شست  
همان آرایش خود نیز نو کرد  
بدین اندیشه صد دل را گرو کرد  
دل شیرویه شیرین را ببايست  
ولیکن با کسی گفتن نشایست  
نهانی کس فرستادش که خوش باش  
یکی هفته درین غم بارکش باش  
چو هفته بگذرد ماه دو هفته  
شود در باغ من چون گل شکفته  
خداوندی دهم بر هر گروهش  
ز خسرو بیشتر دارم شکوهش  
چو گنجش زیر زر پوشیده دارم  
کلید گنجها او را سپارم  
چو شیرین این سخنها را نیوشید  
چو سر که تند شد چون می بجوشید  
فریبش داد تا باشد شکیبش  
نهاد آن کشتنی دل بر فریبش  
پس آنکه هر چه بود اسباب خسرو



ز منسوخ کهن تا کسوت نو  
به محتاجان و محرومان ندا کرد  
ز بهر جان شاهنشاه فدا کرد

## بخش ۱۱۳ - جان دادن شیرین در دخمه خسرو

چو صبح از خواب نوشین سر بر آورد  
هلاک جان شیرین بر سر آورد  
سیاهی از حبش کافور می برد  
شد اندر نیمه ره کافوردان خرد  
ز قلعه زنگی در ماه می دید  
چو مه در قلعه شد زنگی بخندید  
بفرمودش به رسم شهریاری  
کیانی مهدی از عود قماری  
گرفته مهد را در تخته زر  
بر آمده به مروارید و گوهر  
به آئین ملوک پارسی عهد  
بخوابانید خسرو را در آن مهد  
نهاد آن مهد را بر دوش شاهان  
به مشهد برد وقت صبح گاهان  
جهانداران شده یکسر پیاده  
بگرداگرد آن مهد ایستاده  
قلم ز انگشت رفته باربد را



بریده چون قلم انگشت خود را  
بزرگ امید خرد امید گشته  
بلرزانی چو برگ بید گشته  
به آواز ضعیف افغان بر آورد  
که ما را مرگ شاه از جان بر آورد  
پناه و پشت شاهان عجم کو  
سپهسالار و شمشیر و علم کو  
کجا کان خسرو دنییش خوانند  
گهی پرویز و گه کسریش خوانند  
چو در راه رحیل آمد روارو  
چه جمشید و چه کسری و چه خسرو  
گشاده سر کنیزان و غلامان  
چو سروی در میان شیرین خرامان  
نهاده گوهر آگین حلقه در گوش  
فکنده حلقه‌های زلف بر دوش  
کشیده سرمه‌ها در نرگس مست  
عروسانه نگار افکنده بر دست  
پرندی زرد چون خورشید بر سر  
حریری سرخ چون ناهید در بر  
پس مهد ملک سرمست میشد  
کسی کان فتنه دید از دست میشد  
گشاده پای در میدان عهدش



گرفته رقص در پایان مهدش  
گمان افتاد هر کس را که شیرین  
ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین  
همان شیرویه را نیز این گمان بود  
که شیرین را بر او دل مهربان بود  
همه ره پای کوبان میشد آن ماه  
بدینسان تا به گنبد خانه شاه  
پس او در غلامان و کنیزان  
ز نرگس بر سمن سیماب ریزان  
چو مهد شاه در گنبد نهادند  
بزرگان روی در روی ایستادند  
میان در بست شیرین پیش موبد  
به فراشی درون آمد به گنبد  
در گنبد به روی خلق در بست  
سوی مهد ملک شد دشنه در دست  
جگرگاه ملک را مهر برداشت  
ببوسید آن دهن کاو بر جگر داشت  
بدان آیین که دید آن زخم را ریش  
همانجا دشنه‌ای زد بر تن خویش  
به خون گرم شست آن خوابگه را  
جراحت تازه کرد اندام شه را  
پس آورد آنگهی شه را در آغوش





لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش  
به نیروی بلند آواز برداشت  
چنان کان قوم از آوازش خبر داشت  
که جان با جان و تن و با تن به پیوست  
تن از دوری و جان از داوری رست  
به بزم خسرو آن شمع جهانتاب  
مبارک باد شیرین را شکر خواب  
به آمرزش رساد آن آشنائی  
که چون اینجا رسد گوید دعائی  
کالهی تازه دار این خاکدان را  
بیامرز این دو یار مهربان را  
زهی شیرین و شیرین مردن او  
زهی جان دادن و جان بردن او  
چنین واجب کند در عشق مردن  
به جانان جان چنین باید سپردن  
نه هر کو زن بود نامرد باشد  
زن آن مرد است کو بی درد باشد  
بسا رعنا زنا کو شیر مرد است  
بسا دیبا که شیرش در نورد است  
غباری بر دمید از راه بیداد  
شببخون کرد بر نسرين و شمشاد  
بر آمد ابری از دریای اندوه



فرو بارید سیلی کوه تا کوه  
ز روی دشت بادی تند برخاست  
هوا را کرد با خاک زمین راست  
بزرگان چون شدند آگه ازین راز  
بر آوردند حالی یکسر آواز  
که احسنت ای زمان وای زمین زه  
عروسان را به دامادان چنین ده  
چو باشد مطرب زنگی و روسی  
نشاید کرد ازین بهتر عروسی  
دو صاحب تاج را هم تخت کردند  
در گنبد بر ایشان سخت کردند  
وز آنجا باز پس گشتند غمناک  
نوشتند این مثل بر لوح آن خاک  
که جز شیرین که در خاک درشتست  
کسی از بهر کس خود را نکشت است  
منه دل بر جهان کین سرد ناکس  
وفا داری نخواهد کرد با کس  
چه بخشد مرد را این سقله ایام  
که یک یک باز نستاند سرانجام  
به صد نوبت دهد جانی به آغاز  
به یک نوبت ستاند عاقبت باز  
چو بر پائی طلسمی پیچ پیچی



چو افتادی شکستی هیچ هیچی  
درین چنبر که محکم شهر بندیست  
نشان ده گردنی کو بی کمندیست  
نه با چنبر توان پرواز کردن  
نه بتوان بند چنبر باز کردن  
درین چنبر گشایش چون نمائیم  
چو نگشادست کس ما چون گشائیم  
همان به کاندین خاک خطرناک  
ز جور خاک بنشینیم بر خاک  
بگرییم از برای خویش یکبار  
که بر ما کم کسی گرید چو ما زار  
شنیدستم که افلاطون شب و روز  
به گریه داشتی چشم جهانسوز  
پرسیدند ازو کاین گریه از چیست  
بگفتا چشم کس بیهوده نگریست  
از آن گریم که جسم و جان دمساز  
بهم خو کرده اند از دیرگه باز  
جدا خواهند گشت از آشنائی  
همی گریم بدان روز جدائی  
رهی خواهی شدن کان ره درازست  
به بی برگی مشو بی برگ و سازست  
پپای جان توانی شد بر افلاک



رها کن شهر بند خاک بر خاک  
مگو بر بام گردون چون توان رفت  
توان رفت ارز خود بیرون توان رفت  
پرس از عقل دوراندیش گستاخ  
که چون شاید شدن بر بام این کاخ  
چنان کز عقل فتوی میستانی  
علم برکش بر این کاخ کیانی  
خرد شیخ الشیوخ رای تو بس  
ازو پرس آنچه می‌پرسی نه از کس  
سخن کز قول آن پیر کهن نیست  
بر پیران وبال است آن سخن نیست  
خرد پای و طبیعت بند پایست  
نفس یک یک چو سوهان بند سایست  
بدین زرین حصار آن شد برومند  
که از خود برگرفت این آهنین بند  
چو این خصمان که از یارت برارند  
بر آن کارند کز کارت برآرند  
ازین خرمن مخور یک دانه گاورس  
برو میلرز و بر خود نیز میترس  
چو عیسی خر برون برزین تنی چند  
بمان در پای گاوان خرمنی چند  
ازین نه گاوپشت آدمیخوار





بنه بر پشت گاوافکن زمین وار  
اگر زهره شوی چون باز کاوی  
درین خر پشته هم بر پشت گاوی  
بسا تشنه که بر پندار بهبود  
فریب شوره‌ای کردش نمک سود  
بسا حاجی که خود را از اشتر انداخت  
که تلخک را ز ترشک باز شناخت  
حصار چرخ چون زندان سرائیست  
کمر در بسته گردش اژدهائیست  
چگونه تلخ نبود عیش آن مرد  
که دم با اژدهائی بایدهش کرد  
چو بهمن زین شبستان رخت بر بند  
حریفی کردنت با اژدها چند  
گرت خود نیست سودی زین جدائی  
نه آخر ز اژدها یابی رهائی  
چه داری دوست آنکش وقت مردن  
به دشمن تر کسی باید سپردن  
به حرمت شو کزین دیر مسیلی  
شود عیسی به حرمت خر به سیلی  
سلامت بایدت کس را میازار  
که بد را در عوض تیز است بازار  
از آن جنبش که در نشونبات است



درختان را و مرغان را حیات است  
درخت افکن بود کم زندگانی  
به درویشی کشد نخجیر بانی  
علم بفکن که عالم تنگ نایست  
عنان درکش که مرکب لنگ پایست  
نفس بردار ازین نای گلو تنگ  
گره بگشای ازین پای کهن لنگ  
به ملکی در چه باید ساختن جای  
که غل بر گردنست و بند بر پای  
ازین هستی که یابد نیستی زود  
بباید شد بهست و نیست خشنود  
ز مال و ملک و فرزند و زن و زور  
همه هستند همراه تو تا گور  
روند این همرهان غمناک با تو  
نیاید هیچ کس در خاک با تو  
رفیقانت همه بدساز گردند  
ز تو هر یک به راهی باز گردند  
به مرگ و زندگی در خواب و مستی  
توئی با خویشتن هر جا که هستی  
ازین مشتی خیال کاروان زن  
عنان بستان علم بر آسمان زن  
خلاف آن شد که در هر کارگاهی



مخالف دید خواهی بارگاهی  
نفس کو بر سپهر آهنگ دارد  
ز لب تا ناف میدان تنگ دارد  
بده گر عاقلی پرواز خود را  
که کشتند از تو به صد بار صد را  
زمین کز خون ما باکی ندارد  
به بادش ده که جز خاکی ندارد  
دلا منشین که یاران برنشستند  
بنه بر بند کایشان رخت بستند  
درین کشتی چو نتوان دیر ماندن  
بباید رخت بر دریا فشاندن  
درین دریا سر از غم بر میاور  
فرو خور غوطه و دم بر میاور  
بدین خوبی جمالی کادمی راست  
اگر بر آسمان باشد ز می راست  
بفرساید زمین و بشکند سنگ  
نماند کس درین پیغوله تنگ  
پی غولان درین پیغوله بگذار  
فرشته شو قدم زین فرش بردار  
جوانمردان که در دل جنگ بستند  
به جان و دل ز جان آهنگ رستند  
ز جان کندن کسی جان برد خواهد



که پیش از دادن جان مرد خواهد  
نمانی گر بماند خو بگیری  
بمیران خویشتن را تا نمیری  
بسا پیکر که گفתי آهنین است  
به صد زاری کنون زیرزمین است  
گر اندام زمین را باز جوئی  
همه خاک زمین بودند گوئی  
کجا جمشید و افریدون و ضحاک  
همه در خاک رفتند ای خوشا خاک  
جگرها بین که در خوناب خاک است  
ندانم کاین چه دریای هلاک است  
که دیدی کامد اینجا کوس پیلش  
که برنامد ز پی بانگ رحیلش  
اگر در خاک شد خاکی ستم نیست  
سرانجام وجود الا عدم نیست  
جهان بین تا چه آسان می کند مست  
فلک بین تا چه خرم می زند دست  
نظامی بس کن این گفتار خاموش  
چه گوئی با جهانی پنبه در گوش  
شکایت‌های عالم چند گوئی  
بیوش این گریه را در خنده روئی  
چه پیش آرد زمان کان در نگردد





چه افرازد زمین کان برنگردد  
درختی را که بینی تازه بیخش  
کند روزی ز خشکی چار میخش  
بهاری را کند گیتی فروزی  
به بادش بر دهد ناگاه روزی  
دهد بستاند و عاری ندارد  
بجز داد و ستد کاری ندارد  
جنایتهای این نه شیشه تنگ  
همه در شیشه کن بر شیشه زن سنگ  
مگر در پای دور گرم کینه  
شکسته گردد این سبز آبگینه  
بده دنیی مکن کز بهر هیچت  
دهد این چرخ پپچاپیچ پیچت  
ز خود بگذر که با این چار پیوند  
نشاید رست ازین هفت آهنین بند  
گل و سنگ است این ویرانه منزل  
درو ما را دو دست و پای در گل  
درین سنگ و درین گل مرد فرهنگ  
نه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ

## بخش ۱۱۴ - نتیجه افسانه خسرو و شیرین

تو کز عبرت بدین افسانه مانی



چه پنداری مگر افسانه خوانی  
درین افسانه شرطست اشک راندن  
گلایی تلخ بر شیرین فشاندن  
بحکم آنکه آن کم زندگانی  
چو گل بر باد شد روز جوانی  
سبک رو چون بت قبحاق من بود  
گمان افتاد خود کافاق من بود  
همایون پیکری نغز و خردمند  
فرستاده به من دارای در بند  
پرندهش درع و از درع آهنین تر  
قباش از پیرهن تنگ آستین تر  
سران را گوش بر مالش نهاده  
مرا در همسری بالش نهاده  
چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج  
به ترکی داده رختم را به تارج  
اگر شد ترکم از خرگه نهانی  
خدایا ترک زادم را تو دانی

## بخش ۱۱۵ - در نصیحت فرزند خود محمد گوی

بین ای هفت ساله قره العین  
مقام خویشتن در قاب قوسین  
منت پروردم و روزی خدا داد



نه بر تو نام من نام خدا باد  
درین دور هلالی شاد می خند  
که خندیدیم ماهم روز کی چند  
چو بدر انجمن گردد هلاکت  
بر افروزند انجم را جمالت  
قلم درکش به حرفی کان هواییست  
علم برکش به علمی کان خداییست  
به ناموسی که گوید عقل نامی  
زهی فرزانه فرزند نظامی

## بخش ۱۱۶ - در خواب دیدن خسرو پیغمبر اکرم را

چنین گفت آن سخن پرداز شبخیز  
کزان آمد خلل در کار پرویز  
که از شبها شبی روشن چو مهتاب  
جمال مصطفی را دید در خواب  
خرامان گشته بر تازی سمندی  
مسلسل کرده گیسو چون کمندی  
به چربی گفت با او کای جوانمرد  
ره اسلام گیر از کفر برگرد  
جوابش داد تا بی سر نگردم  
ازین آیین که دارم برنگردم  
سوار تند از آنجا شد روانه



به تندی زد بر او یک تازیانه  
ز خواب خوش چو خسرو اندر آمد  
چو آتش دودی از مغزش بر آمد  
سه ماه از ترسناکی بود بیمار  
نخفتی هیچ شب ز اندوه و تیمار  
یکی روز از خمار تلخ شد تیز  
به خلوت گفت شیرین را که بر خیز  
بیا تا در جواهر خانه و گنج  
ببینیم آنچه از خاطر برد رنج  
ز عطر و جوهر و ابریشمینه  
بسنجیم آنچه باشد از خزینه  
وزان بیمایگان را مایه بخشیم  
روان را زین روش پیرایه بخشیم  
سوی گنجینه رفتند آن دو همراهی  
ندیدند از جواهر بر زمین جای  
خریطه بر خریطه بسته زنجیر  
ز خسرو تا به کیخسرو همی گیر  
چهل خانه که او را گنج دان بود  
یکی زان آشکارا ده نهان بود  
به هر گنجینه‌ای یک یک رسیدند  
متاعی را که ظاهر بود دیدند  
دیگرها را بنسخت راز جستند





ز گنجوران کلیدش باز جستند  
کلید و نسخه پیش آورد گنجور  
زمین از بار گوهر گشت رنجور  
چو شه گنجی که پنهان بود دیدش  
همان با قفل هر گنجی کلیدش  
کلیدی در میان دید از زر ناب  
چو شمعی روشن از بس رونق و تاب  
ز مردم باز جست آن گنج را در  
که قفل آن کلیدش نیست در بر  
نشان دادند و چون آگاه شد شاه  
زمین را داد کردن بر نشانگاه  
چو خاریدند خاک از سنگ خارا  
پدید آمد یکی طاق آشکارا  
درو در بسته صندوقی ز مرمر  
بر آن صندوق سنگین قفلی از زر  
به فرمان شه آن در بر گشادند  
درون قفل را بیرون نهادند  
طلسمی یافتند از سیم ساده  
برو یکپاره لوح از زر نهاده  
بر آن لوح زر از سیم سرشته  
زر اندر سیم ترکیبی نوشته  
طلب کردند پیری کان فرو خواند



شهنشه زان فرو خواندن فرو ماند  
چو آن ترکیب را کردند خارش  
گزارنده چنین کردش گزارش  
که شاهی کاردشیر بابکان بود  
بچستی پیشوای چابکان بود  
ز راز انجم و گردون خبر داشت  
در احکام فلک نیکو نظر داشت  
ز هفت اختر چنین آورد بیرون  
که در چندین قران از دور گردون  
بدین پیکر پدید آید نشانی  
در اقلیم عرب صاحب قرانی  
سخن گوی و دلیر و خوب کردار  
امین و راست عهد و راست گفتار  
به معجز گوش مالد اختران را  
بدین خاتم بود پیغمبران را  
ز ملت‌ها برآرد پادشائی  
به شرع او رسد ملت خدائی  
کسی را پادشاهی خویش باشد  
که حکم شرع او در پیش باشد  
بدو باید که دانا بگروود زود  
که جنگ او زیان شد صلح او سود  
چو شاهنشاه در آن صورت نظر کرد



سیاست در دل و جانش اثر کرد  
به عینه گفت کاین شکل جهان تاب  
سواری بود کان شب دید در خواب  
چنان در کالب جوشید جانش  
که بیرون ریخت مغز از استخوانش  
بپرسید از بریدان جهانگرد  
که در گیتی که دیدست اینچنین مرد  
همه گفتند کاین تمثال منظور  
که دل را دیده بخشد دیده را نور  
نماند جز بدان پیغمبر پاک  
کزو در کعبه عنبر بوی شد خاک  
محمد کایزد از خلشش گزید است  
زبانش قفل عالم را کلید است  
برون شد شاه از آن گنجینه دلتنگ  
از آن گوهر فتاده بر سرش سنگ  
چو شیرین دید شه را جوش در مغز  
پریشان پیکرش زان پیکر نغز  
به شه گفت ای به دانائی و رادی  
طراز تاج و تخت کیقبادی  
در این پیکر که پیش از ما نهفتند  
سخن دانی که بیهوده نگفتند  
به چندین سال پیش از ما بدین کار



رصد بستند و کردند این نمودار  
چنین پیغمبری صاحب ولایت  
کزو پیشینه کردند این ولایت  
به خاصه حجتی دارد الهی  
دهد بر دین او حجت گواهی  
ره و رسمی چنین بازی نباشد  
برو جای سرافرازی نباشد  
اگر بر دین او رغبت کند شاه  
نماند خار و خاشاکش درین راه  
ز باد افراه ایزد رسته گردد  
به اقبال ابد پیوسته گردد  
برو نام نکو خواهی بماند  
همان در نسل او شاهی بماند  
به شیرین گفت خسرو راست گوئی  
بدین حجت اثر پیدا است گوئی  
ولی ز آنجا که یزدان آفرید است  
نیاکان مرا ملت پدید است  
ره و رسم نیاکان چون گذارم  
ز شاهان گذشته شرم دارم  
دلهم خواهد ولی بختم نسازد  
نو آیین آنکه بخت او را نوازد  
در آن دوران که دولت رام او بود





ز مشرق تا به مغرب نام او بود  
رسول ما به حجت‌های قاهر  
نبوت در جهان می‌کرد ظاهر  
گهی می‌کرد مه را خرقه‌سازی  
گهی مه کرد با مه خرقه‌بازی  
گهی با سنگ خارا راز می‌گفت  
گهی سنگش حکایت باز می‌گفت  
شکوهش کوه را بنیاد می‌کند  
بروت خاک را چون باد می‌کند  
عطایش گنج را ناچیز می‌کرد  
نسیمش گنج بخشی نیز می‌کرد  
خلایق راز دعوت جام می‌داد  
بهر کشور صلاهی عام می‌داد  
بفرمود از عطا عطری سرشتن  
بنام هر کسی حرزی نوشتن  
حبش را تازه کرد از خط جمالی  
عجم را بر کشید از نقطه خالی  
چو از نقش نجاشی باز پرداخت  
به مهر نام خسرونامه‌ای ساخت



## بخش ۱۱۷ - نامه نیشتن پیغمبر به خسرو

خداوندی که خلاق الوجود است  
وجودش تا ابد فیاض جود است  
قدیمی کاولش مطلع ندارد  
حکیمی کاخرش مقطع ندارد  
تصرف با صفاتش لب بدوزد  
خرد گر دم زند حالی بسوزد  
اگر هر زاهدی کاندر جهانست  
به دوزخ در کشد حکمش روانست  
و گر هر عاصی کو هست غمناک  
فرستد در بهشت از کیستش باک  
خداوندیش را علت سبب نیست  
ده و گیر از خداوندان عجب نیست  
به یک پشه کشد پیل افسری را  
به موری بر دهد پیغمبری را  
ز سیمرغی برد قلاب کاری  
دهد پروانه‌ای را قلب داری  
سپاس او را کن ار صاحب سپاسی  
شناسائی بس آن کو راشناسی  
ز هریادی که بی او لب بگردان  
ز هرچ آن نیست او مذهب بگردان



بهر دعوی که بنمائی اله اوست  
بهر معنی که خواهی پادشاه اوست  
ز قدرت در گذر قدرت قضا راست  
تو فرمانرانی و فرمان خدا راست  
خدائی ناید از مستی پرستار  
خدائی را خدا آمد سزاوار  
تو ای عاجز که خسرو نام داری  
و گر کیخسروی صد جام داری  
چو مخلوقی نه آخر مرد خواهی؟  
ز دست مرگ جان چون برد خواهی  
که می داند که مستی خاک محبوس  
چه در سر دارد از نیرنگ و ناموس  
اگر بی مرگ بودی پادشائی  
بسا دعوی که رفتی در خدائی  
میین در خود که خود بین را بصر نیست  
خدا بین شو که خود دیدن هنر نیست  
ز خود بگذر که در قانون مقدار  
حساب آفرینش هست بسیار  
زمین از آفرینش هست گردی  
وز او این ربع مسکون آبخوردی  
عراق از ربع مسکون است بهری  
وزان بهره مداین هست شهری



در آن شهر آدمی باشد بهر باب  
توئی زان آدمی یک شخص در خواب  
قیاسی باز گیر از راه بینش  
حد و مقدار خود از آفرینش  
بین تا پیش تعظیم الهی  
چه دارد آفرینش جز تباهی  
به ترکیبی کز این سان پایمال است  
خداوندی طلب کردن محال است  
گواهی ده که عالم را خدائست  
نه بر جای و نه حاجتمند جائست  
خدائی کادمی را سروری داد  
مرا بر آدمی پیغمبری داد  
ز طبع آتش پرستیدن جدا کن  
بهشت شرع بین دوزخ رها کن  
چو طاووسان تماشا کن درین باغ  
چو پروانه رها کن آتشین داغ  
مجوسی را مجس پردود باشد  
کسی کاتش کند نمرود باشد  
در آتش مانده‌ای وین هست ناخوش  
مسلمان شو مسلم گرد از آتش  
چو نامه ختم شد صاحب نوردش  
به عنوان محمد ختم کردش





به دست قاصدی جلد و سبک خیز  
فرستاد آن وثیقت سوی پرویز  
چو قاصد عرضه کرد آن نامه نو  
بجوشید از سیاست خون خسرو  
به هر حرفی کز آن منشور برخواند  
چو افیون خورده مخمور درماند  
ز تیزی گشت هر مویش سنانی  
ز گرمی هر رگش آتش فشانی  
چو عنوان گاه عالم تاب را دید  
تو گفتی سگ گزیده آب را دید  
خطی دید از سواد هیبت انگیز  
نوشته کز محمد سوی پرویز  
غرور پادشاهی بردش از راه  
که گستاخی که یارد با چو من شاه  
کرا زهره که با این احترامم  
نویسد نام خود بالای نامم  
رخ از سرخی چو آتشگاه خود کرد  
ز خشم اندیشه بد کرد و بد کرد  
درید آن نامه گردن شکن را  
نه نامه بلکه نام خویشان را  
فرستاده چو دید آن خشمناکی  
به رجعت پای خود را کرد خاکی



از آن آتش که آن دود تهی داد  
چراغ آگهان را آگهی داد  
ز گرمی آن چراغ گردن افراز  
دعا را داد چون پروانه پرواز  
عجم را زان دعا کسری برافتاد  
کلاه از تارک کسری در افتاد  
ز معجزهای شرع مصطفائی  
بر او آشفته گشت آن پادشائی  
سریرش را سپهر از زیر برداشت  
پسر در کشتنش شمشیر برداشت  
بر آمد ناگه از گردون طراقی  
ز ایوانش فرو افتاد طاقی  
پلی بر دجله ز آهن بود بسته  
در آمد سیل و آن پل شد گسسته  
پدید آمد سمومی آتش انگیز  
نه گلگون ماند بر آخور نه شبدیز  
تبه شد لشگرش در حرب ذیقار  
عقابش را کبوتر زد به منقار  
در آمد مردی از در چوب در دست  
به خشم آن چون را بگرفت و بشکست  
بدو گفتا من آن پولاد دستم  
که دینت را بدین خواری شکستم



در آن دولت ز معجزهای مختار  
بسی عبرت چنین آمد پدیدار  
تو آن سنگین دلان را بین که دیدند  
به تایید الهی نگریدند  
اگر چه شمع دین دودی ندارد  
چو چشم اعمی بود سودی ندارد  
هدایت چون بدینسان راند آیت  
بدان ماندند محروم از عنایت  
زهی پیغمبری کز بیم و امید  
قلم راند بر افریدون و جمشید  
زهی گردن کشی کز بیم تاجش  
کشد هر گردنی طوق خراجش  
زهی ترکی که میر هفت خیل است  
ز ماهی تا به ماه او را طفیل است  
زهی بدری که او در خاک خفته است  
زمین تا آسمان نورش گرفته است  
زهی سلطان سواری کافرینش  
ز خاک او کشد طغرای بینش  
زهی سر خیل سرهنگان اسرار  
سخن را تا قیامت نوبتی دار  
سحرگه پنج نوبت کوفت در خاک  
شبانگه چار بالش زد بر افلاک



## بخش ۱۱۸ - معراج پیغمبر

شبی رخ تافته زین دیر فانی  
به خلوت در سرای ام هانی  
رسیده جبرئیل از بیت معمور  
براقی برق سیر آورده از نور  
نگارین پیکری چون صورت باغ  
سرش بکر از لکام و رانش از داغ  
نه ابر از ابر نیسان درفشان تر  
نه باد از باد بستان خوش عنان تر  
چو دریائی ز گوهر کرده زینش  
نگشته وهم کس زورق نشینش  
قوی پشت و گران نعل و سبک خیز  
بدیدن تیز بین و در شدن تیز  
وشاق تنگ چشم هفت خرگاه  
بد آن ختلی شده پیش شهنشاه  
چو مرغی از مدینه بر پریده  
به اقصی الغایت اقصی رسیده  
نموده انبیا را قبله خویش  
به تفضیل امانت رفته در پیش  
چو کرده پیشوائی انبیا را  
گرفته پیش راه کبریا را





برون رفته چو وهم تیزهوشان  
ز خرگاه کبود سبز پوشان  
ازین گردابه چون باد بهشتی  
به ساحل گاه قطب آورده کشتی  
فلک را قلب در عقرب دریده  
اسد را دست بر جبهت کشیده  
مجره که کشان پیش براقش  
درخت خوشه جوجو ز اشتیاقش  
کمان را استخوان بر گنج کرده  
ترازو را سعادت سنج کرده  
رحم بر مادران دهر بسته  
ز حیض دختران نعش رسته  
ز رفعت تاج داده مشتری را  
ربوده ز آفتاب انگشتی را  
به دفع نزلیان آسمان گیر  
ز جعبه داده جوزا را یکی تیر  
چو یوسف شربت‌ی دردلو خورده  
چو یونس وقفه‌ای در حوت کرده  
ثریا در رکابش مانده مدهوش  
به سرهنگی حمایل بسته بر دوش  
به زیرش نسر طایر پر فشانده  
وزو چون نسر واقع باز مانده



ز رنگ آمیزی ریحان آن باغ  
نهاده چشم خود را مهر مازاغ  
چو بیرون رفت از آن میدان خضرا  
رکاب افشانند از صحرا به صحرا  
بدان پرندگی طاوس اخضر  
فکند از سرعتش هم بال و هم پر  
چو جبریل از رکابش باز پس گشت  
عنان بر زد ز میکائیل بگذشت  
سرافیل آمد و بر پر نشاندش  
به هودج خانه رفر رسانیش  
ز رفر بر رف طوبی علم زد  
وز آنجا بر سر سدره قدم زد  
جریده بر جریده نقش می خواند  
بیابان در بیابان رخس می راند  
چو بنوشت آسمان را فرش بر فرش  
به استقبالش آمد تارک عرش  
فرس بیرون جهان از کل کونین  
علم زد بر سریر قاب قوسین  
قدم برقع ز روی خویش برداشت  
حجاب کاینات از پیش برداشت  
جهت را جعد بر جبهت شکستند  
مکان را نیز برقع باز بستند



محمد در مکان بی‌مکانی  
پدید آمد نشان بی‌نشانی  
کلام سرمدی بی‌نقل بشنید  
خداوند جهان را بی‌جهت دید  
به هر عضوی تنش رقصی در آورد  
ز هر موئی دلش چشمی بر آورد  
و زان دیدن که حیرت حاصلش بود  
دلش در چشم و چشمش در دلش بود  
خطاب آمد که ای مقصود درگاه  
هر آن حاجت که مقصود است در خواه  
سرای فضل بود از بخل خالی  
برات گنج رحمت خواست حالی  
گنه کاران امت را دعا کرد  
خدایش جمله حاجت‌ها روا کرد  
چو پوشید از کرامت خلعت خاص  
بیامد باز پس با گنج اخلاص  
گلی شد سرو قدری بود کامد  
هلالی رفت و بدری بود کامد  
خلایق را برات شادی آورد  
ز دوزخ نامه آزادی آورد  
ز ما بر جان چون او نازینی  
پیایی باد هر دم آفرینی



## بخش ۱۱۹ - اندرز و ختم کتاب

نظامی هان و هان تا زنده باشی  
چنان خواهم چنان کافکنده باشی  
نه بینی در که دریاپرور آمد  
از افتادن چگونه بر سر آمد  
چو دانه گر بیفتی بر سر آبی  
چو خوشه سر مکش کز پا درایی  
مدارا کن که خوی چرخ تند است  
به همت رو که پای عمر کند است  
هوا مسموم شد با گرد می ساز  
دوا معدوم شد با درد می ساز  
طیب روزگار افسون فروش است  
چو زراقان ازان ده رنگ پوش است  
گهی نیشی زند کاین نوش اعضاست  
گه آرد ترشیی کاین دفع صفر است  
علاج الرأس او انجیدن گوش  
دم الاخوین او خون سیاوش  
بدین مرهم جراحات بست نتوان  
بدین دارو ز علت رست نتوان  
چو طفل انگشت خود میمز در این مهده  
ز خون خویش کن هم شیر و هم شهده





بگیر آیین خرسندی ز انجیر  
که هم طفلست و هم پستان و هم شیر  
بر این رقعہ کہ شطرنج زیانست  
کمینه بازیش بین الرخانست  
دریغ آن شد کہ در نقش خطرناک  
مقابل می شود رخ بارخ خاک  
درین خیمه چه گردی بند بر پای  
گلو را زین طنابی چند بگشای  
برون کش پای ازین پاچیلہ تنگ  
کہ کفش تنگ دارد پای را لنگ  
قدم درنه کہ چون رفتی رسیدی  
همان پندار کاین ده را ندیدی  
اگر عیشی است صد تیمار با اوست  
و گر برگ گلی صد خار با اوست  
به تلخی و به ترشی شد جوانی  
به صفرا و به سودا زندگانی  
به وقت زندگی رنجور حالیم  
کہ با گرگان وحشی در جوالیم  
به وقت مرگ با صد داغ حرمان  
ز گرگان رفت باید سوی کرمان  
ز گرگان تا به کرمان راه کم نیست  
ز ما تا مرگ موئی نیز هم نیست



سری داریم و آن سرهم شکسته  
به حسرت بر سر زانو نشسته  
سری کو هیبت جلاد بیند  
صواب آن شد که بر زانو نشیند  
ولایت بین که ما را کوچگاهست  
ولایت نیست این زندان و چاهست  
ز گرمائی چو آتش تاب گیریم  
جگر درتری بر فاب گیریم  
چو موئی برف ریزد پر بریزیم  
همه در موی دام و دد گریزیم  
بدین پا تا کجا شاید رسیدن  
بدین پر تا کجا شاید پریدن  
ستم کاری کنیم آنکه بهر کار  
زهی مشتی ضعیفان ستمکار  
کسی کو بر پر موری ستم کرد  
هم از ماری قفای آن ستم خورد  
به چشم خویش دیدم در گذرگاه  
که زد بر جان موری مرغکی راه  
هنوز از صید منقارش نپرداخت  
که مرغی دیگر آمد کار او ساخت  
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات  
که واجب شد طبیعت را مکافات



سپهر آینه عدلست و شاید  
که هرچ آن از تو بیند و نماید  
منادی شد جهان را هر که بد کرد  
نه با جان کسی با جان خود کرد  
مگر نشنیدی از فراش این راه  
که هر کو چاه کند افتاد در چاه  
سرای آفرینش سرسری نیست  
زمین و آسمان بی داوری نیست  
هران سنگی که دریائی و کانست  
در او دری و یاقوتی نهانست  
چو عیسی هر که درد توتیائی  
ز هر بیخی کند دارو گیائی  
چو ما را چشم عبرت بین تباهست  
کجا دانیم کاین گل یا گیاهست  
گرفتم خود که عطار وجودی  
تو نیز آخر بسوزی گر چه عودی  
و گر خود علم جالینوس دانی  
چو مرگ آمد به جالینوس مانی  
چو عاجز وار باید عاقبت مرد  
چه افلاطون یونانی چه آن کرد  
همان به کاین نصیحت یاد گیریم  
که پیش از مرگ یک نوبت بمیریم



ز محنت رست هر کو چشم در بست  
بدین تدبیر طوطی از قفس رست  
اگر با این کهن گرگ خشن پوست  
به صد سوگند چون یوسف شوی دوست  
لبادت را چنان بر گاو بندد  
که چشمی گرید و چشمیت خندد  
چه پنداری کز اینسان هفتخوانی  
بود موقوف خونی و استخوانی  
بدین قاروره تا چند آبریزی  
بدین غربال تا کی خاک بیزی  
نخواهد ماند آخر جاودانه  
در این نه مطبخ این یک چارخانه  
چو وقت آید که وقت آید به آخر  
نهانیها کنند از پرده ظاهر  
نه بینی گرد ازین دوران که بینی  
جز آن قالب که در قلبش نشینی  
ازین جا توشه بر کانجا علف نیست  
در اینجا جو که آنجا جز صدف نیست  
درین مشکین صدفهای نهانی  
بسا درها که بینی ارمغانی  
نو آیین پرده‌ای بینی دلاویز  
نوای او نوازشهای نو خیز





کهن کاران سخن پاکیزه گفتند  
سخن بگذار مروارید سفتند  
سخنهای کهن زالی مطراست  
و گر زال زر است انگار عنقااست  
درنگ روزگار و گونه گرد  
کند رخسار مروارید را زرد  
نگویم زر پیشین نو نیرزد  
چو دقیانوس گفتی جو نیرزد  
گذشت از پانصد و هفتاد شش سال  
نزد بر خط خوبان کس چنین خال  
چو دانستم که دارد هر دیاری  
ز مهر من عروسی در کناری  
طلسم خویش را از هم گسستم  
بهر بیتی نشانی باز بستم  
بدان تا هر که دارد دیدنم دوست  
ببیند مغز جانم را در این پوست  
اگر من جان محبوبم تن اینست  
و گر یوسف شدم پیراهن اینست  
عروسی را که فروش گل نپوشد  
اگر پوشد ز چشم از دل نپوشد  
همه پوشیده‌ای با ماست ظاهر  
چو گفتی خضر خضر آنجاست حاضر



نظامی نیز کاین منظومه خوانی  
حضورش در سخن یابی عیانی  
نهان کی باشد از تو جلوه‌سازی  
که در هر بیت گوید با تو رازی  
پس از صد سال اگر گوئی کجا او  
زهر بیتی ندا خیزد که‌ها او  
چو کرم قز شدم از کرده خویش  
به ریشم بخشم از برگی کنم ریش  
حرامم باد اگر آبی خورم خام  
حلالی بر نیارم پخته از کام  
نخسبم شب که گنجی بر نسبم  
دری بی قفل دارد کان کنجم  
زمین اصلیم در بردن رنج  
که از یک جو پدید آرم بسی گنج  
ز دانه گر خورم مشتی به آغاز  
دهم وقت درودن خرمنی باز  
بران خاکی هزاران آفرین بیش  
که مشتی جو خورد گنجی کند پیش  
کسی کو بر نظامی می برد رشک  
نفس بی‌آه بیند دیده بی‌اشک  
بیا گو شب ببین کان کندنم را  
نه کان کنندن ببین جان کندنم را



بهر در کز دهن خواهم برآورد  
زنم پهلو به پهلو چند نورد  
به صد گرمی بسوزانم دماغی  
به دست آرم به شبها شب چراغی  
فرستم تا ترازو دار شاهان  
جوی چندم فرستد عذر خواهان  
خدایا حرف گیران در کمینند  
حصاری ده که حرفم را نه بینند  
سخن بی حرف نیک و بد نباشد  
همه کس نیک خواهد خود نباشد  
ولی آن کز معانی با نصیبست  
بداند کاین سخن طرزی غریبست  
اگر شیری غریبان را میفکن  
غریبان را سگان باشند دشمن  
بسا منکر که آمد تیغ در مشت  
مرا زد تیغ و شمع خویش را کشت  
بسا گویا که با من گشت خاموش  
درازیش از زبان آمد سوی گوش  
چو عیسی بر دو زانو پیش بنشست  
خری با چارپا آمد فرادست  
چه باک از طعنه خاکی و آبی  
چو دارم درع زرین آفتابی



گر از من کوکبی شمعی برافروخت  
کس از من آفتابی در نیاموخت  
که گر در راه خود یک ذره دیدم  
به صد دستش علم بالا کشیدم  
و گر سنگی دهن در کاس من زد  
دری شد چون که در الماس من زد  
تحمل بین که بینم هندوی خویش  
چو تر کانش جنیبت می کشم پیش  
گه آن بی پرده را موزون کنم ساز  
گه این گنجشک را گویم زهی باز  
ز هر زاغی بجز چشمی نجویم  
به هر زیفی جز احستنی نگویم  
به گوشی جام تلخیها کنم نوش  
به دیگر گوش دارم حلقه در گوش  
نگهدارم به چندین اوستادی  
چراغی را درین طوفان بادی  
ز هر کشور که برخیزد چراغی  
دهندش روغنی از هر ایاعی  
ور اینجا عنبرین شمعی دهد نور  
ز باد سردش افشانند کافور  
بشکر زهر می باید چشیدن  
پس هر نکته دشنامی شنیدن





من ازدامن چو دریا ریخته در  
گریبانم ز سنگ طعنه‌ها پر  
کلوخ انداخته چون خشت در آب  
کلوخ اندازی ناکرده دریاب  
دهان خلق شیرین از زبانم  
چو زهر قاتل از تلخی دهانم  
چو گاوی در خراس افکنده پویان  
همه ره دانه ریز و دانه جویان  
چو برقی کو نماید خنده خوش  
غریق آب و می‌سوزد در آتش  
نه گنجی ای دل از ماران چه نالی  
که از ماران نباشد گنج خالی  
چو طاوس بهشت آید پدیدار  
بجای حلقه دربانی کند مار  
بدین طاوس ماران مهره باشند  
که طاوسان و ماران خواجه تاشند  
نگاری اکدشست این نقش دمساز  
پدر هندو و مادر ترک طنناز  
مسی پوشیده زیر کیمیائی  
غلط گفتم که گنجی و اژدهائی  
دری در ژرف دریائی نهاده  
چراغی بر چلیپائی نهاده



تو در بردار و دریا را رها کن  
چراغ از قبله ترسا جدا کن  
میین کاتشگهی را رهنمونست  
عبارت بین که طلق اندود خونست  
عروسی بکر بین با تخت و با تاج  
سرو بن بسته در توحید و معراج

## بخش ۱۲۰ - طلب کردن طغرل شاه حکیم نظامی را

چو داد اندیشه جادو دماغم  
ز چشم افسای این لعبت فراغم  
ز هر عقلی مبارک بادم آمد  
طریق العقل واحد یادم آمد  
شکایت گونه‌ای می کردم از بخت  
که در بازو کمانی داشتم سخت  
بسی تیر از کمان افکنده بودم  
نشد بر هیچ کاغد کاژمودم  
شکایت چون برانگیزد خروشی  
نماند بی بها گوهر فروشی  
چنین مهدی که ماهش در نقابست  
ز مه بگذر سخن در آفتابست  
خریدندش به چندان دلپسندی  
رساندندش به چرخ از سر بلندی



پذیرفتند چندان ملک و مال  
که باور کردنش آمد محالم  
بسی چینی نورد نابریده  
بجز مشک از هوا گردی ندیده  
همان ختلی خرام خسروانی  
سر افسار زر و طوق کیانی  
به شریفم حدیث از گنج می رفت  
غلام از ده کنیز از پنج می رفت  
پذیرشها نگر در کار چون ماند  
ستورم چون سقط شد بار چون ماند  
پذیرنده چگونه رخت برداشت  
زمین کشته را ندروده بگذاشت  
بدین افسوس می خوردم دریغی  
ز دم بر خویشتن چون شمع تیغی  
که ناگه پیکی آمد نامه در دست  
به تعجیلم درودی داد و بنشست  
که سی روزه سفر کن کاینک از راه  
به سی فرسنگی آمد موکب شاه  
ترا خواهد که بیند روز کی چند  
کلید خویش را مگذار در بند  
مثالم داد کاین توقیع شاهست  
همه شحنه همه تعویذ را هست



مثال شاه را بر سر نهادم  
سه جا بوسیدم و سر بر گشادم  
فرو خواندم مر آن فرمان به فرهنگ  
کلیدم ز آهن آمد آهن از سنگ  
به عزم خدمت شه جستم از جای  
در آوردم به پشت بارگی پای  
برون راندم سوی صحرا شتابان  
گرفته رقص در کوه و بیابان  
ز گوران تک ربودم در دویدن  
گرو بردم ز مرغان در پریدن  
ز رقص ره نمی شد طبع سیرم  
ز من رقص تر مرکب بزیرم  
همه ره سجده می بردم قلم وار  
به تارک راه می رفتم چو پرگار  
به هر منزل کزان ره می بردم  
دعای دولت شه می شنیدم  
بهر چشمه که آبی تازه خوردم  
بشکر شه دعائی تازه کردم  
نسیم دولت از هر کوه ورودی  
ز لطف شاه می دادم درودی  
ز مشکین بوی آن حضرت بهر گام  
زمین در زیر من چون عنبر خام





چو بر خود رنج ره کوتاه کردم  
زمین بوس بساط شاه کردم  
درون شد قاصد و شه را خبر کرد  
که چشمه بر لب دریا گذر کرد  
برون آمد ز درگه حاجب خاص  
ز دریا داد گوهرها به غواص  
مرا در بزمگاه شاه بردند  
عطارد را به برج ماه بردند  
نشسته شاه چون تابنده خورشید  
به تاج کیقباد و تخت جمشید  
زمین بوسش فلک را تشنه کرده  
مه از سرهنگ پاسش دشنه خورده  
شکوه تاجش از فر جهانگیر  
فکنده قیروان را جامه در قیر  
طرف داران ز سقسین تا سمرقند  
به نوبتگاه درگاهش کمر بند  
درش بر حمل کشورها گشاده  
همه در حمل بر حمل ایستاده  
به دریا ماند موج نیل رنگش  
که در دل بود هم در هم نهنگش  
سر تاج قزلشاه از سر تخت  
نهاده تاج دولت بر سر بخت



بهشتی بزمش از بزم بهشتی  
ز حوضکهای می پر کرده کشتی  
کف رادش به هر کس داده بهری  
گهی شهری و گاهی حمل شهری  
ز تیغ تنگ چشمان حصاری  
قدر خان را در آن در تنگباری  
خروش ارغنون و ناله چنگ  
رسانیده به چرخ زهره آهنگ  
به ریشم زن نواها بر کشیده  
بریشم پوش پیراهن دریده  
نواها مختلف در پرده سازی  
نوازش متفق در جان نوازی  
غزلهای نظامی را غزالان  
زده بر زخمهای چنگ نالان  
گرفته ساقیان می بر کف دست  
شهنشه خورده می بدخواه شه مست  
چو دادندش خبر کامد نظامی  
فزودش شادایی بر شادکامی  
شکوه زهد من بر من نگهداشت  
نه زان پشمی که زاهد در کله داشت  
بفرمود از میان می بر گرفتن  
مدارای مراپی بر گرفتن



به خدمت ساقیان را داشت در بند  
به سجده مطربان را کرد خرسند  
اشارت کرد کاین یک روز تا شام  
نظامی را شویم از رود و از جام  
نوای نظم او خوشتر ز رود است  
سراسر قولهای او سرود است  
چو خضر آمد ز باده سر بتابیم  
که آب زندگی با خضر یابیم  
پس آنکه حاجب خاص آمد و گفت  
درای ای طاق با هر دانشی جفت  
درون رفتم تنی لرزنده چون بید  
چو ذره کو گراید سوی خورشید  
سر خود همچنان بر گردن خویش  
سرافکنده فکنده هر دو در پیش  
بدان تا بوسم او را چون زمین پای  
چو دیدم آسمان برخاست از جای  
گرفتم در کنار از دل نوازی  
به موری چون سلیمان کرد بازی  
من از تمکین او جوشی گرفتم  
دو عالم را در آغوشی گرفتم  
چو بر پای ایستادم گفت بنشین  
به سوگندم نشاند این منزلت بین



قیام خدمتش را نقش بستم  
چو گفت اقبال او بنشین نشستم  
سخن گفتم چو دولت وقت می دید  
سخنهایی که دولت می پسندید  
از آن بدله که رضوانش پسندد  
زبانی گر به گوش آرد بخندد  
نصیحتها که شاهان را بشاید  
وصیتها کز او درها گشاید  
بسی پالوده‌های زعفرانی  
به شکر خندشان دادم نهانی  
گهی چون ابرشان گریه گشادم  
گهی چو گل نشاط خنده دادم  
چنان گفتم که شاه احسنت می گفت  
خرد بیدار می شد جهل می خفت  
سماعم ساقیان را کرده مدهوش  
مغنی را شه دستان فراموش  
در آمد راوی و بر خواند چون در  
ثنائی کان بساز از گنج شد پر  
حدیثم را چو خسرو گوش می کرد  
ز شیرینی دهن پر نوش می کرد  
حکایت چون به شیرینی در آمد  
حدیث خسرو و شیرین بر آمد





شهنشه دست بر دوشم نهاده  
ز تحسین حلقه در گوشم نهاده  
شکر ریزان همی کرد از عنایت  
حدیث خسرو و شیرین حکایت  
که گوهر بند بنیادی نهادی  
در آن صنعت سخن را داد دادی  
گزارشهای بی اندازه کردی  
بدان تاریخ ما را تازه کردی  
نه گل دارد بدین تری هوایی  
نه بلبل زین نوآئین تر نوائی  
گشاده خواندن او بیت بر بیت  
رگ مفاوج را چون روغن زیت  
ز طلق اندودگی کامد حریرش  
هم آتش دایه شد هم ز مهریرش  
چه حلوا کرده‌ای در جوش این جیش  
که هر کو می خورد می گوید العیش  
در آن پالوده پالوده چون شیر  
ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر  
عروسی را بدان شیرین سواری  
که بودش برقع شیرین عماری  
چو بر دندان ما کردی حلالش  
چه دندان مزد شد با زلف و خالش



ترا هم بر من و هم بر برادر  
معاشی فرض شد چون شیر مادر  
برادر کو شهنشاہ جهان بود  
جهان را هم ملک هم پهلوان بود  
بدان نامه که بردی سالها رنج  
چه دادت دست مزد از گوهر و گنج  
شنیدم قرعہ‌ای زد بر خلاصت  
دو پاره ده نوشت از ملک خاصت  
چه گوئی آن دہت دادند یا نہ  
مثال ده فرستادند یانہ  
چو دانستم کہ خواهد فیض دریا  
کہ گردد کار بازرگان مهیا  
همان خاک خراب آباد گردد  
به بند افتادہ‌ای آزاد گردد  
دعای تازه‌ای خواندم چو بختش  
به گوهر بر گرفتم پای تختش  
چو بر خواندم دعای دولت شاه  
ز بازپہای چرخش کردم آگاہ  
کہ من یاقوت این تاج مکلل  
نہ از بہر بہا بر بستم اول  
دری دیدم بہ کیوان بر کشیدہ  
بہ بی‌مثلی جهان مثلش ندیدہ



برو نقشی نوشتم تا بماند  
دهد بر من در ودی آنکه خواند  
مرا مقصود ازین شیرین فسانه  
دعای خسروان آمد بهانه  
چو شکر خسرو آمد بر زبانم  
فسون شکر و شیرین چه خوانم  
بلی شاه سعید از خاص خویشم  
پذیرفت آنچه فرمودی ز پیشم  
چو بحر عمر او کشتی روان کرد  
مرا نه جمله عالم را زیان کرد  
ولی چون هست شاهی چون تو بر جای  
همان شهزادگان کشور آرای  
از آن پذیرفته‌های رغبت‌انگیز  
دگر باره شود بازار من تیز  
پذیرفت آن دعا و حمد را شاه  
به اخلاصی که بود از دل بدو راه  
چو خو با حمد و با اخلاص من کرد  
ده حدونیان را خص من کرد  
به مملوکی خطی دادم مسلسل  
به توقیع قزلشاهی مسجل  
که شد بخشیده این ده بر تمامی  
ز ما برزاد برزاد نظامی



به ملک طلق دادم بی غرامت  
به طلقى ملک او شد تا قیامت  
کسی کاین راستی را نیست باور  
منش خصم و خدایش باد داور  
اگر طعنی زند بر وی خسیسی  
بجز وحشت مباد او را انیسی  
به لعنت باد تا باشد زمانه  
تبارش تیر لعنت را نشانه  
چو کار افتاده‌ای را کار شد راست  
در گنجینه بگشاد و برار است  
دروغم را به تأیید الهی  
برونم را به خلعت‌های شاهی  
چو از تشریف خود منشوریم داد  
به طاعت گاه خود دستوریم داد  
شدم نزدیک شه با بخت مسعود  
وزو باز آمدم با تخت محمود  
چنان رفتم که سوی کعبه حجاج  
چنان باز آمدم کاحمد ز معراج  
شنیدم حاسدی زانها که دانی  
که دزد کیسه بر باشد نهانی  
به یوسف صورتی گرگی همی زاد  
به لوزینه درون الماس می داد





که‌ای گیتی نگشته حق شناست  
ز بهر چیست چندینی سپاست  
عروسی کاسمان بوسید پایش  
دهی ویرانه باشد رو نمایش؟  
دهی و آنگه چه ده چون کوره تنگ  
که باشد طول و عرضش نیم فرسنگ  
ندارد دخل و خرجش کیسه‌پرداز  
سوادش نیم کار ملک ابخاز  
چنین دادم جواب حاسد خویش  
که نعمت خواره را کفران میندیش  
چرا می‌باید ای سالوک نقاب  
در آن ویرانه افتادن چو مهتاب  
بحمد من نگر حمدونیان چیست  
که یک حمد اینچنین به کانچنان بیست  
اگر بینی در آن ده کار و کشتی  
مرا در هر سخن بینی بهشتی  
گر او دارد ز دانه خوشه پر  
من آرم خوشه خوشه دانه در  
گر او را ز ابر فیض آب فراتست  
مرا در فیض لب آب حیاتست  
گر او را بیشه‌ای با استواربست  
مرا صد بیشه از عود قماربست



سپاس من نه از وجه منالست  
بدان وجهست کاین وجهی حالاست  
و گر دارد خرابی سوی او راه  
خراب آباد کن بس دولت شاه  
ز خرواری صدف یک دانه در به  
زالال اندک از طوفان پر به  
نه این ده شاه عالم رای آن داشت  
که ده بخشد چو خدمت جای آن داشت  
ولی چون ملک خرسندیم را دید  
ولایت در خور خواهنده بخشید  
چو من خرسندم و بخشنده خشنود  
تو نقد بوالفضولی خرج کن زود

## بخش ۱۲۱ - تأسف بر مرگ شمس الدین محمد جهان پهلوان

چه می گفتم سخن محمل کجا راند  
کجا می رفتم و رختم کجا ماند  
به سلطانی چو شه نوبت فرو کوفت  
غبار فتنه از گیتی فرو روفت  
شکوهش پنج نوبت بر فلک برد  
نفاذش کرد هفت اقلیم را خرد  
خروش طبل وی گفتی دو میل است  
که می دانست کان طبل رحیل است



نفیر کوس گفتی تا دو ماهست  
که را در دل که شه در کوچگاهست  
بران اورنگش آرام اندکی بود  
چو برفش زادن و مردن یکی بود  
بری ناخورده از باغ جوانی  
چو ذوالقرنین از آب زندگانی  
شهادت یافت از زخم بداندیش  
که باداش آن جهان پاداش ازین بیش  
سه پایه بر فلک زد زین خرابی  
گذشت از پایه خاکی و آبی  
گر آن دریا شد این درها بجایند  
که بر ما بیش از آن درها گشایند  
گر او را سوی گوهر گرم شد پای  
نسب داران گوهر باد بر جای  
گر او را فیض رحمت گشت ساقی  
جهان بر وارثانش باد باقی  
گر او را خاک داد از تخته بندی  
مباد این تخت گیران را گزندی  
گر او بی تاج شد تاجش رضاباد  
سر این تاج داران را بقا باد  
خصوص آن وارث اعمار شاهان  
نظرگاه دعای نیک خواهان



موید نصره‌الدین کافرینش  
ز نام او پذیرد نور بینش  
پناه خسروان اعظم اتابک  
فریدون‌وار بر علم مبارک  
ابوبکر محمد کز سر داد  
ابوبکر و محمد را کند شاد  
به شاهی تاج بخش تاج‌داران  
به دولت یادگار شهریاران  
به دانائیش هفت اختر شکرخند  
بمولائیش نه گردون کمر بند  
ستاره پایه تخت بلندش  
فلک را بوسه گه سم سمندش  
سریرش باد در کشور گشائی  
وثیقت نامه کشور خدائی  
جهان را تا ابد شاه جهان باد  
بر آنچ امید دارد کامران باد  
سعادت یار او در کامرانی  
مساعد با سعادت زندگانی  
سخن را بر سعادت ختم کردم  
ورق کاینجا رساندم در نوردم  
خدایا هر چه رفت از سهوکاری  
بیامر از کرم کامرزگاری





روانش باد جفت شادکامی  
که گوید باد رحمت بر نظامی

